هارولد لمب

عروس ایران

بانوی امپراتوری مغول

ترجمهٔ علی جواهرکلام

هارولد لمب

عروس ایران

بانوی امپراتوری مغول

ترجمهٔ علی جواهرکلام

سرشناسه	: لمب، هرولد، ۱۸۹۳ - ۱۹۶۲م. Lamb, Harold
عنوان و نام پدیدآور	: عروس ایران/نویسنده هارولد لمب؛ مترجم علی جواهرکلام.
مشخصات نشر	: تهران: سمیر، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری	: ۲۱۴ ص.
شابک	: 9789648940503
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
یادداشت	: عنوان اصلی: Nur Mahal.
یادداشت	: این کتاب در سالهای مختلف توسط ناشران مختلف به چاپ رسیده است.
موضوع	: نورجهان، ملکه، همسر جهانگیر امپراتور هند، ۹۸۵ - ۱۰۵۶ق. -- داستان.
موضوع	: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰م.
شناسه افزوده	: جواهرکلام، علی، ۱۲۷۵ - ۱۳۵۵، مترجم.
رده بندی کنگره	: ۱۳۸۶ ۴ع۲م/PS۳۵۲۵
رده بندی دیویی	: ۸۱۳/۵۴
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۱۰۷۲۹۴



ناشر	: سمیر
عنوان	: عروس ایران
نویسنده	: هارولد لمب
مترجم	: علی جواهر کلام
حروفچینی	: راحله عزیزی
چاپ اول	: ۱۳۸۷
تعداد	: ۱۲۵۰
لیتوگرافی	: ترنج رایانه
چاپ	: وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی ـ سازمان چاپ و انتشارات
شابک	: ۹۷۸-۹۶۴-۵۷۸۸-۱۲-۲

خیابان اردیبهشت ، کوچه وحید ، شماره ۳، طبقه ۴، تلفن ۶۶۴۱۳۷۲۶-۶۶۹۶۰۶۰۳

www.samirpublication.com

۵۰۰۰ تومان

فصل اول

سال ۱۶۰۴ میلادی پایان یافت و سال ۱۶۰۵ میلادی آغاز گشت. سال مزبور سال حوادث و اتفاقات فوق‌العاده بود. در آن سال شکسپیر درام‌نویس نامی جهان، داستان عشقبازی آنتونی و کلئوپاترا را تنظیم می‌کرد. همان اوقات الیزابت ملکهٔ تیره‌روز انگلستان به حال بدی از دنیا رفت.

در همان موقع، امپراتوری اسپانی پس از فتح مکزیک و «پرو» در دنیای جدید و بعد از انهدام ناوگان «شکست‌ناپذیر» تحت هدایت فیلیپ دوم، دورهٔ طلایی خود را پشت‌سر گذاشته بود. در شرق اروپا، روسیه تزاری که میان صحراهای پر از برف و یخ مستور مانده بود، پادشاه ماجراجویی به نام «بوریس گدونف» پیدا کرده، او هم درگذشت.

در همان سالها، ناوهای حادثه‌جوی اروپا در کرانه‌های دنیای جدید آمد و شد می‌کردند و هر گوشه و کنار مستعمره تازه‌ای برپا می‌ساختند. در این اثناء دو کشتی کوچک توانستند مسافت دور دنیا را طی کنند و پس از سالهای متمادی با غنایم فراوان و اخبار عجیب و غریب به موطن خود بازگردند. اینها به مسیحیان آن روز

اروپا می‌گفتند که محققاً زمین گرد است و نباید در این حقیقت تردید داشت. می‌گفتند که خیلی بیشتر از تصورات فلاسفه، در آن مسافرت بالنسبه کوتاه چیزهای عجیب و غریب دیده‌اند که از آن جمله یکی هم امپراتوری مغولان می‌باشد.

عده‌ای از مسافرین آن دو کشتی این امپراتوری مغول را، هند می‌خواندند. می‌گفتند که این امپراتوری خیلی از اروپا بزرگتر است. گرچه قبلاً عده‌ای از کشیش‌های پرتغالی هم به سرزمین هند رسیده بودند، ولی آنها اطلاعات کافی از جزیی و کلی آن امپراتوری نداشتند. دریانوردان می‌گفتند این امپراتوری از اروپا هم بزرگتر است. از طرف مغرب به صحرای بلوچستان و کشور افغانستان منتهی می‌شود و از طرف شمال تا مرکز آسیا پیش می‌رود. بهشت روی زمین با مملکت کشمیر در این امپراتوری جاگرفته است. حدود جنوب شرقی امپراتوری تا کوههای مقدس پربرف هیمالیا امتداد دارد. جنگل برمه و دره عظیم و حاصلخیز رود «گنگ» جزء این امپراتوری است.

مرکز این امپراتوری شهر زیبای لاهور است، اما قلمرو امپراتوری از شهر سلطنتی «آگرا» گذشته، به ارتفاعات «راجپوت» می‌رسد و تقریباً تمام این شبه‌جزیره را فرا می‌گیرد.

دریانوردان می‌گفتند در این امپراتوری وسیع مردمان مختلفی زندگی می‌کنند که به چندین زبان سخن می‌گویند و ادیان متنوعی دارند. بعضی‌ها خدای یگانه را می‌پرستند، دسته‌ای بت‌پرستند، دسته دیگر خداهای دیگری برای خود انتخاب کرده‌اند. شمارهٔ مردم این سرزمین از صد میلیون بیشتر است. ثروت آنها فراوان است، دربار امپراتوری مغول بسیار مجلل است و به قدری در این امپراتوری ثروت نهفته که بازرگانان و دریانوردان فرهنگی مات و مبهوت آن گشته‌اند.

در آن اوقات، هند از اروپا خبر نداشت، فقط گاهگاهی دریانوردان اروپا را می‌دید که به سرزمین هند می‌آمدند و پارچه می‌فروختند. گاه هم بعضی کشیش‌های فرنگی به هند می‌آمدند. بیشتر این کشیشان و دریانوردان پرتغالی

بودند و تک تک هم انگلیسی میان آنها دیده می‌شد.

* * *

در سال ۱۶۰۵ میلادی، جهانگیر به تخت امپراتوری مغول جلوس کرد. این تخت زرین روی سنگ سیاهی استوار بود وکناره‌های تخت لکه‌های قرمز عجیبی دیده می‌شد که از قرار معلوم خون دشمنانی بود که در کنار تخت سلطنتی ریخته شده است. جهانگیر از جلوس بر سر چنان تخت با عظمتی بسیار خوشنود بود. سلطنت آن هم بر چنان کشور وسیعی، یک نوع تفریح است، بخصوص برای جهانگیر که پیوسته زندگی را با شوخی و خوشی تلقی می‌کرد.

جهانگیر مرد قوی بنیهٔ نیرومندی بود. سر بزرگی داشت، چشمان سیاهش روی صورت گوشت‌آلود وی مثل مشعل می‌درخشید. از حیث هیکل خیلی گیرنده و با ابهت بود. خودش هم این را احساس می‌کرد. به تمام معنی امپراتور بود. رب‌النوع قدرت یا پادشاه عدالتخواه و فاتح سراسر جهان القایی بود که به جهانگیر می‌آمد. او پادشاه مقتدر و دیکتاتوری بود. مثل قیصرهای روم بر همه چیز و همه کس حکومت داشت، امرش مطاع، فرمانش در جریان، اراده‌اش قانون، مقدمش مبارک و طلعتش همایون به شمار می‌آمد. در مسجدها نام او را با حرمت ذکر می‌کردند و هر کاری که از او سر می‌زد، مورد ستایش رعایای وی بود.

پدران جهانگیر همه فاتح و قهرمان بودند. چنگیزخان نخستین قهرمان مغول بیشتر آسیا را مسخر ساخت، تیمور لنگ مؤسس امپراتوری بزرگی بود، بابر نوادهٔ تیمور از سمرقند پایتخت تیمور تا هند آمد و در آنجا امپراتوری بزرگی تأسیس کرد.

جهانگیر خاطرات بابر را می‌خواند و از خواندن آن لذت می‌برد. جد جهانگیر مرد فوق‌العاده‌ای بود. در عین حال که روح ادبی داشت، قهرمان بزرگی به شمار می‌آمد، به‌طوری که مرد تنومندی را زیر بغل می‌گرفت و چند مرتبه دور قلعه می‌دوید. به اندازه‌ای نیرومند بود که عرق و شراب را مخلوط کرده می‌نوشید، ولی

آثار مستی در او دیده نمی‌شد. جهانگیر تا حد زیادی از این مزایا ارث می‌برد. پدر پدر جهانگیر (همایون) آنقدرها لیاقت نداشت و به جای شراب، افیون می‌خورد، اما اکبر پدر جهانگیر، پادشاه و مرد فوق‌العاده‌ای به شمار می‌آمد. جسماً و روحاً نابغه بود. روزی سه ساعت می‌خوابید و ۲۱ ساعت کارهای مفید انجام می‌داد. جهانگیر همیشه می‌گفت پدرم مثل مردم این دنیا نبود، او از هر حیث فوق‌العاده بود.

اکبر بر وسعت امپراتوری افزود و قوانینی (از تربیت فیل تا زراعت بقولات) برای ادارهٔ امپراتوری وضع و اجراکرد. اکبر درباره هر چیز مطالعاتی کرد و تجربیات جدیدی آموخت. دودکردن تنباکو و مسائل فلسفی هم جزء مسائلی بود که اکبر با دقت تمام به آن توجه داشت. اکبر در اواخر عمر به قدری مشغولیات پیدا کرده بود که به حرمسرا هم توجه نداشت و شب و روز کار می‌کرد. نیروی بدنی را از پدران مغول و ذوق فلسفی را از هندیها کسب کرده بود. این قهرمان بزرگ هیچگاه تحت تأثیر گرمای هندوستان نرفت و زمستان و تابستان مرتب مشغول انجام وظایف بود.

جهانگیر قسمتی از نیروی بدنی پدر را به ارث برده بود و از مادر هندی خود نیز یادگارهایی داشت که از آن جمله بی‌اعتنایی به پیش‌آمدها بود. جهانگیر برعکس پدرانش که در میدان جنگ تربیت شده بودند، غالب اوقات جوانی و کودکی را در حرمسرا و کاخ‌های سلطنتی گذرانده بود. از روز تولد ولیعهد خوانده می‌شد و همین که نخست‌وزیر اکبر با این نظر مخالفت ورزید، جهانگیر او راکُشت. موقعی هم به فکر افتاد پدر خود را مسموم کند، اما از آن فکر برگشت و بر ضد پدرش شورش کرد. اکبر با حیله فرزند خود را مطیع و رام ساخت، سپس او را تنبیه کرد. به‌طور کلی اکبر همیشه با یک نوع لجاج و سرسختی نسبت به جهانگیر رفتار می‌کرد.

پس از مرگ اکبر، جهانگیر دریافت که پدرش به قدری کارها را مرتب ساخته

که وی می‌تواند با کمترین زحمتی آن امپراتوری وسیع را اداره کند. از این رو با فراغ خاطر به خوشگذرانی پرداخت و چون دارای نیروی بدنی و افکار فلسفی بود، لذا از قوای جسمی و روحی خویش بهره‌مند می‌گشت. نخستین اقدام وی آن بود که دستور داد زنگ بزرگ عدالت را که به دیوار قلعهٔ آگرا آویخته بودند بردارند و به جای آن زنجیر مطلایی تا پنجره‌های عمارت سلطنتی بکشند و به یک سر زنجیر که در اتاق خواب جهانگیر می‌رسید، چندین زنگ کوچک طلا بیاویزند، تا هر کس شکایتی دارد آن زنجیر را بکشد و زنگ‌ها در اتاق خواب به صدا درآیند. البته کمتر کسی چنان جسارتی می‌داشت. اما جهانگیر واقعاً عدالتخواه بود.

شش سال تمام از سلطنت جهانگیر گذشت و هیچ صدایی از جایی برنخاست و پادشاه تمام آن مدت را به عیش و عشرت خوش بود. فقط چند روزی پسر بزرگش شورشی برپا ساخت که به زودی رام شد. جهانگیر روزگار خود را به شکار و زن‌بازی می‌گذرانید. عشق زیادی به جمع کردن جواهرات، بخصوص یاقوت پیدا کرده بود. به کتاب‌نویسی هم اظهار علاقه می‌کرد و از آن رو خاطرات روزانهٔ خویش را مرتباً تنظیم می‌نمود.

سال ۱۶۱۱ میلادی یعنی در ششمین سال سلطنت خویش جهانگیر روز عید نوروز را جشن گرفت و جزء سایر مراسم و تشریفات، ایلچی ایران نامهٔ مبارکباد شاه‌عباس بزرگ را برای پادشاه هند نوشته بود، در میان درباریان قرائت کرد:

«برادر تاجدار من جهانگیر اسکندر زمان و جمشید دوران ظل‌الله همیشه شاد و کامیاب باشد.»

جهانگیر از این عبارت خوشش آمد و پیش خود فکر کرد که دبیران شاه عباس منشیان با استعدادی هستند که می‌توانند چنین نامه‌هایی بنویسند.

* * *

روز ۲۱ ماه مارس، نوروز ایرانیان است. در هندوستان و ایران و سراسر ممالک

شرق که نفوذ و عادت ایران در آن راه یافته، این روز را به شادی برگزار می‌کنند و شب بعد از عید را تا صبح به عیش و نوش می‌پردازند. جهانگیر تمام روز عید را در دربار به سر برد و از اول غروب آفتاب رو به حرمسرا رفت تا شب را به خوشی بگذراند.

عمارت حرمسرا مشرف به رودخانه است. خواجه‌سرایان و کنیزان مشغول شمع روشن کردن و چراغ افروختن هستند. اشعهٔ زرین آفتاب ناپدید گشته تا پرتو شفق همچنان فضای باغ را روشن دارد. نسیم ملایم و مطبوعی از رودخانه می‌وزد و همه در انتظار طلوع ماه و مقدم پادشاه هستند.

زنان تنومند افغانی با قداره و سپر پشت پرده‌ها ایستاده‌اند و مراقب آمد و رفت خواجه‌سرایان می‌باشند. قالیچه‌های ابریشمی روی چمن‌ها گسترده شده، دختران مشکین‌موی فانوس به دست این طرف و آن طرف می‌روند تا فانوس‌های رنگین را میان شاخه‌های نارنج و گل اقاقیا بیاویزند. صدای خنده و شوخی و قهقهه پریرویان از دور و نزدیک به گوش می‌رسند. زنان و دختران اشراف هند برای عرض تبریک به حرمسرای پادشاه آمده‌اند و در ضمن برای مشغولیات و تفریحات در کاخ سلطنتی بازار مکاره راه انداخته‌اند. آن یکی خرده‌فروش، دیگری تاجر و سومی دلال شده، غوغای عجیبی است. همه می‌رقصند و می‌خندند و می‌خوانند و می‌نوازند. کالای این بازرگانان دروغی جواهرات و مروارید و عطر و پارچه‌های رنگارنگ می‌باشد. رقاصه‌های هندی و چینی و کشمیری در هرگوشه به رقص درآمده‌اند و هر دسته به نوایی می‌رقصند و نغمه‌سرایی می‌کنند. خادم‌های حرمسرای سلطنتی به عنوان خریدار در این بازار مکاره ساختگی آمد و شد دارند.

شاهزاده خانمی غرق جواهر خرامان خرامان جلوی غرفه مرواریدفروش آمده می‌گوید:

ـ این گردن‌بند را چند می‌فروشی؟ من آنقدرها پول ندارم.

ـ قابلی ندارد. هر چه می‌خواهید بدهید. چهل روپیه مرحمت کنید.

ـ نه، خیلی زیاد است. من می‌روم از دکان دیگر می‌خرم.

ـ تشریف نبرید، ارزانتر می‌دهم.

ـ آخرش چند؟

ـ سی و پنج روپیه.

ـ نه، نه، دوازده روپیه بیشتر نمی‌خرم. ببین احمد بخارایی از تو ارزانتر می‌دهد. تو گرانفروشی!

صدای قهقهه خنده از خریداران و فروشندگان برخاست. چون هیچ‌یک از این خانم‌ها رنگ بازار را ندیده بودند و این حرف‌ها را از پیش به خود می‌گفتند.

در هر حال، همه جا صحبت از معامله و چانه زدن بود. خانمها جنس می‌خریدند و به جای پول نقره، سکه‌های طلا می‌دادند و به شاگردان دکاندار که هریک لعبتی ماهروی بودند، به عنوان شاگردانگی و شیرینی معامله، جواهر و مروارید می‌بخشیدند.

خانم‌های خریدار و فروشنده از نژادهای مختلف بودند و هر کدام مطابق مد و سلیقهٔ مخصوص خود لباس پوشیده و توالت کرده بود. بانوان هندو با اندام باریک، چشمان درشت، غرق مروارید و الماس آهسته آهسته می‌خرامیدند، شاهزاده خانمهای تاتار کج و معوج و رنگ زرد بیش از دیگران به خود زر و زیور آویخته بودند. دختران جغتای گونه‌های سرخ و چشمان سیاه داشتند. رنگ پوستشان مانند گل سرخ کم‌رنگ، شفاف و دل‌انگیز بود و بدان جهت بیش از سایر خانم‌ها مورد توجه امپراتور می‌شدند. عده‌ای از آنان بانوان حرمسرا و عدهٔ دیگر بانوان اشراف و شاهزاده خانم‌های خارج دربار بودند. اینها به فرمان امپراتور در شب عید نوروز اینجا جمع شده‌اند تا سال نو را به خوشی برگزار نمایند.

رقاصه‌های ایرانی و هندی و تاتار و ترک با دست‌بندها و خلخال‌ها و گوشواره‌ها و نیمتاج‌ها، انتظار ورود پادشاه را داشتند تا در حضور امپراتور

هنرنمایی کنند و در عین حال زیر لب ترانه‌های بومی خود را زمزمه می‌کردند: آن یکی با آهنگ شیرین پارسی غزل می‌خواند و دیگری به هندی نغمه‌سرایی داشت و سومی و چهارمی و پنجمی به مغولی و ترکی و بلوچی شعر می‌خواند.

بوی عود و کندر و بخور با عطر شکوفهٔ نارنج فضای باغ را معطر کرده بود. عکس این چراغانی و آیین‌بندی در استخرها و دریاچه‌ها منعکس می‌شد و بیننده را به یاد فردوس برین خوش می‌داشت. طبل دهل و کرنا نواختند، امپراتور از پشت پرده‌های حرمسرا وارد شد. کنیزان و خواجه‌سرایان تا زانو خم شدند. جهانگیر در جلو و ده‌ها کلفت و کنیز و خواجه در دنبال او می‌آمدند، هریک کیسه‌ای پر از سکه‌های طلا و نقره در دست دارد. امپراتور هر چند قدم که جلو می‌آید، شخصاً دست به کیسه‌ها می‌بردو مشت مشت سکه میان پریرویان پخش می‌کند. خانمها برای ربودن پول‌های طلا و نقره تقلا می‌کنند، می‌خندند با هم گلاویز می‌شوند و جهانگیر از دیدن این منظره لذت می‌برد.

جهانگیر به این ترتیب تا کنار استخر بزرگ آمد. در آنجا چشمش به دختری افتاد و از همان اول شیفته او شد. جهانگیر تمام این تشریفات و تجملات را نادیده گرفت. دست دختر را گرفته به کناری رفت و ملازمان و گماشتگان را فرمان داد از وی دور شوند و کسی را اجازهٔ عبور ندهند. جهانگیر از جمعیت برکنار شد و در پرتو فانوس پرنوری که به درخت اقاقیا آویخته بود، سر تا پای دختر را ورانداز کرد و بیش از همه به چشمان سیاه و درخشندهٔ وی نظر داشت. او این چشم‌ها را یک بار دیگر دیده بود و خیرهٔ آن شده بود، چند سال پیش وقتی که ولیعهد بود، در قصر سلطنتی پدرش چشمش به این چشمها افتاد و اکنون بعد از مدتی، دوباره همان منظره تکرار می‌شود.



جهانگیر به خاطر آورد که آن کاخ هم مثل این کاخ، استخر و دریاچه داشت و یک جنگل سروی قسمت دربار را از حرمسرا جدا می‌کرد. جهانگیر در یک شب

مهتابی، کنار درختان سرو، میان دربار و عمارت زنانه، با این دختر زیبا ملاقات کرد. تقریباً نوزده سال پیش بود که این ملاقات واقع شد. آری نوزده سال پیش... آن وقت هم جهانگیر، و هم دخترک آن روزی و زن امروزی خیلی جوان و بچه‌سال بودند. آن موقع هم شکوفه‌های نارنج، گل‌های اقاقیا از پشت درختان سرو، عطرافشانی می‌کردند. ولی آن شب، شب عید نوروز بود.

در آن روزها جهانگیر کمتر با زنان معاشرت داشت و گاهگاهی در اتاق پذیرایی مادرش ملکه هندوستان، بعضی از شاهزاده خانمها را می‌دید. پدرش او را از حرمسرا به دربار فرستاده بود تا پیش معلمان و مربیان تربیت شود. طبعاً در آنجا زن دیده نمی‌شد فقط بعضی اوقات جهانگیر خود را میان زنان حرمسرا می‌انداخت اما این رفت و آمد هم ممنوع شد و یکی از کنیزکان هندو که با جهانگیر نرد عشق می‌انداخت، به امر اکبرشاه زنده به گور شد، دخترک هندو نامش «انارگلی» یا گل انار بود، زیرا صورتی گلگون داشت. همین پیش‌آمد باعث شد که زن‌های حرمسرا از جهانگیر دوری می‌جستند. جهانگیر باید پادشاه بشود، باید قشون‌کشی و جنگجویی بیاموزد و ارتش کوچکی به امر پدرش زیر فرمان او قرار دارد، باید فرمانده قوا باشد. او را به معاشرت با زنان چه کار؟

باری، نوزده سال پیش جهانگیر در میان درختان سرو و نارنج گردش می‌کرد، از کنار دریاچه سنگریزه برمی‌داشت و به گل‌ها و شکوفه‌ها می‌افکند و چون تیرانداز قابلی بود، به زودی سطح دریاچه را از گل و شکوفه پوشانید. در این اثناء صدای ظریفی از آن طرف درختان برخاست:

- بس است، بس است. حیف است، نینداز.

این کیست که به ولیعهد امپراتور فرمان می‌دهد؟ جهانگیر دنبال صدا رفت و کنار درخت سروی، دختری را دید که سر به آسمان کرده، غرق تماشای ماه نوخاسته است، جهانگیر در آن موقع هم دلباخته دخترک شد. دخترک از آمدن جهانگیر وحشت نکرد، نگریخت، گاه به ماه و گاه به جهانگیر نگاه می‌کرد.

دخترک حجاب نداشت، اما زلفان تابدارش قسمتی از صورت و گردن او را پوشانده بود، مثل اینکه انتظار کسی دیگر را دارد. جهانگیر مهمان ناخوانده است.

جهانگیر سنگریزه‌ای از زمین برداشت و دوباره به شکوفه‌های نارنج زد تا مگر دختر را متوجه خود سازد. دخترک از آسمان به طرف جهانگیر متوجه شده زیرلب گفت:

ـ این چه کاری است؟ ولیعهد امپراتور که نباید این‌طور...

جهانگیر در این موقع از پرتو مهتاب استفاده کرد، با تمام حواس متوجه دخترک شد و صورتی دید که مانند آینه در برابر ماه می‌درخشد. آنگاه جهانگیر سنگریزه دیگری به درخت زده و منتظر شد که مگر دخترک سخن بگوید. این انتظار چند دقیقه طول کشید، دخترک سخنی نگفت، جهانگیر طاقتش طاق شد و گفت:

ـ به تو چه من سنگ می‌اندازم؟ مگر این باغ تو است؟ مگر درختهای نارنج مال تو است؟

دخترک دیگر سخنی نگفت. جهانگیر که تاب ایستادن نداشت، کنار دختر نشسته با ادب و فروتنی پرسید:

ـ ممکن است شما را بشناسم؟

ـ مرا بشناسی؟! چرا ممکن نیست. نام من مهری است. من ایرانی هستم. پدرم به هند آمده تا در دستگاه پدرت کاری پیدا کند. من سیزده سال دارم، فهمیدی؟

دخترک ایرانی با وقار و متانت بی‌نظیری صحبت می‌داشت، اعتنایی به ولیعهد امپراتور نمی‌کرد. مثل این که با یکی از همشهری‌های خود سخن می‌گوید.

جهانگیر بیش از پیش شیفتهٔ این متانت و جلال شد و پرسید:

ـ زاد و بوم تو کجاست؟

ـ زاد و بوم من صحرای خراسان.

ـ صحرای خراسان! مرا مسخره می‌کنی؟ تو باید در یکی از حرمسراهای

سلطنتی متولد شده باشی.

ـ نه، باور کن راست می‌گویم. پدرم از راه خراسان با کاروانی به هند می‌آمد. مادرم حامله بود، آنها همراه قافله می‌آمدند.

در اینجا سخن دختر قطع شد و چشمانش رو به آسمان خیره گشت. لحظه‌ای گذشت، جهانگیر نفس‌زنان پرسید:

ـ آن وقت چه شد؟

ـ هیچ، من در صحرا به دنیا آمدم. مادرم مرا در قنداق پیچید و با کاروان راه افتاد.

جهانگیر از این داستان سادهٔ شگفت‌انگیز غرق حیرت شد، چون داستان تولد خود را که از دیگران شنیده بود به خاطر آورد، مادر جهانگیر و پدرش برای او گفته بودند که در موقع تولد جهانگیر، ملاهای مسلمان و برهمن‌های هند همگی در معبدها دست به دعا برداشتند. اکبر هزاران روپیه صدقه داد و گوسفندها و گاوهای بسیاری کشتند و ده‌ها پرستار و قابله به کاخ آمدند و جهانگیر با این همه تشریفات متولد شد.

جهانگیر همانطور که در اندیشه بود، به چشمان درخشان و مژگان‌های بلند و گردن صراحی مانند و زلفان مشکین مهری نگاه می‌کرد، مهری هم غرق فکر بود. شاید به یاد ایران افتاده بود و آرزو می‌کرد مجدداً میان کسان و اقوام خویش برگردد و نوای بلبلان ایران بشنود.

مهری مانند پرندهٔ زیبا، اما وحشی، کنار جهانگیر نشسته بود. از حرکات و رفتارش معلوم می‌شد که رام نیست، کسی جرأت ندارد دست به او بزند یا نگاه تندی به صورتش بیندازد. جهانگیر همهٔ اینها را درک می‌کرد و با نهایت ملایمت کنار مهری نشست، از گوشهٔ چشم جمال او را تماشا می‌کرد، اتفاقاً این وضع هم دوام نیافت، مهری از جا بلند شد و گفت:

ـ باید بروم، دیر شده، باید بروم. خیلی وقت است از حرمسرا به کنار استخر

آمده‌ام نماز بخوانم.

جهانگیر بی‌آنکه دستی به مهری بزند، با نرمی گفت:

ـ من هم می‌خواهم نماز بخوانم، چه ضرر دارد همین‌جا با هم نماز بخوانیم؟

جهانگیر جبهٔ زربفت خود را درآورد، زیر پای مهری انداخت و خودش کنار استخر رفته، مشغول دست‌نماز شد، جهانگیر کمتر نماز می‌خواند، اما آن شب به عشق مهری نمازخوان شد. مهری هم وضو گرفت و روی جبهٔ جهانگیر به نماز ایستاد. خود جهانگیر هم روی ریگهای کنار استخر مشغول نماز شد.

ـ خدا یکی است، خدا بزرگ است، محمد فرستاده خداست.

مهری آهسته آهسته این کلمات را به زبان عربی و با لهجهٔ شیرین فارسی ادا می‌کرد.

نماز عشق تمام شد. مهری بازوان سفید خود را بلند کرد، سر به آسمان نمود. جهانگیر بیش از این تاب نیاورد، سر خود را روی بازوان مهری گذارد. قلبش می‌تپید، چشمانش پر از اشک بود، تنش می‌لرزید، نمی‌دانست چه به سرش آمده است. همین‌قدر حس می‌کرد که به دام پرنده‌ای وحشی گرفتار گشته است.

پرندهٔ وحشی مانند شیر ماده زیر لب غرش کرد و مثل آهوی فراری، سر جهانگیر راکنار زد و سریعتر از هر پرندهٔ بالداری، میان درختان سرو و نارنج پنهان شد.

ـ مهری، مهری، مهری!

جهانگیر بی‌پروا فریاد می‌زد، اما مهری رفته بود. جای پای مهری هم دیده نمی‌شد. جهانگیر یک وقت به خود آمد که تک و تنها مانند دیوانگان کلمهٔ مهری را بر زبان می‌آورد و اثری از مهری نمی‌یافت. جهانگیر قدری متوجه سطح نیلگون استخر شد. گل‌هایی راکه به خاطر صحبت با مهری روی آب افشانده بود از آب گرفت، بو کرد، دوباره در آب ریخت. بلااراده راه افتاد تا نزدیک عمارت الماس نشان آمد. ناگهان متوجه شد که جبه‌اش را جاگذارده است. جهانگیر با

شوق فراوان به دنبال جبه برگشت، شاید مهری را دوباره ببیند، ولی مهری نبود.

آن شب جهانگیر تا صبح بیدار ماند. شراب زیادی نوشید، مگر با کمک شراب بخوابد، ولی خوابش نبرد. چشمان مهری، گیسوان مهری، بازوان مهری، در پیش چشمش مجسم بود و تا صبح از این طرف به آن طرف می‌غلتطید.

بامدادان سراسیمه نزد مادر رفت. ملکه فرزند خود را پریشان و نگران دید. هر چه جویا شد، چیزی نفهمید. جهانگیر جرأت نمی‌کرد راز درونی را با مادر درمیان بگذارد. ساعتی نزد مادر نشست تا شاید نشانی از مهری بیابد، اما چون ماندن خود را بی‌فایده دید، دیوانه‌وار از نزد مادر برخاسته، دوباره به دربار برگشت.

چند روز از این واقعه گذشت. جهانگیر قرار و آرام نداشت و بالاخره فکرش به آنجا رسید که از رقیه خانم کمک بخواهد.

میان زنهای متعدد اکبرشاه، یکی هم رقیه خانم بود. این خانم نامدار که نسبش به تیمور می‌رسید، خیلی نزد اکبر تقرب داشت و چون بی‌اولاد بود، جهانگیر را فرزند خود می‌خواند. جهانگیر هم او را مادر خطاب می‌کرد. واقعاً رقیه خانم و جهانگیر یکدیگر را دوست داشتند و به همان جهت جهانگیر برای چاره‌جویی نزد رقیه خانم رفت. رقیه خانم به‌طور اختصار گفت که مهری دختری ایرانی است و هنوز شوهر نکرده است و از آن شب که جهانگیر را دیده، تاکنون پریشان احوال است، گاه به گاه می‌گرید.

جهانگیر یکی دو بار دیگر نزد رقیه خانم آمد و از مهری سراغ گرفت ولی همین آمد و شد و گفتگو باعث شد که اکبر خبردار گردد و در نتیجه از ملاقات رقیه خانم و جهانگیر ممانعت کند.ـدو سه ماه بعد، درباریان به جهانگیر اطلاع دادند که با امر اکبر، مهری با یک افسر ایرانی ازدواج کرده و عازم خراسان گشته است. جهانگیر از شنیدن این چندکلمه، به قدری متأثر گشت که چند روزی به عذر ناخوشی از خلوت‌خانهٔ خود بیرون نیامد. درباریان و زنان حرمسرا و گماشتگان همه حدس می‌زدند که ناخوشی جهانگیر به واسطهٔ دوری از مهری و شوهر کردن

اوست. با این وصف از ترس اکبر، کسی نمی‌توانست نام مهری را به زبان بیاورد.

* * *

سالها گذشت. اکبر مُرد، جهانگیر شاه شد، مهری و جهانگیر هر دو دارای اولاد گشتند. اما جهانگیر هر وقت که ماه نو می‌دمید، به یاد مهری و آن شب مهتابی می‌افتاد و بلااراده قلبش می‌طپید. تا اینکه پس از نوزده سال، باز هم شب مهتابی پیش آمد و جهانگیر و مهری دوباره یکدیگر را دیدند.

مورخین هند درباره زیبایی این ملکهٔ ایرانی داستانها گفته‌اند. یکی چشمان او را آبی آسمانی و چهره‌اش راگلگون دانسته، دیگری برعکس چشمانش را سیاه و رنگ پوستش را نقره‌ای شفاف ذکر نموده، ولی کلیه مورخین متفق‌القول هستند که مهری در عصر خود ملکه زیبایی بود. نقاشان تصویر او را طوری کشیده‌اند که همهٔ این حرفها را ثابت می‌دارد. افسوس که مجسمه‌سازی در دیانت اسلام حرام است، ولی اگر ممکن بود مجسمه‌ای از مهری بسازند، البته دست کمی از مجسمهٔ ونوس نداشت.

جهانگیر، بعد از نوزده سال، مهری را با همان چشمان گیرنده و چهرهٔ درخشنده دید. فقط مختصر چین‌خوردگی زیر چشمانش دیده می‌شد. جهانگیر از شدت شوق و شعف، فانوس را از شاخهٔ درخت برداشت و مقابل صورت مهری گرفت و بی‌اختیار فریاد زد:

ـ همان است که بود! همان است که نوزده سال پیش دیدم! این تویی؟! کجا بودی؟ کی آمدی؟ چه شد که به اینجا راه یافتی؟

ـ من اینجا نبودم، به ایران رفته بودم. شوهرم علی‌قلی همانجا مُرد چهار سال است که مرده است، اگر حقیقتش را بخواهید او را کشتند.

در این گیرودار، کنیزان و خواجه‌سرایان، با فانوس‌ها و لاله و شمعدان، نزدیک می‌شدند و همهٔ اطرافیان راه باز می‌کردند. این کیست که بدون اجازه به طرف پادشاه می‌آمد؟ مگر نه جهانگیر این قسمت از باغ را قرق کرده است. پس چگونه

کنیزان قدم به قدم نزدیک می‌شدند؟

جهانگیر ناگهان متوجه شد که سلیمه زن بزرگ اکبر شاه است. سلیمه آن موقع هفتاد و پنج سال داشت. این شاهزاده خانم دختر یکی از ایلخان‌های بزرگ مغول بوده و در حرمسرای اکبرشاه با عزت و احترام می‌زیسته است و حالا هم که اکبر مرده، در کاخ مخصوص خویش، با صدها غلام و کنیز و گماشته اقامت دارد و به قدری عالیمقام است که امپراتور فعلی را به نام بچگی او «شیخوبابا» صدا می‌کند.

جهانگیر، به محض دیدن سلیم بیگم، موضوع صحبت را عوض کرد و با مهری که خود را فروشندهٔ پارچه معرفی کرده بود، مانند خریدار مشغول صحبت شد. سلیمه بیگم بی آنکه اعتنایی به صحبت آنان داشته باشد به عادت معمول جهانگیر را صدا زده گفت:

ـ شیخوبابا، من گرسنه‌ام. شاهزاده خانم‌ها، ملکه‌ها منتظر آمدن تو هستند. سفره آماده است، بیا برویم شام بخوریم.

پادشاه و ملکه با هم راه افتادند. سلیمه بیگم چند قدمی جلو رفت. سپس مهری را صدا کرده گفت:

ـ تو هم بیا.

مهری تعظیم کرده، به دنبال آنها آمد. جهانگیر حدس زد که مهری در کاخ سلیمه زندگی می‌کند، لذا از سلیمه چنین پرسید:

ـ مادر، شما این زن را می‌شناسید؟ او در خدمت شماست؟

ـ شیخوبابا، من گرسنه‌ام. طاقت این حرفها را ندارم.

ـ مادر سؤال مرا جواب بده.

ـ آری، این زن ایرانی چهار سال است پیش من است. او هم مثل من بیوه است، صدای خوبی دارد، برای من آواز می‌خواند. آوازه‌خوان من است.

سلیمه بیگم چهارقد خود را پایین کشیده گفت:

ـ امشب چقدر باد می‌آید. زودتر برویم.

جهانگیر زیر بازوی سلیمه را گرفت، تند راه می‌برد. زنان حرمسرا خیابان باز می‌کردند، راه می‌دادند. مطرب‌ها و رقاصه‌ها به سلامتی ملکه پیر هورا می‌کشیدند. در تالار الماس سفرهٔ شاهانه گسترده بودند. سر این سفره فقط ملکه‌ها و شاهزاده خانم‌ها می‌نشستند و البته یگانه مرد این سفره‌خانه پادشاه بود. رقیه خانم هووی سلیمه همین که حریف خود را با این احترام دید، بسیار خشمگین شد و تا آخر وقت با خوراکیها بازی می‌کرد ولی از شدت خشم و غضب نمی‌توانست چیزی بخورد. سلیمه با چشمان بی‌نور خود سراسر سفره را تفتیش می‌کرد تا ببیند هر کس مطابق شأن خود لباس پوشیده، جواهر زده و سر جای خود نشسته باشد، و همین که از این قسمت‌ها آسوده گشت مشغول خوردن شد.

جهانگیر فکر و حواسش جای دیگر بود، با عجله زیاد انتظار تمام شدن شام را داشت و به محض اینکه سلیمه بیگم آفتابه لگن خواست، ملکه‌ها و شاهزاده خانم‌ها دست از غذا کشیدند.

جهانگیر هم از فرصت استفاده کرد، از سر سفره بلند شد و با خداحافظی مختصر، از تالار بیرون آمده به خوابگاه رفت. اتاقداران و خواجه‌سرایان می‌دانستند که حال پادشاه عادی نیست و هر دقیقه منتظر پیش‌آمد تازه‌ای بودند. بالاخره پادشاه جوانشیر را احضار کرد.

جوانشیر شاعر جوان ایرانی هم آوازه‌خوان و شاعر پادشاه بود. جوانشیر پس از لحظه‌ای فرود آمد. تنگ‌های بلور و جام‌های زرین را مرتب کرد، جامی از شراب و عرق با ادویهٔ معطر آمیخته، به پادشاه داد و به عادت معمول، چند بیت از غزل‌های حافظ زمزمه کرد. پادشاه سری تکان داده، وسط غزل‌خوانی جوانشیر دویده پرسید:

- تو غیاث‌الدین را می‌شناسی؟ غیاث‌الدین خزانه‌دار من بود، می‌شناسی؟

- آری، خداوند پادشاه عالم را به سلامت بدارد، غیاث‌الدین بعدها غیاث‌بیک شد. مرد بزرگی بود، دختری به نام مهری داشت.

جهانگیر تا نام مهری را شنید، از روی تخت برخاست، اشاره به تنگهای عرق و شراب کرده گفت:

ـ جوانشیر جام دیگر بریز، مخلوط کن، قدری هم افیون داخل نما.

جوانشیر به دستور پادشاه عمل کرد و خود نیز لبی تر نمود. سرپا ایستاد و غزلخوانی آغاز نمود. اما جهانگیر آهسته گفت:

ـ غزل بس است، از غیاث‌بیک بگو، از مهری بگو.

جوانشیر گفت:

ـ آری، پادشاه عالم به سلامت باشد. چهار سال پیش، در مرز ایران و هند شورش شد. رئیس شورشیان علی‌قلی پلنگ‌افکن بود، علی‌قلی آن شیرمرد ایرانی که هر وقت به جنگل می‌رفت چند پلنگ می‌کشت. پلنگ‌افکن با زن و بچه‌اش در مرز ایران شورش کردند. بالاخره شاهنشاه امر فرمودند قطب‌الدین به جنگ او برود. قطب‌الدین رفت. هم خودش کشته شد، هم شیرافکن راکُشت. چه واقعهٔ غریبی بود!

داستان که بدینجا رسید، جهانگیر موضوع را تغییر داده گفت:

ـ اینها راکه می‌دانستم، خودم قطب‌الدین را مأمور سرکوبی علی‌قلی کردم. اینها قصه‌های قدیمی است. بیا تا خبر تازه‌ای برایت بگویم. امشب مهری را دیدم، مهری آوازه‌خوان سلیم بیگم شده است، در بازار مکاره جنس می‌فروخت. تو از این جریان چه می‌دانی؟

جهانگیر مخصوصاً صحبت را به اینجا کشید تا از وضع مهری در حرمسرا آگاه گردد. جهانگیر می‌دانست که هیچ رازی در حرمسرا نهفته نمی‌ماند و همه چیز را کنیزان به خواجه‌سرایان و خواجه‌سرایان به درباریان بازگو می‌کنند. حدس جهانگیر درست بود. جوانشیر همه چیز را می‌دانست و همین که اصرار جهانگیر را دید، شروع به صحبت نموده گفت:

ـ الحمدالله که آفتاب درخشندهٔ سلطنت با ستاره جمال و زیبایی روبرو شد.

خداوند در قرآن فرموده آنچه مقدر است انجام می‌یابد. مقدر بود که قطب‌الدین کشته شود، مقدر بود که جوانشیر هم برود، مقدر بود که بیوه او در حرمسرا به خدمت پادشاه عالم برسد. اینها همه تقدیر است.

جهانگیر گفت:

- پسرک من، فلسفه نباف. از مهری بگو، از مهری چه می‌دانی؟

- از مهری؟ آری، می‌گویند مهری چشمان تیزی دارد. مانند زرقاء الیمامه[1] همه چیز را از دور می‌بیند. از تنهایی خوشش می‌آید. به اصرار سلیمه بیگم شب‌ها در بزم حاضر می‌شود، به اصرار آواز می‌خواند. می‌گویند بعضی شب‌ها با لباس مبدل از حرمسرا بیرون می‌رود. می‌گویند مهری بدقدم است و از بدقدمی او بود که پلنگ‌افکن کشته شد.

جهانگیر از این جملهٔ آخر خوشش نیامد و روی درهم کشیده گفت:

- جوانشیر این حرفهای زنانه چی است؟ بدقدم یعنی چه؟ علی‌قلی شورش کرد. من برادر رضاعی خود قطب‌الدین را به جنگ او فرستادم. هم خودش کشته شد، هم علی‌قلی را کشت، تقصیر مهری چیست؟

جهانگیر به قدری از این حرف آخر جوانشیر بدش آمد که بی‌اختیار او را از اتاق خوابگاه اخراج کرد و با تغیّر گفت:

- بس است، برو بیرون.

جوانشیر تعظیمی نموده، عقب عقب بیرون رفت، اما هنوز به ایوان نرسیده بود که جهانگیر دوباره دست به هم زده، فریاد زد:

- جوانشیر، جوانشیر برگرد، برگرد.

جوانشیر وارد شده، تعظیم کرد و کناری ایستاد. جهانگیر همچنان در فکر بود و پس از دقیقه‌ای سر برآورده گفت:

---

۱. زرقاء الیمامه زن زاغ چشمی بوده که در میان اعراب به تیزچشمی شهرت داشت. قبل از اسلام می‌زیسته و به قرار مشهور از یک فرسخ راه اشخاص و حیوانات را می‌دیده و تشخیص می‌داده است. مترجم

ـ جوانشیر عزیزم، ببخش که تو را بیرون کردم. امشب حال من خوب نیست. خواهش دارم از مهری حرف بزن. اما چیز بدی نگو، من مهری را دوست دارم.

جوانشیر مجدداً تعظیم کرده گفت:

ـ پادشاه عالم به سلامت باشد. مهری دختری هم دارد.

ـ دختر؟ دختر؟ شاید دختر شوهر اوست؟

ـ خیر، خیر، دختر خود مهری، علی‌قلی یک زن بیشتر نداشت. من آن دختر را دیده‌ام، ده ساله است، مثل مادرش زیباست.

جهانگیر دست به صندوقچهٔ جواهرات برد و مشتی یاقوت و الماس درآورده به جوانشیر داد. سپس با چشمانی که از شدت خشم مثل مشعل می‌درخشید، دست‌های جوانشیر را فشرده گفت:

ـ جوانشیر، قطب‌الدین برادر رضاعی من به جنگ علی‌قلی رفت، او راکُشت، خودش هم کشته شد. مهری شب‌ها را از حرمسرا خارج می‌شود، مهری دختری ده ساله دارد. تو امشب با من خیلی صحبت کردی. من به تو خیلی چیزها گفتم. تو با من بادهٔ مخلوط به افیون خوردی، من هم خوردم، اینها همه اسرار است، یک کلمه آن با خون تو برابر است. اگر بازگو شود، سرت به باد می‌رود. فهمیدی؟ مرخصی.

جوانشیر بر خود می‌لرزید، به قسمی که جواهرات از دستش روی زمین می‌ریخت و ملتفت نمی‌شد. جوانشیر یادش می‌آمد که سه روز پیش از نوروز به امر جهانگیر، دویست نفر از درباریان و سرداران بیرون همین قصر به دار آویخته شدند و باز هم به امر جهانگیر، خسرو ولیعهد مملکت را از پایه دارها عبور دادند تا بداند که پدرش چقدر بی‌رحم و خونخوار می‌باشد و باز هم به امر جهانگیر بانوان حرمسرا از پشت پرده به تماشای آن منظرهٔ هولناک آمدند تا زنان حرمسرا هم بدانند که جهانگیر خیلی خونخوار است.

جوانشیر همهٔ این وقایع را پیش خود مجسم می‌ساخت و لرزان‌لرزان از خوابگاه به طرف قصر می‌رفت. پس از رفتن جوانشیر، پادشاه از جا برخاست، جام

دیگری نوشید و مشغول قدم زدن شد. بی‌خود با خود حرف می‌زد، خیلی خشمگین بود که چرا مردم از ماجرای کشته شدن علی‌قلی و نابود گشتن قطب‌الدین باخبر شده‌اند. او نمی‌خواست کسی بداند قطب‌الدین از آن جهت نابود شده که کسی نداند وی را مخصوصاً به قتل علی‌قلی مأمور کرده‌اند. اما حالا متوجه شده که همه این راز درونی او را دانسته‌اند. ناگهان به خاطرش آمد که سلیمه‌بیگم هم از این ماجرا خبر دارد و از آن جهت با لبخند تمسخر، نام مهری و شوهرش را می‌برد و اول شب صحبت‌های جهانگیر را بریده بریده قطع می‌کرد و به بهانهٔ گرسنگی حرف‌های او را ناتمام می‌گذارد.

جهانگیر می‌خواست همان ساعت تمام اشخاصی راکه از راز او آگاه شده‌اند هلاک کند. سلیمه بیگم، رقیه خانم، جوانشیر، مادر خودش، همه را، اما این کار غیرممکن بود. شاید ده‌ها هزار نفر از راز او آگاه شده بودند. در این اثناء جهانگیر به یاد آن آیهٔ قرآن افتاد که می‌فرماید آنچه مقدور است می‌شود. البته چنان مقدر بوده که مردم از راز او آگاه گردند.

جهانگیر از بس پریشان حال بود، بی‌اختیار به طرف صندوق جواهرات رفت. جعبهٔ یاقوت راکه به آن علاقه داشت بیرون آورد تا خود را مشغول دارد، اما همه آن جواهرات مانند تیر زهرناک به قلب او فرو می‌رفت. می‌خواست همه را بکشند، همه را دور بریزند، بلکه کمی راحت شود. جهانگیر که از جواهرات فایده‌ای ندید، سر وقت دفتر خاطرات رفت. قلم برداشت تا یادداشت‌های روزانه خود را بنویسد. چند دقیقه مشغول نوشتن شد، اما ناگهان ملاحظه کرد که به جای نوشتن خاطرات، صورت مهری را روی کاغذ نقاشی کرده است. لذا دفتر و قلم را کنار گذارده، از خوابگاه بیرون آمد و سر به آسمان نمود. ستاره سحری از مشرق کاخ چشمک می‌زد. جهانگیر مات و مبهوت به ستاره نگاه می‌کرد که ناگاه صدای مؤذن به گوشش رسید:

ـ الله اکبر الله اکبر اشهدان لااله الاالله

ای خدای یکتا، جهانگیر را از این بدبختی نجات ده. پادشاه این مناجات را تکرار می‌کرد و تا بانگ مؤذن قطع شد، پیوسته از خدای یکتا کمک می‌خواست.

* * *

هنوز جشن‌های نوروزی پایان نیافته بود که جهانگیر غیاث‌بیک وزیر خزانه را احضار کرده، رسماً از دختر وی «مهری» خواستگاری کرد.

خواهش مغول‌ها فرمان است، بخصوص اگر مغول امپراتور هم باشد. غیاث‌بیک که هوش و نبوغ را از سرزمین ایران با خود همراه آورده بود، پس از شنیدن این فرمان، به خاک افتاده عرض کرد:

ـ بسی افتخار است برای این پیر غلام که با خاندان جلیل سلطنتی خویشاوند باشد. البته دختر من کنیز امپراتور است و اگر اجازه فرمایند الساعه نزد او بروم و این مژده را برسانم.

خواجه‌سرایان به امر پادشاه مهری را در تخت روان مرصع گذارده روی دوش خود از کاخ سلیمه‌بیگم به عمارت وزیر خزانه آوردند. غیاث‌بیک خود جلوی تخت روان رفت. مهری را در آغوش گرفته به تالار پذیرایی برد و با دست خود جامی شربت معطر به وی نوشانید، ماجرا را بیان کرد. مهری تا اسم جهانگیر را شنید حالش تغییر کرد و با صدای گرفته گفت:

ـ محال است. من زن این مرد هوسباز تریاکی نمی‌شو.. این قاتل شوهر من است، این خونخوار است، محال است که من با او همسر باشم.

غیاث‌بیک جام دیگری از شربت بهارنارنج به دخترش داده، او را پهلوی خود روی نیمکت نشانیده گفت:

ـ دخترجان گوش کن، همانطور که گفتی این مرد خونخوار آدم‌کش است، تا به حال عدهٔ زیادی بی‌گناه را کشته است. اگر تو خواهش او را رد کنی، جان من و تو هر دو به خطر می‌افتد.

مهری میان حرف پدر خود دویده گفت:

ـ مرا از کشتن مترسان، من زن قاتل نمی‌شوم.

غیاث‌بیک دستش را روی زانو زده گفت:

ـ دختر جان، من هم مثل تو آنقدرها از این زندگی راضی نیستم، اما بیش از ده هزار ایرانی در دستگاه این امپراتوری خدمت می‌کنند. اگر تو ملکه هندوستان بشوی، این ده هزار نفر بر سراسر هندوستان فرمانروا خواهند شد و اگر همسر او نشوی عکس قضیه ممکن است روی دهد. مهری، به خاطر هموطنان خود فداکاری کن!

مهری کمی به فکر فرو رفت و بعد از تفکر بسیار گفت:

ـ این حرف تو را پسندیدم. بیم آن دارم که اگر خواهش جهانگیر را رد کنم، تمام ایرانیان مقیم هند را قتل‌عام کند.

غیاث‌بیک نفس راحتی کشید، جام شربتی نوشیده با عجله به دربار آمد و رضایت مهری را اعلام داشت.

* * *

فردای آن روز در خانه غیاث‌بیک میهمانی مفصلی برپا شد. همهٔ درباریان به مبارکباد او آمدند و ناهار را در آنجا صرف کردند. غیاث‌بیک مشغول تهیه عروسی شد. جهانگیر هم دستور داد کاخ عاج را تزیین کنند. فیل‌های سلطنتی را برای آوردن عروس و همراهان آرایش نمایند. سه روز تمام این تدارکات طول کشید. شب چهارم قاضیان به منزل غیاث‌بیک آمدند، صدراعظم به وکالت از طرف جهانگیر و غیاث‌بیک به وکالت از طرف مهری صیغهٔ عقد را خواندند. هشتاد ملکه و شاهزاده خانم فیل‌سوار به خانهٔ غیاث‌بیک آمدند. عروس سی و چند ساله را با عطر و گلاب شستشو داده، لباس حریر زربفت پوشانیدند و در هودج زرنگار، سوار فیل کرده، به کاخ عاج بردند. پدر عروس دوازده سگ شکاری، صد قبضه تفنگ ساخت ایران، در جعبه جواهر و چندین دست ظروف طلا و نقرهٔ دستکار اصفهان پانداز داماد کرد. جهانگیر تا در تالار آبنوس به استقبال

عروس آمد، غیر از غیاث‌بیک و جهانگیر مرد دیگری در آن حدود نبود. ملکه‌ها و شاهزاده خانم‌ها مروارید بسیار نثار عروس و داماد کردند. جهانگیر و مهری از روی سکه‌های طلا و دانه‌های مروارید گذشته به تالار آبنوس آمدند.

تمام کاخ چراغان بود، مخصوصاً تالار آبنوس که از زیادی فانوسها و قندیل‌ها و شمعدان‌ها مثل روز روشن شده بود. جهانگیر مهری را روی تخت نشانید، به طرف مهمانان آمدو با یکی یکی اظهار تفقد کرده، مرخصشان نمود. خواجه‌ها پرده‌های مرواریددوزی را پیش کشیدند و آهسته آهسته از تالار آبنوس بیرون آمدند. جهانگیر با انگشتان درشت پرگوشت خود توری سر عروس را برداشت و همین که صورت گلگون مهری را دید، فریاد زد:

ـ آخرش تو از آن من شدی!!!

آن شب تا صبح اهل حرم نخوابیدند. همه با هم درددل می‌کردند، گفتگوها داشتند که چگونه یک زن بیوه با داشتن دختر ده ساله، جهانگیر را به دام انداخت و روز همه را سیاه کرد. سلیمه‌بیگم بیش از همه حسرت می‌خورد که آوازه‌خوان او ملکهٔ هندوستان شده است. مادر جهانگیر به آنها دلداری می‌داد که هوسبازی جهانگیر به زودی به پایان می‌رسید.

* * *

بامدادان جهانگیر از خوابگاه بیرون آمده، به حمام رفت و لباس درباری پوشیده، سلام نشست. وزیران و راجه‌ها و نواب‌ها و قاضی‌ها و اعیان و اشراف همه به مبارکباد آمدند. جهانگیر به هریک از آنها خلعت و انعام و منصبی عطاکرد و نزدیک ظهر به حرمسرا باز آمد. در آن موقع کنیزان و خواجه‌سرایان مهری را از حمام درآورده، لباس می‌پوشاندند و آرایش می‌کردند. جهانگیر مدتی این طرف و آن طرف قدم زد تا بالاخره مهری آمادهٔ شرفیابی شد. همان موقع سفرهٔ ناهار گستردند. پادشاه و ملکه دو به دو کنار سفره نشستند. کنیزان و خواجه‌سرایان با بادبزن‌های پر طاوس بالای آنها ایستاده بودند. جهانگیر به چشمان مهری خیره

شده بود و به یاد نوزده سال پیش، مرتب این جمله را تکرار می‌کرد:

-مهری، آخرش تو از آن من شدی!

مهری لبخند می‌زد اما سخن نمی‌گفت.

جهانگیر و مهری، پس از صرف ناهار، برای استراحت به اتاق دیگر رفتند. جهانگیر همچنان مات و مبهوت به مهری نظر می‌کرد. گاه سر او را میان دو دست می‌گرفت و گاه سر سنگین و بزرگ خویش را روی سینهٔ او می‌گذارد و خیره خیره به صورت او متوجه می‌شد و زیر لب خدا را شکر می‌گفت که سرانجام مهری از آن وی شده است. مهری بالاخره لب گشوده گفت:

-می‌ترسم عشق شبانه با طلوع آفتاب از میان برود و عشق روزانه مانند آفتاب غروب کند.

جهانگیر تا این کلمات را شنید، سر خود را از دامان مهری برگرفت و با لحن جدی گفت:

-عزیزم، این فکر باطل را از سر دور کن. تو جان منی، من زندگی را برای تو می‌خواهم. امپراتوری هند از امروز به بعد در اختیار تو است و من یکی از بندگان تو هستم.

مهری دست جهانگیر را بوسیده، شکر کرد و سر به آسمان نموده گفت:

-خدایا عمر پادشاه را طولانی کن و این کنیز را موفق بدار که در خدمتگذاری او انجام وظیفه کنم!

جهانگیر از این عمل جالب مهری به هیجان آمد، پیشانی او را بوسید و پس از لحظه‌ای گفت:

-مهری جان، من تو را نورمحل لقب دادم. تو دیگر مهری نیستی، تو نورمحل، یعنی چراغ کاخ سلطنتی و ستارهٔ امپراتوری هند می‌باشی. هیچ کس حق ندارد تو را مهری بخواند.

در این موقع خواجه‌سرایان خبر آوردند که عدهٔ دیگری از اشراف و اعیان

برای مبارکباد آمده‌اند. جهانگیر با اکراه و بی‌میلی لباس رسمی دربر کرده، آماده حرکت گشت. ولی پیش از آنکه از تالار خارج شود، نورمحل شیشه کوچکی از جیب لباس خود درآورده در آن را باز کرد و روغنی با انگشت از آن بیرون کشیده به لباس پادشاه مالید. ناگهان فضای تالار از بوی آن روغن چنان عطرآمیز گشت که جهانگیر را از حرکت بازداشت. جهانگیر با تعجب و خوشی از نورمحل می‌پرسید که این روغن معطر چه بود؟

نورمحل گفت:

ـ این عطر گل ایران است. ایرانیان از گل سرخ گلاب می‌گیرند و گلاب را چند بار می‌جوشانند تا چنین روغنی به دست می‌آید و برای پادشاهان هدیه می‌برند. ایرانیان این روغن معطر را عطر گل می‌نامند. من مخصوصاً این عطر را به لباس شاه مالیدم که کنیز خود را فراموش نکند و بوی مرا بشنود و به یاد من باشد و زود از دربار به حرمسرا برگردد.

جهانگیر از بوی عطر گل و سخنان نورمحل چنان مست و مجذوب گشت که نمی‌توانست قدم از قدم بردارد، اما نورمحل دست او راگرفته به طرف ایوان برد. جهانگیر در کنار ایوان انگشت به پیشانی خود گذارده گفت:

ـ عزیزم، این شعر را همین حالا در وصف تو ساخته‌ام. اگر ناقابل است آن را به لطف خود بپذیرد.

«مدتی در فراق تو دیوانه بودم و اکنون که به وصالت رسیده‌ام از خوشحالی دیوانه شده‌ام.»

جهانگیر لحظه‌ای منتظر شد تا تکرار شعر خود را از زبان معشوقه بشنود، ولی نورمحل همچنان خاموش بود. جهانگیر که این را دید، چنین گفت:

ـ من می‌دانم شعر من قابل تو را ندارد، اما چون از قلب پرمهر و محبت تراوش کرده امید است پذیرفته شود و همینطور که عطر گل تو مرا در این چند ساعت دوری خوش می‌دارد، شاید این چند کلمه شعر هم در غیاب من تو را مشغول دارد.

نورمحل دست جهانگیر راگرفته به طرف باغ برد و از او خواهش کرد که زودتر به دربار برود و به کارهای مملکت برسد. جهانگیر همان طور که رو به دربار می‌رفت، پیش خود فکر می‌کرد که نورمحل واقعاً دوست اوست، سعادت او را می‌خواهد. جهانگیر فکر می‌کرد که محبوبهٔ هندی او «پریتوی» اصرار داشت که وی (جهانگیر) از حرمسرا خارج نشود و همیشه در کنار او بماند و لذا چند روزی که با پریتوی بود، کارهای مملکت یکجا بی‌سر و سامان گشت. جهانگیر یادش آمد که مشک و بخور محبوبهٔ هندی به قدری تند و زننده بود که او را بیمار ساخت، اما این عطر گل نورمحل بر نشاط وی افزوده است. جهانگیر نتیجه می‌گرفت که همه کار و همه چیز نورمحل بهتر از دیگران می‌باشد.

به محض ورود به دربار، جنبهٔ رسمی به خود گرفت و از مشاهده و ملاقات اشراف و اعیان و سران سپاه، غرور و نخوت تازه‌ای پیدا کرد. عریضه‌ها و نامه‌ها را یکایک تحویل گرفته به منشیان و وزیران سپرد و برای هر کدام دستور لازم صادر کرد، سپس متوجه هدیه‌ها و تقدیمی‌هایی شد که عصر آن روز به حضور وی آورده بودند و با متانت بی‌نظیری بعضی از آنها را رد کرد، بعضی را قبول نمود، در این اقدام به قیمت و ارزش هدیه اهمیت نمی‌داد، بلکه اهمیت صاحب هدیه را در نظر می‌گرفت. غیاث‌بیک وزیر خزانه، با کمک خزانه‌داران، هدیه‌ها را در دفتر مخصوص ثبت می‌کردند و آنچه را که قابل بود به خزانهٔ خاصه می‌فرستادند.

جهانگیر پس از آن بر تق و فتق امور و اجرای عدالت پرداخت و همانطور که روی تخت مرمر سیاه جلوس کرده بود، به عرایض مردم گوش می‌داد و از روی انصاف حکم صادر می‌کرد. چنانکه قبلاً اشاره شد روی دیوارهٔ این تخت مرمر لکه‌های قرمز خون دیده می‌شد. از قرار مشهور این لکه‌ها آثار خون دشمنانی بود که به دست امیرتیمور پایه گذار امپراتوری مغول در سمرقند در کنار همین تخت، ریخته شده بود و جهانگیر این لکه‌های خون را یادگار عظمت نیاکان خود می‌دانست و اجازه نمی‌داد در مورد آن اقدامی بنمایند.

جهانگیر در عین حال که به کارهای رسمی با کمال جدیت سرگرم بود، گاهگاهی که ملازمان بادبزن پر طاوس را حرکت می‌دادند و بوی عطر و گل را با وزش نسیم به مشام جهانگیر می‌رساندند، ناگهان به فکر نورمحل می‌افتاد و پیش خود می‌گفت: «لابد شعر من عالی نبوده که نورمحل از آن تمجید نکرده. باید تغییری در مضمون آن بدهم و به حرمسرا که برگشتم برای نورمحل بخوانم.»

در این اثناء ابوالحسن نقاشباشی تعظیم کرده و اجازه خواست که صورت پادشاه را ترسیم کند. جهانگیر به وی اجازه داد و نقاشباشی نزدیک تخت آمده مشغول نقاشی شد. اما غفلتاً سر بلند کرده، با تضرع و التماس از جهانگیر پرسید که قربانت گردم، امروز بوی جان‌بخشی از پادشاه عالم می‌شنوم. نام این عطر چی است؟

جهانگیر از این پرسش به وجد آمده گفت:

ـ این عطر گل است و ما آن را عطر جهانگیر نامیدیم.

جهانگیر ابتدا میل داشت نام آن عطر را نورمحل بگذارد، ولی حیفش آمد که نام محبوبه‌اش سر زبانها بیفتد و لذا آن را عطر جهانگیر نامید.

* * *

چراغهای دربار از مدتی پیش روشن شده بود، کارهای درباری رو به پایان می‌گذاشت. جهانگیر تسبیح مروارید خود را از دست انداخت و این علامت آن بود که درباریان مرخص شوند. راجه‌ها، نواب‌ها، امیران، سرداران همه با حال تعظیم عقب عقب از دربار خارج شدند. ملازمان و گماشتگان سلطنتی جلو آمدند تا پادشاه را از تخت به زیر آورند. اینها تا پشت کاخ حرم پادشاه را بدرقه کردند. از آنجا خواجه‌سرایان پیش آمدند. رقاصه‌ها و نوازندگان حرم می‌زدند و می‌کوبیدند. جهانگیر به هیچ جا و هیچ کس توجه نکرد و یکراست به اتاق الماس رفت. در آنجا نورمحل در انتظار پادشاه بود. جهانگیر نورمحل را کنار خود روی تخت آبنوس نشانیده گفت:

-از فراق چند ساعتهٔ تو بی‌قرار بودم و اکنون که به وصالت رسیدم، آرزو دارم با آن صدای دلنواز ابیاتی برای من بخوانی تا تلافی فراق چند ساعته بشود.

نورمحل لبخند زده و با آواز دلنواز خود چنین خواند:

-شب آمد، مرغان به سوی آشیانه خود بازگشتند. شب آمد و سلطان و غلام هر دو برای آسایش آماده گشتند و از این نظر هر دو یکسان شدند...

جهانگیر تا این مضمون عالی را از آن شکردهان شنید، روی پای نورمحل افتاده گفت:

- چه خوب نوایی سرودی! شب سلطان و غلام هر دو یکسان می‌شوند آن سلطان تو هستی که بر دل من، بر جان من حکومت داری. آن غلام من هستم که در برابر تو بنده و اسیرم.

خواجه‌سرایان و کنیزان که برای انجام اوامر پادشاه و ملکه معمولاً پشت در اتاق ایستاده بودند، آهسته آهسته به یکدیگر می‌گفتند:

-این دفعه از آن دفعه‌ها نیست، نورمحل ملکه جاودانی است، این عشق تمامی ندارد.

فصل دوم

درکاخ سنگ سرخ «آگرا»، حرمسرای امپراتور مغول برای خود دنیایی بود. حرمسرا از تالار ملکه شروع می‌شد و به اتاق‌ها و راهروهای متعدد و متنوع کاشی‌کاری امتداد می‌یافت تا به باغ و استخری که دور از انظار بود می‌رسید. پرده‌های زربفت ابریشمی، حرمسرا را از قسمتی از تالار خصوصی شورا جدا می‌ساخت. زنها از پشت پنجره مشبک‌کاری به گفتگوهایی که در اطراف تخت سلطنتی می‌شد گوش می‌دادند و می‌توانستند پرده‌ها را مختصری سوراخ کرده و اعضاء شورا را ببینند.

چون خود جهانگیر هم در این حرمسرا می‌زیست، کوچکترین پسر او هم در قسمتی از حرمسرا اقامت می‌کرد. این عمارت‌ها هر کدام برای خود گرمابه‌ها و باغها و استخرهای جداگانه داشتند. خواجه‌های بنگالی از این جهان زنانه خارج می‌شدند و به بهانه خرید لوازم و غیره بیش از هر چیز خبرچینی می‌کردند.

جهانگیر فرمانروای مطلق حرم بود، ولی مسن‌ترین زن‌های بیوه اکبر، پدر جهانگیر، نیز در امور حرمسرا نفوذ فوق‌العاده داشت. سلیمه و هویی او رقیه بیشتر

بر بانوان تاتار فرمانروایی می‌کردند. رقیه و سلیمه هر دو در ایام جوانی همراه سپاهیان حرکت کرده بودند و به سختی‌های سفر و جنگ از قبیل تشنگی و کوهنوردی آشنا بودند، بخصوص سلیمه که به قرار مشهور چوگان‌بازی هم می‌کرد و برای سپاهیان اکبر تیر و کمان آماده می‌ساخت. سلیمه آنقدرها به حجاب اهمیت نمی‌داد و گاهگاه هم در میدان جنگ برای مرعوب ساختن دشمنان و تهییج سپاهیان تاتار خود شخصاً دهل بزرگ را می‌کوبید.

مادر جهانگیر که از راجپوتها بود، بر زنان هندو که شماره آن روزافزون می‌شد، همه نوع حکومت و نظارت می‌کرد. بانوان راجپوت خود را از نسل پادشاهان باستانی هند می‌دانستند و تا حد امکان از تماس و معاشرت با زنان مسلمان حرمسرا دوری می‌جستند. عده زیادی از آنها از تنهایی در دربار فاتحین وحشی غم داشتند.

دسته‌ای از بانوان حرمسرا مانند اسیر در خدمت پادشاهان مغول به سر می‌بردند و همیشه به یاد دوران گذشته پادشاهان هند تأسف می‌خوردند تا آنجا که غالب اوقات به وسیلهٔ افیون خود را بیهوش می‌ساختند تا از رنج و محنت و فکر خیال آسوده گردند و نسبت به اوضاع دربار مغول تا آنجا که ممکن بود کناره گیری داشتند، مگر در مواردی که حیثیت و شئون آنها به خطر می‌افتاد که در آن موقع همه قسم فعالیت به خرج می‌دادند.

خود جهانگیر دوازده زن داشت. این زنها گرچه در ظاهر از بانوان سالخورده اطاعت داشتند، اما در باطن هر کدام از آنها به وسیله اقوام و کسان درباری خویش به دسته‌بندی می‌پرداختند. این دوازده زن از میان دختران نواب‌ها و راجه‌های هند انتخاب می‌شدند و علت ازدواج آنها بیشتر مسائل سیاسی بوده است و آنهایی که فرزندی نداشتند کمتر مورد توجه بودند و البته نسبت به زنان با اولاد، بخصوص زن‌هایی که پسر داشتند، رشک و حسد می‌بردند.

دستهٔ دیگر از زنان حرمسرا را «پرستاران» می‌نامیدند. پرستاران گرچه مانند

همسران جهانگیر متنفذ نبودند، ولی تا حد زیادی در کارهای حرمسرا مداخله داشتند و کار پیش می‌بردند. سردستهٔ پرستاران «پریتوی» رقاصه سابق حرمسرا بود. پریتوی در ایام جوانی با خلخال‌ها و گردن‌بندهای جواهر نشان در حضور پادشاه می‌رقصید و مورد لطف واقع می‌شد، ولی این اواخر رئیس پرستاران شده بود. پریتوی پلنگ رامی در حرمسرا نگاهداشته بود که گرچه چنگال و دندان نداشت، اما گاهگاهی با غرش و جست و خیزهای وحشیانه زنان حرم را می‌ترساند و این خود یک نوع تفریحی به شمار می‌آمد.

کنیزکان هم برای خود دسته‌ای بودند و تشکیلات حسابی داشتند. اینها را به عنوان اسیر از میدان جنگ به حرمسرا آورده بودند و به‌طور کلی همه آنها مثل روباه مکار و کنجکاو و برای هر قسم دسیسه استعداد داشتند. عده‌ای به عنوان خدمتکار و عده‌ای نیز رقاصهٔ آزموده در حرمسرا بود ولی کنیزان سیاه حبشی فقط به خدمت‌های عادی مشغول می‌شدند.

وابستگان و اقوام زنانه حرم می‌توانستند به حرمسرا بیایند، حتی پدران پاره‌ای از بانوان با اسم و رسم اجازه می‌یافتند که در مهمانی‌های رسمی حرمسرا حضور یابند. همین که دربار از آگرا حرکت می‌کرد، بعضی زنان حرمسرا هم با دربار می‌رفتند. اما کلیه زنان، چه مسلمان و چه هندو، مجبور بودند حجاب خود را حفظ کنند، به قسمی که حق نداشتند از عمارتها و تخت روان‌ها در حضور مرد بیگانه فرود آیند، حتی دیدن قد و بالای آنها برای هر مرد بیگانه‌ای شدیداً ممنوع بود و در واقع مانند پرنده در قفس در بسته حرکت می‌کردند.

طرز حرکت دادن حرمسرا چنین بود که خواجه‌سرایان به تعداد لازم، تخت روان و کجاوه به داخل حرم می‌آوردند. زنان رو بسته توی این قفس‌ها می‌رفتند. بعد خواجه‌ها پرده‌ها و روپوش‌ها را محکم می‌ساختند و خودشان تخت روانها را به دوش گرفته بیرون می‌آوردند و روی اسب یا قاطر یا شتر یا فیل می‌گذاردند. موقعی که کاروان حرمسرا و خواجه‌سرایان اطراف محمل‌ها و هودج‌ها را

می‌گرفتند و عده‌ای سواره‌نظام پیشاپیش می‌تاختند تا مردان را از سر راه حرم برکنار سازند، مردها که این جریان را می‌دانستند دو پا داشتند، دو پا هم قرض می‌کردند و از معبر حرمسرا می‌گریختند و اگر مردی غافلگیر می‌شد و راه فرار پیدا نمی‌کرد، رو به دیوار نموده چشمهای خود را می‌بست تا کاروان حرم به آسودگی بگذرد و چشم نامحرم به هودج آنان نیفتد.

این وضع بیرون آمدن آنها بود که خود مثالی از تشریفات مجلل درباری به شمار می‌آمد. اما در اندرون حرمسرا بیشتر بانوان به تهیهٔ مراسم جشن‌ها و مهمانی‌های زنانه اشتغال داشتند. بعضی از این بانوان هم متصدی امور خیریه بودند و به زنان بیوه و یتیمان و زنان مطلقه و دختران آواره ـ چه هندو و چه مسلمان ـ کمک می‌کردند. شماره این عده از بینوایان به هزار می‌رسید و بیشترشان مشمول خیرات حرمسرا می‌گشتند. پیوسته عده‌ای از این زنان بینوا در عمارت حرمسرا آمد و شد داشتند. بعضی از آنان برای رفتن زیارت خرجی می‌خواستند، بعضی دوا برای بیمار، عده‌ای لباس برای برهنگان، جمعی پول نقد برای امرار معاش تقاضا می‌کردند و پاره‌ای از آنان هم برای رفع تعدی ستمگران، به خانمهایی متوسل می‌شدند و بیشترشان حاجت‌روا می‌گشتند. در هر حال عدهٔ کثیری هم در بیرون در حرمسرا منتظر نوبت جمع می‌شدند.

عده‌ای از زن‌ها هم تحت نظر بانوان حرمسرا به کارهای دستی مشغول بودند، پارچه می‌بافتند، لباس می‌دوختند، پرده، جانماز، روبند، روبالشی، خلعت، عمامه، حوله حمام، و حتی کفش راحتی زنانه تهیه می‌کردند. قسمتی از این کارهای دستی قلاب‌دوزی و ابریشم‌دوزی بود و از شاهکارهای هنری محسوب می‌گشت.

وضع زندگی در آب و هوای گرم هندوستان و بخصوص طرز زندگی حرمسرا طوری بود که کمتر به مبل و اثاث سنگین و یا اشیاء فلزی محتاج می‌شدند و بیشتر نیازمندیها به چیزهای سبک و پارچه‌های نازک برطرف می‌گردید. از آن رو زنان حرمسرا به خوبی از انجام این وظایف برمی‌آمدند و حتی روپوش قلابدوزی فیلها

و پرده‌های زردوزی هودج‌ها و پارچه‌های نازک ابریشمی لباس خانمها و صدها اشیاء ظریف دیگر توسط کارکنان حرمسرا تهیه می‌گشت. علاوه بر محصولات و صنایع داخلی حرمسرا، زریهای کار اصفهان، حریرهای ختن و ختاء، مخمل‌های پرتغال و امثال آن خیلی مورد توجه حرمسرا بود و گاه و بی‌گاه توسط بازرگانان و خواجه‌سرایان به قیمت‌های گزاف فروش می‌رفت. زنان هنرمند حرمسرا به زودی و آسانی طرح‌های پارچه‌های خارجی و الگوهای تازه لباس زنانه (ساری و غیره) را در مدت بسیار کوتاهی فرا می‌گرفتند و به خوبی از آن تقلید می‌نمودند، به قسمی که اگر لباس و یا پارچه تازه‌ای صبحگاهان به حرمسرا می‌آمد، غروب تمام ریزه کاری آن برای کارگران حرمسرا قابل تقلید بود.

هنرمندان حرمسرا به قدری نازک‌کاری به خرج می‌دادند که دست‌کار آنان واقعاً بی‌نظیر بود، مثلاً زیرپوشهای زنانه بافت حرمسرا تا آن حد لطافت داشت که فقط یک روز پوشیده می‌شد و روز دیگر قابل استعمال نبود.

بانوان حرمسرا نسبت به جهانگیر هم وظایفی داشتند که مهمترین آنها جلب رضایت پادشاه تملق‌پرور بود. اینها باید خود را طوری کنیز فرمانبردار نشان بدهند که جهانگیر بهانه‌جو از آنان خشنود گردد. خوشبختانه همهٔ زنان به ملاقات پادشاه نایل نمی‌شدند، فقط بانوان سالخورده و یکی دو محبوبه و سوگلی می‌توانستند غالب اوقات شرفیاب شوند و بقیهٔ زنان به جنگ و جدال دائمی خود سرگرم می‌شدند. خوشی یا ناخوشی زندگانی آنان و بستگان آنها بسته به تفقد مستقیم و یا غیرمستقیم جهانگیر بود و زنانی که خود وسیله‌ای برای جلب عطوفت پادشاه نداشتند، به وسیلهٔ سوگلی‌ها و محبوبه‌های پادشاه مرحمت شاهانه را جلب می‌نمودند. نه تنها زنان سوگلی پادشاه وسیلهٔ ابراز لطف شاهان بودند، بلکه از بانوان سالخورده مانند سلیمه‌بیگم، رقاصه‌ها، پرستاران مثل پریتوی و حتی کلفت‌های عادی می‌توانستند در دل شاه رخنه کنند و محبت او را جلب نمایند، اگر چه از هیچ جهت هم لیاقت این موهبت را نداشتند.

مرحمت شاهانه منحصر به پول و جواهر نبود. گاه می‌شد که پادشاه مالیات یک یا چند شهر را تیول زنی می‌داد و یا مزارع و قراء و قصباتی به او می‌بخشید. این نوع مراحم فوق‌العاده باعث رشک حریفان می‌شد و دسته‌بندی بر ضد آن زن مورد مرحمت آغاز می‌گشت و زنانی که فرزند نیاورده بودند با زنان فرزنددار رقابت می‌کردند و هر کدام از آنها یاران و همراهانی داشتند که در جبههٔ مخصوص خود آماده‌ی جنگ می‌شدند. یک بانوی تاجدار حرمسرا ناچار باید دستگاه جاسوسی و ضدجاسوسی داشته باشد و شب و روز مراقب حریفان گردد و خارج و داخل حرمسرا را بپاید. در غیر این صورت، رقیبان از غفلت وی استفاده کرده، روزش را سیاه می‌ساختند.

معمولاً در آن موقع دو قوهٔ قوی در حرمسرای مغول کار می‌کرد: یکی بانوان سالخورده‌ی تاتار که غالباً اقتدار مردانه داشتند، اما بیشتر آنها زمان جهانگیر در قید حیات نبودند و آنها هم که بودند به واسطه پیری و ضعف کار مهمی انجام نمی‌دادند. دیگر خسرو پسر جهانگیر که بر ضد پدر شورش کرد و مادر وی که از راجپوتها بود پیش از آن خودکشی نمود. معذالک در زمان جهانگیر جنگ داخلی حرمسرا به‌طور بی‌سابقه شدت داشت، به قسمی که نه پیش از آن و نه بعد از آن، چنین کشمکش‌های زنانه در حرمسرای مغول دیده نشد.



نورمحل بی‌سر و صدا وارد چنین محیط پرجنجالی شد. او یک دختر ایرانی بود و در میان زنان حرمسرا حتی یک هموطن هم نداشت و چون پدرش از ایران به هند آمده بود، برعکس سایر زنان جهانگیر که پدرانشان هندو و یا تاتار بودند و همه‌نوع با هم رقابت می‌کردند، هیچ کس نسبت به نورمحل و خانواده‌اش دشمنی و یا دوستی خاصی ابراز نمی‌کرد. نورمحل طوری بی‌طرف رفتار می‌کرد که همهٔ خانم‌ها او را اگل سرسبد حرمسرا می‌خواندند.

نورمحل برای نخستین مرتبه در عمارت گلخانه با پریتوی برخورد کرد و آن

موقعی بود که این رقاصهٔ هندو با عده‌ای از همراهان به طرف گرمابهٔ قصر می‌رفت. این دو زن (نورمحل، پریتوی) در همان لحظهٔ اول ملاقات مجذوب یکدیگر شدند. در آن روز هنرپیشهٔ هندی لباس زربفت آبی رنگی دربر داشت و اشعهٔ زرین آفتاب جلوهٔ خاصی به آن جامهٔ زربفت می‌داد. پریتوی لحظه‌ای در چشمان نورمحل خیره شد. سپس به علامت احترام و سلام خم شد و دستهای خود را به طرف نورمحل تکان داد و به قدری این حرکت هنرمندانه بود که نورمحل با همان لهجهٔ شیرین و گیرنده فارسی گفت:

ـ خواهرجان، آفرین واقعاً هنرپیشه هستی.

نورمحل رفت و همانطور مانند رقاصه در هنگام رفتن می‌خرامید. او رفت ولی بوی عطر گل او در باغ باقی ماند. پریتوی پس از رفتن نورمحل، به فکر وی افتاد و از حمام رفتن منصرف شد و به اتاقهای خصوصی خویش رفته، سر فراغت آینه خواست. چنین به نظرش می‌آمد که گونه‌های او زیاده از حد گوشت‌آلود شده و چشمانش قدری بادکرده است و از آن جهت خیلی اوقاتش تلخ شد تا آنجا که تملق‌گویی کنیزان هم نمی‌توانست او را راحت نگاهدارد.

پریتوی از آن به بعد خود را مقید ساخت که از جزیی و کلی امور عمارت نورمحل خبردار گردد و گاه‌گاه هم اخباری از آن‌جا برای او می‌رسید. نورمحل با ملازمان خود مشغول قلابدوزی بود. نورمحل خودش برای قالی‌ها، روپوش تهیه می‌کرد، گاهی هم ابروان خویش را اصلاح می‌نمود، ولی نه با سرمه. غیر از امپراتور کسی به دیدن او نمی‌آمد. امپراتور هر روز صبح یک هدیه تازه برای او می‌فرستاد. کنیزان او نسبت به روز اول دو برابر شده بود. نورمحل کنار پنجره می‌نشست و برای خود آواز می‌خواند و گاه هم در آینه نظر می‌انداخت و قیافه‌های جور به جور می‌گرفت.

هیچ‌یک از این اخبار موجب اطمینان خاطر رقاصه هندو نمی‌شد. وی اندیشناک بود و احساس می‌کرد که این زن تازه رقیب سرسختی می‌باشد و لذا

پاره‌ای شایعات در راهروهای حرمسرا منتشر ساخت و بعضی‌ها زیرلب زمزمه می‌کردند که نورمحل از آن رو به دربار آمده و روز نوروز خود را به جهانگیر نشان داده تا انتقام خون شوهر کشته شدهٔ خود را از امپراتور بگیرد. در اطراف این شایعات چنین توضیح می‌دادند که نورمحل از راز سمومات آگاه می‌باشد و از آن رو موشها را با عصارهٔ تاتوره، مخلوط به عطر گل کشته است.



سلیمه این سخنان را شنیده و دربارهٔ آن به فکر افتاد و یک روز به‌طور رسمی قصد دیدن نورمحل کرد و به این منظور قبلاً زنی را نزد نورمحل فرستاد تا آمدن او را اعلام دارد، سپس با عده‌ای ندیمه‌های خویش بر نورمحل وارد شد. سلیمه صورت خود را آرایش کرده بود و تمام جواهرات دوران چادرنشینی و بربریت خویش را به خود زده بود. آثار کهولت و وقار از این بانوی مغول مشهود بود.

نورمحل پس از یک نگاه به صورت چروک خورده و در عین حال نیک‌سرشت سلیمه وی راکم و بیش تهنیت گفت. تقریباً مدت یک ساعت سخنی میان آنان مبادله نشد و بانوی ایران انواع مرباها و شیرینی و رشته برشتهٔ سرخ کرده زعفران زده به خدمت سلیمه می‌آورد. بالاخره سلیمه زیرلب به زمزمه افتاد و بادبزن خود را بست و گشود- در این قبیل مواقع سلیمه بادبزن‌های بلند سنگین چینی با خود برمی‌داشت.

کنیزان و خدمتکاران رفتند و سلیمه و نورمحل را تنها گذاشتند.

سلیمه به حال تعجب زبان گشوده گفت:

-من پیر شده‌ام و پس از مرگ من رقیه بانوی بزرگ حرمسرا خواهد بود.

در این موقع سلیمه به صورت نورمحل خیره شده ولی از صورت نورمحل چیزی جز خوشرویی و علاقمندی نمایان نمی‌گشت.

سپس سلیمه نام کودکی نورمحل را به کار برده گفت:

-مهری، تو زن بیوه‌ای بودی، من تو را در حمایت خود نگاه داشتم، من ترتیب

ملاقات تو را با پادشاه دادم.

نورمحل زیرلب از این اظهارات تشکر کرد اما سلیمه که هنوز احساس رضایتی نمی‌کرد مجدداً زبان به سخن گشوده گفت:

ـ زنهای دیگر پادشاه چندان مهم نیستند، فقط مادر خرم قدری تقرب دارد. اما والله در دورهٔ من چنین نبود. همراه پادشاه از این اردو بـه آن اردو مـی‌رفتیم، در موقع لازم نظر می‌دادیم، شاه مرحوم با ما مشورت می‌کرد. حالا اینطور نیست. فقط گاهگاهی «پریتوی» رقاصه همراه شوهر تو سفر می‌کند.

نورمحل همچنان خاموش به صورت سلیمه‌بیگم نگاه می‌کرد. ملکه تاتار از این سکوت و کم‌حرفی نورمحل خشمگین شده بادبزن خود را به زمین زد و گفت:

ـ مهری چرا حرف نمی‌زنی؟ بگو ببینم دخترت کـجاست؟ مـدتی است او را نمی‌بینم.

نورمحل گفت:

ـ دخترم پیش پرستار در خارج قصر است.

ـ پیش پرستار چرا؟ مگر اینجا قصر تو نیست؟ مگر پادشاه شوهر تو نیست؟ چرا او را به قصر نمی‌آوری؟

ـ آنجا بهتر است. دختری که در قصر دنیا نیامده چه کار به قـصر دارد! هـمین وضعی راکه دارد و با دوستان کودکی خود بسر می‌برد، بهتر است.

چشمان سیاه پیرزن (سلیمه) از این حرفها خیره شد و با تندی گفت:

ـ چه کار به قصر دارد؟ مگر اینجا خانهٔ تو نیست و...

ـ گوش کن چه می‌گویم. آی مهری، تو مثل کفتار وحشی هستی ولی من تو را دوست دارم. گوش کن من پیر شده‌ام. این دختران جوان حجله‌خانه پشت سر من خیلی حرفها می‌زنند. اینها آدمهای خوبی نیستند. مثل روباه از این سوراخ به آن سوراخ می‌روند اما من به حرفهای آنها خیلی اهمیت نمی‌دهم. هر وقت پادشاه نزد آنها می‌رود مقدار زیادی افیون به خورد پادشاه می‌دهند. پدربزرگ این پادشاه

هم به افیون علاقهٔ زیادی داشت. دو برادر این پادشاه مراد و دانیال از افراط در شراب و... مُردند. دانیال خیلی اسب و شکار را دوست می‌داشت و تفنگی برای وی آورده بودند که همیشه با دانیال بود، دانیال آن تفنگ را «راهنمای گور» می‌خواند. آن تفنگ بزرگ بود. کی می‌دانست عاقبت دانیال چه خواهد شد. پادشاه مرحوم استعمال عرق، شراب و افیون را قدغن کرد. دانیال با التماس و درخواست از تفنگچی‌های خود عرق می‌خواست. آنها هم لولهٔ تفنگ را پر از عرق کرده به دهانش می‌گذارند. لولهٔ تفنگ زنگ زده و باروتی شده بود. نوشیدن عرق از لوله تفنگ همان و مُردن همان بود. بیچاره دانیال به رحمت خدا رفت و همانطور که خودش حدس می‌زد تفنگ راهنمای گور شد... من فکر می‌کنم خداوندگار تو مثل برادرش باشد، آه از بس که حرف زدم خسته شد. پر گفتم و کم شنیدم...

سلیمه این را گفته به افکار خود برگشت و همینطور مواظب آمد و رفت کاخ نورمحل بود تا اینکه به وی گفتند خرم برای اولین دفعه نزد نورمحل آمده و برای او هدیه‌هایی آورده است. این خبر برای سلیمه‌بیگم خیلی جالب واقع شد.

* * *

خرم جوانی ساکت و آرام و فوق‌العاده مطلع و باهوش بود و نزد جهانگیر تقرب بسیار داشت. از چندی پیش هم‌صحبت عروسی خرم به میان آمده بود.

خرم سومین پسر جهانگیر از مادر راجپدتا بود و برعکس پدر از شراب و افیون نفرت داشت و هر چه پدرش اصرار می‌کرد که شراب و افیون بخورد قبول نداشت. معذالک جهانگیر او را به ولیعهدی برگزیده بود و رقیه خانم او را فرزند خویش می‌خواند. سلیمه خیلی تعجب کرد که چرا خرم نزد نورمحل رفته و برای او هدیه برده و همین که فهمید هدیهٔ خرم اسب بوده بیشتر تعجب نمود.

سلیمه از شنیدن این سخنان به جنب‌وجوش افتاده در مقام کنجکاوی برآمد و برای انجام این منظور، همه روزه به ایوان سنگی گالری سرگشوده می‌آمد. این

ایوان مشرف بر کاخ خارجی بود و هر موقع که بانوان حرمسرا عازم سفر می‌شدند فیل‌ها را برای سواری آنان به این کاخ می‌آوردند.

نورمحل بیشتر به حیاط کاخ می‌آمد و هر وقت بیکار می‌شد با اسب عربی نژادی که خرم هدیه داده بود سرگرم می‌گشت و به یال و سر او دست می‌کشید. سلیمه‌بیگم به گوش خود می‌شنید که نورمحل از زین مرواریددوزی و دهانهٔ جواهرنشان اسب تعریف می‌کرد. نورمحل شلوار حریر و نیم‌تنهٔ مخمل دربر داشت و چارقد توری هم به سر انداخته بود و در واقع باحجاب بود.

خرم به نورمحل می‌گفت:

ـ اسب قشنگ راهواری است، می‌توانی سوارش بشوی؟

صدای صاف نورمحل در گالری منعکس می‌شد که به خرم چنین می‌گفت:

ـ البته، همین حالا.

نورمحل بدون معطلی و بی‌کمک خواجه‌سرایان، روی زین جسته، مثل همهٔ زنها یک طرفه پا در رکاب کرد.

خرم گفت:

ـ مواظب باش. این اسب شما را خوب نمی‌شناسد.

ـ ولی من با او آشنا می‌شوم، خاطر جمع باشید.

نورمحل دهانهٔ اسب را محکم کشید و او را یک دور راه برده دوباره نگاه داشت. اسب عربی زیر پای نورمحل مانند مرده ایستاده بود، سر خود را بالا نگاهداشته بود و به محض اینکه نورمحل با دو زانو مختصر فشاری به پهلوی اسب وارد آورد اسب راهواری از جا جستن کرد، اسب و سوار مانند باد در حرکت بودند. جست‌وخیز می‌کردند و ناگهان بدون مقدمه توقف می‌نمودند.

زلفان نورمحل پریشان گشت و روی شانه‌های وی ریخت و در نتیجه منظرهٔ زیبایی در آن شعاع آفتاب پدید آمد که کنیزان درون کاخ را مات و خیره نمود.

زنان دیگر حرمسرا برای تماشای آن منظره به گالری نزد سلیمه آمدند و از

دیدن زن پادشاه که در حیاط کاخ اسب‌سواری می‌کرد همگی به شگفت آمده با هم پچ‌پچ می‌کردند. ناگهان از میان آنان صدایی برخاسته گفت:

به به! شاباش. بسیار خوب!

ولی این اظهار بیشتر مسخره‌آمیز به نظر می‌رسید و سلیمه تصور کرد که یکی از کنیزان پریتوی صاحب صدا بوده است.

نورمحل البته اینها را می‌شنید و پس از اینکه چند مرتبه دور باغ اسب دوانید ناگهان مهار اسب را کشید و جلوی پلکان قصر ایستاد.

خرم جلو آمد تا رکابش را بگیرد و او را برای پایین آمدن کمک نماید ولی نورمحل به او فرصت نداد و مانند گنجشک از اسب به زیر آمد. سپس با یک حرکت برق‌آسای دو دست، در میان اشعهٔ درخشان آفتاب گیسوان پریشان را مرتب ساخت و برای رفع خستگی تمدد اعصاب نمود. سپس سر را به عقب برده از ته دل بلند بلند خنده کرد.

سلیمه اوقاتش تلخ بود و از دیدن آن منظره به هیجان آمده بود. شب آن روز با رقیه درباره اسب تازی نورمحل صحبت می‌داشت و ضمن تعجب می‌گفت:

عاقبت گرگزاده گرگ شود　　　گرچه با آدمی بزرگ شود

- ولی اگر او را زنجیر کنند و در قفس بگذارند چطور؟

- همانطور که بوده خواهد ماند. نورمحل دختر صحرایی است و دختری که در صحرا به دنیا آمده است...

- فکر می‌کنم که خرم را جادو کرده باشد.

سلیمه از شدت تأثر دوبار بادبزن خود را به زمین زده گفت:

- تقصیر خود خرم است که آن طور برای رکابداری پیش دوید و آن قسم به وی نظر افکند.

سلیمه از تغییر رفتار آن شاهزاده آرام رنج می‌برد و همیشه در فکر بود. خرم همه روزه برای نورمحل هدایایی می‌فرستاد، گاه میوه، گاه جواهر- خرم عشق

زیادی به جواهرات داشت. غالباً خرم و نورمحل در تالار ملکه می‌نشستند و گرم صحبت می‌گشتند. خرم به حسب ظاهر مانند همیشه آرام به نظر می‌آمد ولی چشمانش میان زنان مرتب کاوش و جستجو می‌کرد و در اتاق‌های خارج و داخل حرمسرا دنبال نورمحل می‌گشت.

با همهٔ این حرفها هیچ کس نمی‌توانست از این ملاقات‌ها و گفتگوها خرده‌ای بگیرد. خرم برعکس پدر به شکار و اسب‌سواری و ورزشهای پهلوانی علاقه زیادی نداشت و حتی از جنگ فیلان هم خوشش نمی‌آمد. در موقع لزوم که مجلس مشاوره در عمارت معروف به «برج شاه» دایر می‌شد، خرم می‌توانست نظریه عالی بدهد. در عین حال فرمانده لایقی در میدان جنگ بود ولی به بازی و تفریح آنقدرها اهمیت نمی‌داد. اگر کاری به خرم ارجاع می‌شد با جدیت به انجام می‌رسانید. او مدتی بود که در حرمسرا آمد و شد داشت و بیش از همه به نورمحل اظهار علاقه می‌کرد.

رقیه با تعجب پیش خود می‌گفت: مثل این است که خرم دنبال بدبختی می‌دود.



خرم مانند همیشه ساکت و آرام بود. نورمحل پس از چندی به خرم اجازه داد به اتاقهای وی بیاید. چون مطابق قوانین اسلامی پسرشوهر مانند فرزند زن‌پدر می‌باشد، خرم نورمحل را با زنان دیگر ملاقات می‌کرد و میان آنان دخترک جوانی را به نام «ارجمند» می‌دید.

البته ارجمند جدا می‌نشست، گاه کنار پشتی قلاب‌دوزی، گاه میان کنیزکان نزدیک دیوار روی مخده نشسته بود. ارجمند از سر تا پا در لفافهٔ ململ مستور بود، فقط چشمان گیرندهٔ قهوه‌ای رنگ و بینی نوک تیزش بعضی اوقات نمایان می‌گشت و در هر حال صدای خندهٔ ارجمند را همیشه می‌شناختند.

خرم از دیدن ارجمند و اینکه وی نزد عمه‌اش مانده خشنود می‌نمود. ارجمند برادرزادهٔ نورمحل بود. خرم از بچگی ارجمند را دیده بود. یادش می‌آمد که این

دخترک خیلی شیرینی می‌خورد، برعکس حالا که پیش خرم چیزی نمی‌خورد.

رقیه ارجمند را کبوتر می‌خواند و همیشه می‌گفت که این کبوتر پیش مردها شیرینی نمی‌خورد، اما همین که مرد نبیند به هیچ کس مهلت نمی‌دهد.

جاسوسان خرم می‌گفتند که نورمحل عمداً ارجمند را نگاه می‌دارد تا به رخ خرم بکشد. در هر صورت آنچه مسلم بود این بود که عمه برادرزاده‌اش را دوست داشت.

کم‌کم این شایعه در حرمسرا رواج گرفت که خرم به فکر عروسی افتاده، گاه بی‌گاه به حجله‌خانه می‌رود و همین که چشم پدرش را دور می‌بیند پهلوی ارجمند می‌نشیند. او هم به خرم اجازه می‌دهد.

- چی اجازه می‌دهد؟

این مطلب به گوش خانم‌های پیر تاتار می‌رسید و با سکوت آن را می‌شنیدند. نورمحل یک دختر غریبه‌ای است که در صحرا به دنیا آمده و باید خودش را بشناسد. خرم مثل همیشه به حرمسرا آمد و شد داشت تا آنکه شبی نزد رقیه سر فرود آورده گفت:

- تو زن اول اکبر هستی. ممکن است با پدر من صحبت بداری و رضایت او را برای ازدواج من با ارجمند بخواهی. [1]

سلیمه در این ایام به واسطهٔ کسالت فوق‌العاده نمی‌توانست توجه زیادی به این مسائل عادی داشته باشد. اما همین که از خواهش خرم آگاه شد گفت:

- کبوتری عقل او را ربود- این برادرزادهٔ نورمحل است.

* * *

در این اثناء اتفاق نامطبوعی واقع شد که برای جهانگیر شهرت‌آور بود، به این معنی که جهانگیر هوس شکار به سرش افتاد و با عده‌ای سوار و اعیان و اشراف به

---

۱. خرم‌شاه بعدها به شاه‌جهان و ارجمند به ملکه ممتاز محل شهرت یافت. شاه‌جهان مقبره نامی تاج‌محل را برای همین ملکه (ممتازمحل) بنا کرد. مؤلف

طرف رودخانه رفت و در نزدیکی جنگل دسته‌ای تیرانداز نیز برای شکار برگزید.

جهانگیر چند روزی خود را مشغول می‌داشت تا اینکه روز پنجشنبه رسید. جهانگیر این روز را روز خوش‌یمن می‌دانست. در آن روز آنها با پلنگهای شکاری «چوتا» شکار می‌کردند. به این قسم که به محض مشاهدهٔ شکار، این درندگان تربیت شده را که به زین اسب بسته بودند رها می‌ساختند.

در همان موقع یکی از همراهان از میان بوته‌ها جلو دویده فریاد زد که ببری در آن نزدیکی‌ها دیده است.

آن شخص گفت:

ـ ای خداوندگار من تا آن طرف خط تیراندازی رفتم و چند باز شکاری روی درخت دیده گفتم اگر خدا بخواهد من شکار کوچکی برای خود دارم. سپس تیرهای بی‌پیکان را درآورده در کمان گذاردم و آهسته آهسته به طرف پرندگان رفتم. لاشهٔ یک گاو نر نیم‌خورده کنار من توی علف‌ها افتاده بود و از آن علف‌ها ببری برخاست که به بزرگی یک گاوی بود. اگر دروغ گفته باشم بمیرم.

جهانگیر که شکار ببر را بیش از شکار دیگر دوست داشت پرسید:

ـ ببر کجا رفت؟

ـ والله من دنبالش رفتم و دیدم که به بیشه رفت. من تیراندازان را خبر کردم. آن محل را محاصره کردند. گوش کن ای خداوندگار صدای چوب زدن آنها می‌آید.

جهانگیر دستور دارد پلنگ‌های شکاری را زنجیر کنند و به شکارچیان بسپارند و دو تفنگ فتیله‌ای را روی سه‌پایه‌ها بگذارند.

آفتاب نزدیک به غروب بود. جهانگیر و پنج شش شکارچی دنبال راهنما عازم شدند و پس از مختصر راه‌پیمایی ببر را توی سایهٔ انبوهی زیر درخت چناری دیدند. جهانگیر یکی از تفنگها را برداشته جلو رفت اما چون اسبش از ترس ببر پیش نمی‌رفت از اسب به زیر آمد و روی تپه‌ای رفت تا از آنجا نشانه بزند و فوری یک تیر خالی کرد. دود باروت مانع از آن بود که نتیجه معلوم شود لذا تیر دوم

خالی شد و ببر تیر خورده حمله‌ور گشته یکی از شکارچیان نزدیک را پاره پاره کرد.

جهانگیر تفنگ دوم را از اسلحه‌دار خود «آنوپ‌رای» گرفته سه‌پایه را پیش گذاشت. «آنوپ‌رای» سه‌پایه را محکم گرفت. ببر که این وضع را دید با سرعت به طرف جهانگیر و همراهان حمله آورد. جهانگیر فوراً نشانه زد. گلوله به دهان و دندان ببر خورد.

ببر دیوانهٔ زخمی مجدداً حمله آورد. شکارچیان از ترس ببر پا به فرار گذاشتند و طوری گریختند که جهانگیر زیر پای آنان لگدمال شد. فقط «آنوپ‌رای» سر جای خود ماند و سه‌پایه آن طرف افتاد. آنوپ‌رای با عصا به سر ببر می‌کوفت. ببر تیر خورده با دندان و دهان خون‌آلود بازوی «آنوپ‌رای» را گاز گرفت. اما چون بازوبند فولاد در دست آنوپ‌رای بود صدمه‌ای به بازویش نرسید. ببر که از کندن بازوی آنوپ‌رای عاجز ماند به سینه و شانهٔ وی متوجه شد. در این میان دو شمشیرزن با شمشیر کشیده به کمک آنوپ‌رای آمدند. آنوپ‌رای از دیدن آنان قوت قلب گرفته دو دست خود را به کمر ببر انداخت. ببر هم با او گلاویز شد و هر دو (ببر و آنوپ‌رای) از بالای تپه به طرف دره سرازیر شدند، و جان جهانگیر از خطر جست. در همان گیرودار، یکی از شکارچیان به کمک آنوپ‌رای به طرف سرازیری رفت. ببر تیر خورده که دشمن تازه را دید، آنوپ‌رای را رها کرده، به طرف شکارچی حمله برد و او را از پا انداخت آنوپ‌رای از فرصت استفاده نموده شمشیر کشید و با یک ضربت ببر را به زمین افکند. سپس شکارچیان دیگر سر رسیده، کار ببر را خاتمه دادند. جهانگیر که مرد دلیر پرجرأتی بود، قدم به قدم این منظره را تعقیب می‌کرد. او گرچه قدری تنبل بود، اما هیچگاه از خطر نمی‌گریخت. موقعی ببری را از پشت فیل با لوله تفنگ خالی هلاک کرد.

* * *

پس از پایان جنگ ببر، جهانگیر به سراپرده برگشته، بزم میگساری برپا داشت و

تمام این وقایع را در دفتر روزنامهٔ خود یادداشت کرد.

جهانگیر پس از بازگشت به آگرا، این واقع را برای نورمحل تعریف کرده گفت:

ـ من فداکاری آنوپ‌رای را تقدیر می‌کنم. او می‌خواست جان خودش را فدای من سازد، لذا مواجب او را دو برابر کردم، شمشیر خود را به وی بخشیدم و او را «ببرافکن» لقب دادم.

نورمحل پرسید:

ـ بعد چه کردی؟

ـ روز بعد برای ماهیگیری رفتم. هفتصد و شصت و شش ماهی گرفتم. ماهی‌های پرک‌دار را خوردیم، چون این نوع ماهی‌ها گوشت مردار نمی‌خورند، پنج فیل‌گاو صید کرده پشت شتر نهادم. آنگاه ناصری نیشابوری پیش آمده به پیروی از قصیدهٔ انوری که مطلعش چنین است:

باز این چه جوانی و جمال است جهان را این حال که نو گشت زمین را و زمان را

قصیده‌ای گفت.

سخن که بدینجا رسید، جهانگیر به یاد چند روزهٔ فراق افتاده، نورمحل را با اشتیاق تمام در آغوش گرفت و لبانش را بوسید. سپس وی را روی زانوی خود نشانید. نورمحل پس از شنیدن این داستان، رو به جهانگیر کرده گفت:

ـ دفعه دیگر مرا هم به شکار ببر. دلم می‌خواهد ببر شکار کنم.

جهانگیر تبسمی کرده گفت:

ـ چطور؟ مگر این دست‌های لطیف می‌تواند تفنگ بردارد؟

جهانگیر انگشتان نرم و نازک نورمحل را میان دو دست مردانهٔ خود می‌گردانید و مکرر می‌گفت مگر این دست می‌تواند تفنگ بردارد؟ با این همه جهانگیر در برابر خواهش‌های نورمحل و التماس‌های کودکانهٔ وی کمتر مقاومت می‌ورزید.

نورمحل هم که این را می‌دانست، با التماس می‌گفت وقتی که خداوندگار همراه من باشد، از هیچ چیز باک ندارم. مگر نه آن روز تیروکمان به دست گرفتم،

در شکارگاه هم همان کار را می‌کنم و تیر را به طرف ببر می‌اندازم.

نورمحل منتظر جواب بود و با ناز و کرشمه چشمان خود را می‌بست و می‌گشود تا دل جهانگیر را نرم سازد. جهانگیر توی فکر فرو مانده بود. چون تا آن وقت چنین کاری سابقه نداشت که زن مسلمان همراه امپراتور به شکار برود. اما چه مانعی دارد؟ چه بهتر که در چند روزهٔ شکار هم نورمحل همراه پادشاه بیاید و او را تنها نگذارد. چه بهتر که پادشاه هنرنمایی و مهارت و آزمایش او را ببیند.

بر فرض هم که تیر نورمحل خطا رفت، جهانگیر جبران خواهد کرد و ناز شست به نورمحل نشان می‌دهد.

ـ بسیار خوب. گرچه تقاضای فوق‌العاده‌ای است اما ای عزیز دلم آن را می‌پذیرم.

جهانگیر پیش خود می‌گفت چه ضرر دارد که با یک کرشمه دو کار بشود؟ هم یار نزد من باشد و هم خودم در شکارگاه باشم. خلاصه جهانگیر به قدری تحت تأثیر این صحبت‌ها رفت و از فکر اقامت در شکارگاه و شکار با نورمحل به وجد و شعف افتاد که برخلاف معمول پریتوی رقاصه را هم به حضور نپذیرفت و هنوز خستگی شکار اولی را در نکرده عازم شکارگاه شد. فقط چند شاخ فیل‌گاو (قسمی آهو) برای پریتوی هدیه فرستاده، از عدم ملاقات عذر خواست.

بلافاصله «دادالله» رئیس فیلبانان هودج زرنگاری روی فیل گذارده و به امر جهانگیر فیل را به حرمسرا آورد. هودج روی فیل به طرز عجیبی مرتب شده بود. در قسمت عقب کاناپه پرده آویخته بودند. این پرده از پارچهٔ ابریشمی سیاه بود که در موقع لزوم طوری عقب زده می‌شد که لولهٔ تفنگ از آن بیرون بیاید.

جهانگیر برعکس سابق که در عمارت دربار سوار می‌شد و به شکار می‌رفت، این مرتبه از حرمسرا عازم حرکت شد. تمام بانوان حرمسرا به مشاهدهٔ این منظرهٔ فوق‌العاده به ایوان آمدند و به چشم خود دیدند که دادالله قالیچهٔ ابریشمی را زیر پای فیل افکند و نردبان زراندود را کنار فیل گذارد. فیلبانان دیگر که پشت دیوار

حرمسرا بودند، با این فیل همصدا شدند. این صدای فیل‌ها سلام صبحانه‌ای است که همهٔ فیل‌های تربیت شده به دستور فیلبان برای احترام به امپراتور انجام می‌دهند. خلاصه فیل بزرگ و امپراتور و نورمحل با شکارچیان و سواران به حرکت درآمدند.



شبانگاهان کاروان شکار باز آمد و تمام عمارت از نور مشعل‌ها مثل صبح روشن گشت. تمام درباریان منتظر خبر شکارگاه بودند تا بدانند نورمحل یعنی اول زنی که با امپراتور به شکار رفته است چه هنری به خرج داده است. جهانگیر خیلی خوشحال بود و در بزم شبانه با هم پیاله‌ها و جوانشیر و نصیری مرتب جام می‌زد، می‌گفت و می‌خندید.

جهانگیر، سر سفرهٔ شام، برای حضار چنین گفت:

ـ آری، دنبال ببری رفتیم که روستایی‌ها را ناراحت کرده بود. ببر را در کنار رودخانه یافتیم. من به نورمحل گفتم او را تیر بزند.

درباریان این داستان را از شکارچیان شنیده بودند، ولی میل داشتند از دهان جهانگیر هم بشنوند.

جهانگیر همانطور که قصه گویی می‌کرد، چشمانش از خوشحالی برق می‌زد و داستان خود را چنین ادامه داد:

ـ وقتی که فیل بوی ببر را می‌شنود، ناراحت می‌شود. از آن رو تیراندازی و نشانه‌زنی از روی هودج و پشت فیل خیلی مشکل است. بدانید میرزارستم بعد از من اول شکارچی است. با وجود این خودم دیدم که میرزا رستم دو سه مرتبه تیرش از پشت فیل خطا رفت. فیل بعد از دیدن ببر آرام ندارد، خیلی تکان می‌خورد، این را همهٔ شما می‌دانید اما خیلی عجیب است که نورمحل بیگم با یک تیر ببر را از پا درآورد و درست نشانه زد.

آن شب خیلی خوّشحال بود. بعد از شام، با همراهان شربت و نان بادامی و

شراب و کشمش صرف کرد و مرتب می‌گفت و می خندید. شعرا در مدح نورمحل و جهانگیر شعر می‌خواندند، نصیری که جوانترین شاعر بود از جا بلند شده گفت:

ـ باید به سلامتی امپراتور و ملکه شب‌زنده‌داری کنیم. رقاصه‌ها بیایند و نوازندگان بنوازند و تا سحرگاهان بیدار باشیم.

امپراتور گفت:

ـ نوازنده مانعی ندارد، اما رقاصه‌ها نباید در مجلس مردان برقصند.

نوازندگان به امر امپراتور حاضر شده و مجلس را گرم کردند. جهانگیر چند جامی پیاپی زده گفت:

ـ تو ای نصیری خوش صدا، باید برخیزی و برقصی.

جهانگیر این را گفته جامی از شراب سه ساله پر کرد و به دست خود به نصیری داد.

نصیری جام را بوسیده گفت:

ـ از اعلیحضرت استدعا دارم جامی هم از عرق دو آتشه به آصف‌خان مرحمت کنند تا نیروی تازه‌ای بیابد.

جهانگیر گفت:

ـ آری، حرارت و قوت با هم توأم است.

جوانشیر ساقی تعظیمی نموده عرض کرد ای قبلهٔ عالم آنچه فرمودید عین گفتهٔ ارسطو است.

جهانگیر روی درهم کشیده گفت:

ـ من چیزی از گفته‌های ارسطو نمی‌دانم.

آصف‌خان با صدای ملایم و لهجهٔ شیرین فارسی عرض کرد:

ـ اکنون ما کنار منبر حکمت نشسته‌ایم و چنین امپراتور خردمندی داریم، چه حاجت که از فیلسوفان مردهٔ یونان صحبت بداریم.

همه حضار تحسین و آفرین گفتند و پیش خود رشک می‌بردند که چرا

خودشان این تملق و چاپلوسی را انجام ندادند.

به نصیری شاعر دو جام داده شد. او هم هر دو جام را با دو دست گرفت.

جهانگیر گفت:

ـ نصیری لاجرعه بنوش. اگر خوب برقصی، خلعت خوبی به تو مرحمت می‌کنم.

نصیری مجدداً جامی لبریز کرده نوشید و به زبان فارسی فریاد زد:

ـ به سلامتی پادشاه!!!

آنگاه ته جرعهٔ خود را به عادت مغولان بر زمین پاشید.

آصف‌خان به اعتراض گفت:

ـ نشد، نشد، باید لاجرعه بنوشی.

نصیری گفتهٔ آصف‌خان را اطاعت نموده مجدداً جام را لبریز کرده تا ته نوشید و با صدای موزیک پاهای خود را به حرکت آورد.

آصف‌خان فریاد زد:

ـ تندتر برقص، این چه رقصی است، به جان بلقیس این رقصیدن مثل راه رفتن کوران است.

نصیری از شدت مستی این طرف و آن طرف می‌افتاد با این حال از حرف آصف‌خان به خشم درآمده به طرف وی حمله کرد و عمامهٔ او را از سرش برداشته مانند روبند روی صورت خود افکند.

گرچه این کار ناهنجار بود، ولی آصف‌خان متوجه شد که جهانگیر از این کار نصیری خوشش آمده، لذا او هم به روی خود نیاورد و از ناچاری تبسم کرد. نصیری همچنان پا می‌کوبید و دست می‌زد و به حال مستی این ابیات را می‌خواند:

بوی گل و مستی می ناب — از غنچه دهان دختران جوی
نور مه و لذت سحر را — در روی ستاره منظران جوی

آنگاه به طرف خواجهٔ آجیل و شیرینی رفت. پایش میان رشته‌های عمامه گیر

کرد و با سر زمین خورد. جهانگیر خندهٔ بلندی سر داده گفت:

ـ نصیری مثل مرده کفن‌پوش توی عمامه پیچیده شده و به گور رفته است.

سپس رو به آصف کرده گفت:

ـ باید صحنه عوض شود. راستی تو یک پهلوان داشتی چطور شد؟

* * *

حافظهٔ جهانگیر فوق‌العاده بود. کمتر چیزی از یادش می‌رفت. مدتها پیش آصف‌خان پاتانی[1] را به حضور وی آورده معرفی کرده بود که این پهلوان با مشت دشمن را هلاک می‌سازد. جهانگیر ناگهان به فکرش رسید آن پهلوان را احضار نماید و صحنهٔ نمایش را عوض کند.

خلاصه آصف‌خان تعظیمی نموده گفت:

ـ قبلهٔ عالم به سلامت باشد. پهلوان من با رفقایش همین الان پشت دروازهٔ اکبرشاه کشیک می‌دهد و اگر بداند اعلیحضرت او را احضار فرموده باسر شرفیاب می‌شود.

ـ بگو الان بیاید و هنرنمایی کند.

جهانگیر این را گفته ابرو درهم کشید و ساکت شد. تمام حضار از ترس پادشاه خاموش شدند. مدتی این سکوت برقرار بود تا آنکه «پاتان» از در وارد شده تعظیم کرد و پادشاه را دعا گفت.

پاتان صورتی دراز و سبیل‌های تابیده‌ای داشت. عمامهٔ زربفتی سرش بود و خنجر بزرگی به کمر زده سپری به پشت بسته و زرهی آهنین پوشیده بود و تولوار[2] از دو طرف رانش آویزان بود و البته تفنگی هم داشته که برای احترام در خارج تالار گذارده بود.

جهانگیر تا او را دید به صدای بلند گفت:

---

۱. پاتان به زبان هندی نام پهلوان افغانی است.

۲. تولوار یک نوع قمه نوک تیزی است که سیکهای هند به کار می‌برند.

ـ پهلوان مزد هنرنمایی تو چیست؟

پاتان تعظیم نموده عرض کرد:

ـ ای پادشاه بزرگ مزد هنرنمایی من ماهی صد سکه طلا خواهد بود.

پادشاه گفت:

ـ بسیار خوب، در برابر این مزد گزاف چه می توانی بکنی؟

پاتان عرض کرد که به جان پادشاه تفنگ یا شمشیر یا کـار یـا مشت، پیاده یـا سواره، در تاریکی یا روشنایی، هر دشمنی را از پا درمی آورم به خدا هر چه و هر که باشد او را روی قدمهای پادشاه می‌اندازم.

معمولاً جهانگیر در چنین مواقعی می‌خندید، اما چون اوقاتش تلخ بود حـتی لبخند هم نزد فقط نگاهی به سر تا پای پاتان سلحشور نموده ناگهان برخاسته گفت:

ـ دنبال ما بیا هم اکنون باید در پرتو مشعل، در برابر ما، بدون اسلحه با دشمن خونخواری بجنگی.

پاتان گفت:

ـ هر طور که پادشاه امر بفرماید.

پاتان سرش را به علامت قبول طوری خم کرد که سپرش به زره فولادی خورده به صدا درآمد. سپس با لحن مردانه‌ای گفت:

ـ امر، امر پادشاه است.

جهانگیر و درباریان و اهل مجلس از جا بـرخـاستند مشـعل‌کشان پـیش پـیش می‌رفتند. از عمارت دیوانخانه گذر کرده به باغ وارد شـدند و نـزدیک عـمارت اسطبل توقف نمودند.

در اینجا آصف‌خان متوجه شد که جهانگیر از مستی سر از پا نـمی‌شناسد. لذا عده‌ای سرباز را برای احتیاط احضار کرد و مشعلداران را دستور داد کمی دورتر از پادشاه حرکت نمایند. در گوشهٔ باغ قفس‌های درندگان بود. پادشاهان متمول غالباً حیوانات درنده‌ای را در این قفس‌ها زنده نگاه می‌داشتند و در مواقع لازم از آنان

استفاده می‌نمودند. جهانگیر گاه و بی‌گاه به دیدن این درندگان می‌آمد و بعضی اوقات دستور می‌داد یال و دُم آنان را رنگ بزنند.

در آن شب جهانگیر جلوی قفس شیری توقف کرده، به پاتان گفت:

ـ دشمن تو اینجاست بیا جلو آماده باشد.

پهلوان نزدیکتر آمده شیر بزرگی دید که کنار قفس نشسته و از دیدن مشعل‌ها و تماشاچیان به خشم آمده دُم زمین می‌زند و غرش می‌کند. چشمان پهلوان از دیدن آن شیر بی‌حرکت ماند و نفسش به شماره افتاد، چون می‌دانست با دشمن خطرناکی مواجه شده است. رفتن توی قفس و کشتن شیر خشمگین با شمشیر کار آسانی نبود.

در این میان جهانگیر فریاد زد:

ـ زود باش! هر سلاحی که می‌خواهی بردار و به جنگ دشمن برو. همین چند روز پیش میرشکار من «آنوپ‌رای» ببری را با دست از پا درآورد و جایزه و انعام گرفت. تو که ماهی صد سکه طلا می‌خواهی باید هنرنمایی کنی.

پهلوان ابتدا تصور می‌کرد پادشاه شوخی می‌کند لذا قدری مردد ماند اما همین که مشعلداران به امر پادشاه پیش آمدند و تماشاچیان به ترتیب صف کشیدند یقین کرد که موضوع شوخی نیست. همان موقع آصف‌خان فریاد زد:

ـ ای پاتان دلاور مگر فرمان پادشاه را نشنیدی؟ زود باش.

پاتان رو به پادشاه نموده گفت:

ـ به همت مولایم علی شیر را نابود می‌کنم. اجازه بدهید قداره‌ام را همراه بردارم.

آصف‌خان در جوابش گفت:

ـ هر کاری می‌کنی زودباش. پادشاه فرمودند انتخاب سلاح به میل تو می‌باشد.

عرق از سر و روی پاتان سرازیر می‌شد. قلبش طوری می‌زد که قفسه سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت. با زحمت سپر خود را کنار گذارده قداره را از کمر گشوده به

دست گرفت.

بالاخره شیربان در قفس را گشود. پهلوان هر دو مشت را به سینه کوفته گفت:

ـ اطاعت امر پادشاه واجب است!

آنگاه با یک نعره خود را روی شیر انداخت. شیر خشمگین یک دست او را میان پاهایش گرفت. پهلوان با دست دیگر گلوی شیر را محکم فشرد. شیر که اینطور خود را گرفتار دید با پنجه یک بازوی پهلوان را کند، خون مانند فواره جستن کرد. شیر دیوانه چنان دُم بر زمین می‌زد که از گردوغبار هیچ چیز دیده نمی‌شد. شیر با یک حمله پهلوان را به زمین کوفت و دنده و پهلوی او را از هم درید.

جهانگیر و تماشاچیان خیرهٔ آن منظرهٔ هولناک بودند و چند دقیقه صدا از کسی درنمی‌آمد، تا اینکه جهانگیر طغرل‌بیگ پهلوان را از میان تماشاچیان فرا خوانده گفت:

ـ حالا نوبت تو است. برو انتقام پاتان را از شیر بگیر.

طغرل از پهلوانان ترک درباری بود. سینهٔ پهن و سری بزرگ و اندامی قوی داشت. معذالک دیدن شکم دریده و دست بریدهٔ پاتان او را به وحشت انداخته بود ولی امر پادشاه باید اجرا شود. لذا با صدای لرزان گفت:

ـ شاه فرمان می‌دهد و غلام باید اطاعت کند.

جهانگیر بی‌تأمل فریاد زد:

ـ زودباش همه منتظرند زودباش.

طغرل‌بیگ آستین‌ها را بالا زد، نیم‌تنهٔ مخمل جواهردوزی را از تن درآورد و چون معتقد به قضا و قدر بود خود را تسلیم مقدرات نموده توی قفس شیر رفت. شیر خشمگین از روی جثهٔ پاتان جسته به استقبال وی آمد. طغرل با دستهای برهنه به شیر حمله‌ور شد و سپس کفش‌های خود را کنده پای برهنه میان خاک و خون فرو رفت.

شیر نعره‌ای کشیده با چنگال و دندان به دشمن تاخت. بیچاره طغرل تاب مقاومت نیاورده بر زمین افتاد. شیر دیوانه سینه و شکم پهلوان را از هم درید و غرش‌کنان به کنار رفت. طغرل ناله کنان به حال جان‌کندن افتاد. کم‌کم گرد و غباری که در قفس شیر به هوا رفته بود آرام گرفت و منظرهٔ دو جسد پاره پاره و شیر خشمناک در پرتو شعله‌های مشعل به خوبی نمایان گشت.

جهانگیر کمی آن طرف‌تر روی قالیچه نشسته بود و آن صحنهٔ خونین را تماشا می‌کرد. ولی پس از لحظه‌ای، سرباز بدبختی را صدا زده گفت:

ـ تو برو... زود باش کار شیر را تمام کن.

آصف‌خان و جوانشیر خاموش و مضطرب در کناری ایستاده بودند. نصیری شاعر آهسته از میان جمعیت گریخت. جهانگیر فرمان خود را تکرار کرد و سرباز به درون قفس رفته به زودی از پا درآمد، سرباز چهارمی و پنجمی نیز به همان سرنوشت گرفتار شد. جهانگیر هنوز حالش جا نیامده بود و ششمی و هفتمی را به درون قفس می‌فرستاد. خلاصه تا سپیده‌دم یازده نفر طعمهٔ شیر شدند و جهانگیر با خونسردی تمام ناظر آن جریان بود. نزدیک صبح به امر جهانگیر در قفس را بستند. جهانگیر به قصر برگشته مقدار زیادی افیون و شراب خورد و تا نزدیک ظهر بیهوش افتاد.



داستان کشته شدن یازده نفر همان روز در تمام شهر منتشر شد، حتی در شیطان‌محله (فاحشه‌خانه‌ها) صحبت این کشتار عجیب سر زبانها بود. اما در نظر هیچ کس امر تازه‌ای نبود. همه می‌دانستند که جهانگیر خونخواری را از پدران تاتار و مادر راجپوت خود ارث برده است. همه می‌دانستند که هر روز بیش از این عده به امر پادشاه با نوشیدن زهر هلاک می‌شوند و یا با دست و چنگال جلادان خفه می‌شوند. آنها می‌دانستند که به امر جهانگیر چندین بار اشخاص زنده را پوست کنده‌اند و چه بسا که مردی را توی پوست گذارده سرش را می‌دوختند

سپس آن را جلوی شیر می‌انداختند و یا آنکه در آفتاب برشته می‌کردند.

در هر حال، پادشاه یک دستش جان می‌دهد و یک دستش جان می‌گیرد و هر چه بخواهد می‌کند.

یکی از جامه‌داران حرمسرا داستان کشته شدن یازده نفر را برای نورمحل بازگفت. ملکه ازاین پیش‌آمد بسیار نگران بود و با خودگفت این چه وضعی است که امپراتور موقع رفتن از حرمسرا به قدری سر دماغ است که مرتب با مرواریدهای گردن‌بند من بازی می‌کند و شوخی می‌نماید و همین که به دربار می‌رود و مست می‌شود یازده نفر را بی‌تقصیر به دهان شیر می‌افکند!

نورمحل آهسته به خودگفت: مثل اینکه شبانگاهان مردها دیوانه می‌شوند.

کنیز جامعه‌دار متوجه بود که نورمحل زیرلب زمزمه می‌کند و لذا نزدیکتر آمده پرسید:

-به من فرمایشی دارید؟

نورمحل جواب داد که می‌خواهم معمایی را حل کنم و از خود می‌پرسم چرا مردها شب هنگام دیوانه می‌شوند؟

دخترک گفت:

-شاید تاریکی در مغز آنها اثر بدی دارد؟

-پس چرا در مغز زنها اثر بد ندارد؟

دختر جامعه‌دار سخن نگفت و به روی ملکه خیره شد. نام این دختر مریم بود. نورمحل مریم را از سر راه برداشته بود. مریم نمی‌دانست پدر و مادرش کیستند و تا چشم و زبان گشوده بود کسی را جز نورمحل نمی‌شناخت و همین که نورمحل ملکه شد، مریم جامه‌دار وی گردید. در ضمن تمام جواهرات ملکه به دست او بود. مریم زبان فارسی را از ملکه آموخته بود و خیلی شیرین صحبت می‌کرد، مخصوصاً پس از انتشار آن خبر سعی داشت نورمحل را با خواندن اشعار فارسی و سراییدن داستان مشغول دارد، اما نورمحل تمام آن روز را ساکت ماند و همین که

آفتاب غروب کرد و ماه از پشت درختان سر برآورد آهسته آهسته به ایوان آمد و صورت خود را روی نرده‌های مرمر گذارد. این نرده‌ها تازه از وزش نسیم خنک شده بودند و نورمحل از هوای لطیف رودخانه و سردی مرمرها لذت برده، غرق دریای تفکر بود. نورمحل از زندگی در حرمسرا، از تعریف و تمجید دروغی بانوان حرمخانه به تنگ آمده بود. او به خوبی می‌دانست که در محیط حرمسرا صمیمیت و حقیقت نیست و همانهایی که آن طور وی را می‌ستایند، دشمن خونی او می‌باشند. او حتم داشت که اگر یک روزی جهانگیر با وی نامهربان گردد، همین زنان تملق‌گو با دندان گوشت و پوست او را می‌درند.

نورمحل ناگاه از ماه و ماهتاب روی‌گردان شد. صورت خود را از روی نردهٔ مرمر برداشت، مریم را نزدیک خوانده گفت:

ـ مریم جان می‌خواهم لباس خان را بپوشم و یک لحظه مرد بشوم.

مریم تا این حرف را شنید با تعجب و اضطراب پرسید:

ـ لباس مردانه! آن هم اینجا میان این زنهای شریر؟ به خودت رحم کن!

ـ نترس، برو زود باش، عمامه و جامهٔ مردانهٔ خان را بیاور.

مریم از ایوان به صندوقخانه رفت و از ته صندوق آهنین بقچهٔ اطلسی را بیرون کشید.

نورمحل آنگاه به مریم گفت:

ـ برو به ارسلان بگو دو اسب زین کند و پشت عمارت بیاورد. زود باش.

ـ ای خدای مهربان، به ملکه ترحم کن!

ـ زود باش حرف نزن، ارسلان می‌رود، مهترها می‌خوابند. زودباش.

مریم رفت و پیام ملکه را به ارسلان ابلاغ کرد و همین که بازگشت، بقچهٔ لباس را در دست ملکه دید.

مریم به اشارهٔ نورمحل پرده‌ها را پیش کشید. لباس زنانه (ساری) را از تن ملکه درآورد. سپس شلوار اطلس گشادی به پای وی نمود و نیم‌تنهٔ مخملی تن او کرد و

روی آن جلیقهٔ حریر قلاب‌دوزی پوشانید. آنگاه قبای بی‌آستین روی همه آنها گذارد. بعد از آن نعلین قشنگی برای ملکه آورد و کمربند مرصعی به کمر او بست.

ملکه انگشترها و جواهرات زنانه را از دست و گردن بیرون آورده به مریم داد و از وی خنجر خواست.

مریم مجدداً به صندوقخانه رفت و دو خنجر زیبا برای ملکه آورد. این خنجرها کار ایران بود. به غلاف خنجرها مخمل مرواریددوزی و سر هر غلافی دو منگولهٔ زریفت دوخته بودند. ملکه طوری خنجرها را به کمر زد که سر منگوله‌ها روی کمربند می‌افتاد.

پس از انجام این کارها به مریم گفت:

ـ کمی «پان»[1] بیاور تا بجوم و دندانهایم رنگ بگیرد چون دندانهای سفید علامت زن بودن است و من میل دارم کاملاً مرد باشم. صورت و گردنم را رنگ کن که چهرهٔ گلگونم معلوم نگردد. می‌خواهم مثل مردان هندی تیره رنگ باشم.

مریم چند ورق پان آورد و همانطور که ملکه مشغول جویدن پان شد، مریم پارچه‌ای را در رنگ فرو برده به صورت و گردن ملکه مالید و حتی زیر زلفانش را نیز رنگ زد تا کاملاً تیره بشود. رنگ صورت نورمحل مانند چهرهٔ مردانی شد که مدت‌ها در آفتاب بوده‌اند. سپس مریم زیر چشمان ملکه را سیاه کرد.

نورمحل پس از این آرایش، از مریم عمامه خواست تا زلفان خود را زیر آن مستور دارد.

مریم چند زرع پارچهٔ ابریشمی سفید برای ملکه آورد و کمی جلو رفت تا از آن عمامه‌ای درست کند. ملکه با اشاره او را عقب زد و خود مقابل آینه آمده، عمامه زیبایی از آن پارچه دور سر پیچید.

مریم چادری از پارچهٔ تیره رنگ روی سر ملکه انداخت به قسمی که تمام

---

۱. پان نام برگ و ادویه خشکی است که هندیها مانند سقز آن را می‌جوند.

موهای او مستور شد. سپس روبندی روی صورتش افکند تا رویش پوشیده باشد و فقط دو چشمانش بماند.



هنگامی که نورمحل از پله‌های کاخ پایین می‌آمد، مریم اشک می‌ریخت و دو دست را به دعا برداشته می‌گفت ای خدای کریم به ملکه ترحم کن! آخر این چه دیوانگی است؟!

نورمحل اعتنایی به این حرفها نکرده با عجله رو به باغ رفت. اما پیش از اینکه وارد حیاط شود، به مریم گفت:

ـ برو پشت در خوابگاه بنشین و منتظر من باش. خوابت نبرد. فهمیدی؟

نورمحل در تاریکی ناپدید گشت. کسی در آن حوالی نبود. فقط از میان تاریکی در یک گوشهٔ باغ دو چشم سبز درخشان نظر او را جلب کرد. نورمحل به خوبی می‌دانست که صاحب دو چشم جانوری بیش نیست. معذالک قدری به وحشت افتاد. این جانور پلنگ «پریتوی» بود که توی قفس حرکت می‌کرد. ملکه از کنار قفس گذشت تا آنجا که دُم پلنگ آهسته به پای ملکه خورد. ملکه بی‌اختیار گفت:

ـ ای حیوان بدبخت تو هم مثل من گرفتار قفس شده‌ای؟

نورمحل از باغ تاریک گذشت و به خیابان قصر رسید. در آنجا شمع‌ها و چراغ‌های کم‌نوری روشن بود. دو زن تنومند افغانی خنجر به دست در آن حوالی کشیک می‌دادند. نورمحل مثل سایر زنان پیشخدمت از کنار آنها گذشت. قدری آن طرف‌تر عده‌ای دیگر کلفت و کنیز در حرکت بودند.

اینجا خوابگاه و عمارت حرمسرا تمام می‌شد و آشپزخانه و عمارات نوکرها و کلفت‌ها و خواجه‌ها شروع می‌گشت. هزاران کارگر و مستخدم در این عمارت منزل داشتند. غلامهای زرین کمر مرتب در آمد و شد بودند. نورمحل قدم‌زنان از میان آنها گذشت و یکسر رو به راهرو آشپزخانه و انبار رفت. بوی برنج نیم‌پخت،

بوی سبزی، بوی میوه از هر طرف به مشام می‌رسید. کسی به نورمحل توجه نداشت. همه به کار خود مشغول بودند.

زنان دهاتی با کیسه‌ها و جوال‌های پر از میوه و خواربار رو به انبارها می‌رفتند. این کار هر روزه آنهاست. باید تمام شب و روز آذوقه بیاورند. حرمسرا خیلی جمعیت دارد. هر روزه ده‌ها تن میوه و برنج و آرد و خواربار برای سیر کردن آنها لازم است. درهای آشپزخانه و انبار همیشه باز می‌ماند. چون از صبح تا شام و از شام تا صبح آذوقه و خواربار وارد می‌شود. از این طرف به انبار می‌آمد و از آن طرف مصرف می‌گردد.

نورمحل از دروازهٔ بزرگ آشپزخانه گذشت و به حیاط غلاما رسید. در آنجا کاکاسیاه‌های حبشی با خنجرهای بلند قدم می‌زنند و بلند بلند با یکدیگر سخن می‌گویند. نورمحل که صدای آنان را شنید، پشت دیوار توقف کرد و از کنار دروازه مشغول تماشای غلامان سیاه شد.

نورمحل می‌توانست از همین محل عقبگرد کند و به آسانی به خوابگاه خود برود. اما اگر جلو می‌رفت پرده را پاره کرده و از حریم مقدس زنانه تجاوز نموده بود، سزای چنین زنی مرگ حتمی بود. مرگی که با صدمه و زجر و شکنجه توأم می‌باشد. ملکهٔ دلیر تصمیم گرفته بود آن شب از حرمسرا بیرون برود و لذا چادر خود را آهسته کنار زد و در گوشهٔ تاریکی ایستاده، زلفان خویش را دور سر گره زد. آنگاه مشغول پیچیدن عمامه گشت و با آنکه آینه و چراغی نبود عمامهٔ مناسبی برای خود پیچید و دو طرف عمامه را به عادت معمول مردان هندی روی شانه‌ها آویخت و باز هم مطابق مرسوم النگوی فیروزه‌ای روی عمامه زد که کاملاً مانند مردان بشود.

نورمحل عمامه‌پیچی را از کودکی آموخته بود. پدرش غیاث‌بیک غالباً لباس پسرانه به تن او می‌کرد و او را با خود به کوچه و بازار می‌برد و البته این کار بسیار فوق‌العاده‌ای بود زیرا دختران و زنان هندی هیچگاه حق ندارند لباس مردانه

بپوشند و میان مردان ظاهر شوند. آمد و شد زنها فقط توی پالکی یا تخت روان آن هم پشت پرده امکان‌پذیر می‌باشد. اما غیاث‌بیک و نورمحل مانند سایر ایرانیان آنقدرها به این مراسم پابند نبودند. نورمحل همان وقتی که شوهر داشت لباس مردانه می‌پوشید و با شوهرش توی کوچه و خیابان می‌آمد و هرگاه که شوهرش در سفر بود به همراهی ارسلان نوکر وفادار خویش با لباس مردانه به گردش می‌رفت. گاه هم لباس قشونی می‌پوشید و به همراهی ارسلان به اردوگاهها می‌رفت و به عنوان داوطلب خدمت با سرداران و بزرگان سپاه صحبت می‌داشت. اتفاقاً در یکی از این موارد نشناخته نزد پدرش رفت و خیلی از آن بابت نگران گشت. یک مرتبه هم با لباس مردانه به حضور محبت‌خان افغانی بزرگترین سردار جنگ هندوستان رسید. محبت‌خان هم مانند نورمحل در صحرا دنیا آمده بود و مثل نورمحل با کمال جرأت سخن به راستی می‌گفت و از تملق‌گویی و چاپلوسی بی‌زاری داشت. نورمحل و محبت‌خان در آن جلسه ملاقات مدتی با هم مذاکره داشتند...

باری نورمحل لباس‌های زنانه و روبند و چادر را پشت کیسه‌های گنجه پنهان ساخت و با متانت از راهرو و حیاطهای آشپزخانه و انبار گذشت. ماه در آسمان می‌درخشید. نورمحل در پرتو نور مهتاب شبیه به جوانان اشراف هندی بود که معمولاً برای گردش شبانه قدم می‌زدند. این قبیل جوانان در دربار جهانگیر فراوان بودند و غالباً بدون جیره و مواجب به‌طور افتخاری خدمت می‌کردند.

همین که نورمحل از کنار کشیک‌چیان گذشت، یکی از آنان گفت:

ـ معلوم می‌شود با زنش قهر کرده که این وقت شب از خانه بیرون آمده است.

نورمحل که این را شنید به خنده گفت:

ـ خدا داد ما مردان را از این زنها بستاند. واقعاً چه مخلوقات شریری هستند و چگونه ما را آزار می‌دهند.

کشیکچی دیگر گفت:

ـ همهٔ زنها یکسانند، هزارشان ماتم و یکدم خوش است.

نورمحل بدون اینکه عجله کند قدم‌زنان از اطراف قصر دور شد. هوا رو به خنکی می‌رفت. مهتاب می‌درخشید. همه جا ساکت و آرام بود. نورمحل این طرف و آن طرف نظر می‌افکند. مثل اینکه منتظر کسی بود که ناگاه اسب‌سواری از پشت دیوارهای قصر جلو آمد. اسب‌سوار اسب دیگری را هم یدک می‌کشید. اسب‌سوار بدون اینکه سختی بگوید در چند قدمی نورمحل ایستاد.

لحظه‌ای بعد صدای آشنایی به نورمحل گفت:

ـ شب‌بخیر خلیل‌خان.

ـ این تویی ارسلان؟ چه خوب است که جوان مانده‌ای. صدایت هم عوض نشده است.

ارسلان از اسب پیاده شده پاهای نورمحل را بوسید. ارسلان از ترکان دلاوری است که همراه غیاث‌بیک از ایران به هندوستان آمده و سالها در خدمت وی می‌زیسته است.

ارسلان مدتی لله و پرستار نورمحل هم بوده است و چه بسا که او را بغل می‌کرد و نوازش می‌نمود و برایش ساز می‌زد. اکنون همان دخترک ساده بزرگترین ملکهٔ هند گشته است. ارسلان به خوبی از مخاطرات این شب خبر داشت و می‌دانست که اگر کسی او را با نورمحل ببیند و بشناسد هر دوی آنها زیر پای پیلان لگدکوب خواهند شد. ارسلان آنقدرها به جان خود اهمیت نمی‌داد اما برای نورمحل خیلی پریشان بود. ارسلان خونخواری و ستمگری جهانگیر را به خاطر می‌آورد و عادت پرده‌نشینی زنان هند را در نظر می‌گرفت و از شدت هول و هراس تنش می‌لرزید که مبادا ملکهٔ زیبا شناخته شود و به عذاب الیم گرفتار آید.

نورمحل که نگرانی ارسلان را احساس می‌کرد برای مشغول داشتن وی گفت:

ـ چه فکر می‌کنی؟ این دفعهٔ اول نیست که من لباس مردانه می‌پوشم.

ـ آخر آن روزها ملکه نبودی.

ـ حالا هم چیزی نیست. درست نگاه کن. ببین عمامه‌ام را خوب پیچیده‌ام.

-بسیار خوب، بسیار عالی، چرا معطل هستید؟ سوار شوید از کنار قصر برویم.

نورمحل فوری پشت زین نشست و به راه افتاد. ارسلان هم پشت سرش می‌آمد. نورمحل گاهگاهی سرش را برمی‌گرداند و از ارسلان می‌پرسید در اردو چه خبر است سربازان چه می‌کنند؟

حالا چهار ساعت از شب می‌گذرد. ارسلان و نورمحل وارد بازار آگرا شدند. این بازار در سمت مغرب قلعهٔ سلطنتی واقع شده است. سه توپ برنجی بزرگ جلوی بازار روی زمین کارگذارده‌اند. مردمی که هنگام روز نمی‌توانند از گرما بیرون بیایند اکنون از هوای خنک شب استفاده کرده، توی بازار جمع شده‌اند غذا می‌خورند، خرید و فروش می‌کنند، به زبانهای مختلف صحبت می‌دارند.

در یک گوشهٔ بازار مرد ترکی از اهالی استانبول روی قالیچه نشسته، پوک به قلیان می‌زند و ابر غلیظی از دود در اطراف خود فراهم آورده به قسمی که نور چراغ را پنهان داشته است. عده‌ای مردم بومی اطراف ترک نشسته‌اند و به صدای قلقل قلیان گوش می‌دهند، دود و آتش آن را تماشا می‌کنند. ترک استانبولی برای آنان حرف می‌زند، از اسرار قلیان و تنباکو سخن می‌گوید:

-خوب تماشا کنید. این قلیان مثل برج آتش است اما آتشی که فایده می‌رساند. ضرر ندارد. اطباء می‌گویند دود قلیان اعصاب شما را آرام می‌سازد، فکرتان را راحت می‌کند. نگاه کنید چطور تنباکو دود می‌شود. واقعاً معجزه است، جادو است! هر کس ده آنه بدهد می‌تواند از این معجزه بهره‌مند شود. توی سر قلیان دیو کوچکی قرارگرفته که اینطور تنباکو را تبدیل به خاکستر می‌نماید و دودش را از آب می‌گذراند، خنک می‌کند و به حلق شما می‌رساند.

بعضی از تماشاچیان گفتند: راستی توی سر قلیان دیو و اجنه است؟!

ترک که این را شنید به علامت تصدیق سری تکان داده گفت:

-درست فهمیدید! توی سر قلیان جن و دیو جاگرفته‌اند اما همین که از سر قلیان توی کوزه قلیان می‌آیند، کشته می‌شوند و در آب نابود می‌گردند و دود خنک

قلیان، بدون اجنه بالا می آید. هر کس ده آنه بدهد می تواند از این دود گوارا لذت ببرد.

در این میان چند گدا سر رسیدند و میان حرف ترک دویده از مردم پول و نان خواستند.

از ته بازار مرد قوش‌فروشی به عجله می آمد و دو قوش بزرگ روی دست خود نگاه داشته است. جمعیت را پس و پیش می‌کند به این و آن تنه می‌زند. قوش‌ها روی تیکهٔ چرمی که به دست قوشچی پیچیده شده آرام نشسته‌اند و به چراغهای بازار توجه دارند. قوشچی از پهلوی راجپوتی گذر کرد و مثل اینکه دست او را لمس نموده اینک برای کفارهٔ آن گناه سوگند می خورد. درویش مرتاضی در یک پلاس خاکستری رنگ خود را پیچیده پابرهنه کشکول به دست، یواش یواش راه می‌رود که مبادا مورچه‌ها زیر پایش آزار ببینند. درویش مرتاض چیزی از کسی نمی‌خواهد اما هر کس یک گلوله برنج پخته توی کشکولش بیندازد به علامت تشکر سر به آسمان بلند می‌کند سپس خیره خیره به او می‌نگرد.

در یک طرف دیگر بازار مردی که معلوم بود هندی نیست، روی گلیمی چهارزانو نشسته بود، شلوار کوتاه چرمی و پوتین چرمی سیاه رنگی در پا داشت. دستمالی هم به گردن خود بسته بود تا زلفهای بلندش روی صورتش نریزد. قطب‌نمای بزرگی کنار این مرد غریب دیده می‌شود و اطراف قطب‌نما اوراق متعددی از کتاب انجیل یا تصویر عیسی و مریم و غیره پراکنده بود.

مرد غریب با لهجهٔ بدی به زبان هندی مرتب داد می‌زد:

ـ فال می‌بینم، طالع می‌بینم من ستاره‌شناسم. من از غیب خبر می‌دهم. فالی یک روپیه بدهید و از سرنوشت خود خبردار شوید.

مرد غریب دست روی تصویرها می‌گذارد و به رهگذران می‌گفت:

ـ خوب تماشا کنید، این تصاویر آیندهٔ شما را معین می‌کند.

رهگذران از تماشای قطب‌نما سیر نمی‌شدند و تعجب داشتند که جعبهٔ قطب‌نما

به هر طرف که چرخانیده می‌شد، عقربک آن همیشه به یک سمت متمایل می‌گشت. مرد غریب یک ناوی عادی پرتغالی بود که برای کسب و کار از کشتی‌رانی دست کشیده، منجم‌باشی شده بود.

در این اثناء دو کشیش یسوعی با نعلین و قبای سیاه بلند از نزدیک منجم‌باشی گذشتند. چشمشان که به اوراق پراکندهٔ انجیل افتاد با عصبانیت فریاد زدند که‌ای بی‌دین کافر چرا به اوراق کتاب مقدس اینطور اهانت می‌کنی؟

مرد پرتغالی زیرلب به کشیشان گفت:

ـ برای مسخره کردن این بت‌پرستها بد نیست.

نورمحل سواره در محله‌های دور و نزدیک می‌گردید، از خانه‌ها و کلبه‌ها صداهای آشنا و نیم آشنا می‌شنید و خاطراتی را که تا حدی فراموش کرده بود به خاطر می‌آورد.

گداها مرتب جلو می‌آمدند و تقاضای پول می‌کردند. نورمحل به بعضی‌ها پول می‌داد، بعضی‌ها را با شلاق آهسته از پیش می‌راند. در این میان ارسلان با نوک شلاق خود منظرهٔ تازه‌ای را به نورمحل نشان داد. مردان ریشوی عمامه به سر افغانی که مست و مخمور می‌رفتند، چابک‌سواران سادات «پرهه» با زره‌های نقره‌ای و جبه‌های ارغوانی که زیباترین افراد سپاهی به شمار می‌آمدند. بازرگانان عرب با صورت‌های درازکشیده که از شهر سورت پارچه‌های پنبهٔ رنگین آورده بودند.



همین که نورمحل از بازار پنبه‌فروشان بیرون آمد، ناگهان دهانهٔ اسب خود را محکم کشید چون دوازده سوار مشعل به دست به‌طور یورتمه به طرف نورمحل می‌آمدند و طوری حرکت می‌کردند که هیچ چیز و هیچ کس را سر راه خود نمی‌دیدند. پشت سر مشعل‌داران و چابک‌سواران دو سردار بزرگ می‌آمدند. یکی از آنها خیلی محترم به نظر می‌رسید زیرا خلعت شاهانه دربر داشت و دو

رشته موی دم اسب سفید از دو طرف زینش آویزان بود. نورمحل فوری این سردار بزرگ را دیده بود. در آن وقت محبت‌خان قد بلند و هیکل فربهی داشت. حالا قدری لاغر شده، در عوض ریشش انبوه‌تر گشته اما مثل همیشه عمامه‌اش را کج گذارده است.

نورمحل ابتدا به فکر افتاد دوباره به طرف بازار برگردد اما دو گاو شخم‌زن از پشت سر به اسب تنه زدند و به اجبار اسب‌سوار جلو آمد. یکی از چابک‌سواران مشعل خود را مقابل صورت نورمحل گرفته، فریاد زد که چرا اینطور جلو زده است. اسب نورمحل از دیدنِ مشعل رم‌کرده روی دو پا ایستاد. در این موقع ارسلان پیش آمد و به چابک‌سوار گفت ای سگ بی‌ادب راه به این گشادی چرا مزاحم چنین شخص محترمی می‌شوی؟

محبت‌خان که وضع را چنین دید اسب خود را نگاه داشت و سایر سواران هم سر جای خود ایستادند. محبت‌خان به قدری خیره خیره به نورمحل نظر افکند که ارسلان ناچار دست به قبضهٔ شمشیر برد.

محبت‌خان فریاد زد:

ـ عجب! خلیل‌خان را برابر خود می‌بینم.... هنوز خلیل‌خان اسب‌سوار است. ای خدای بزرگ این خواب است یا بیداری؟!

ـ آه سردار این شمایید؟ سلام‌علیکم.

ـ مرا می‌شناسی؟

ـ چطور نمی‌شناسم سردار؟

ـ خوب چه می‌کنی؟

ـ من جزء ملازمان درباری هستم.

سردار افغانی که حافظهٔ خوبی داشت، بعد از پنج سال خلیل‌خان را با همان لباس سابق شناخت و از وی خواهش کرد کمی با هم سواری کنند.

نورمحل با خلیل‌خان دوش به دوش محبت‌خان راه افتاد. مشعلداران و سواران

هم به حرکت درآمدند. ارسلان که از این پیش آمد خیلی وحشت داشت پشت سر نورمحل می‌رفت. نورمحل ناچار و با کمال بی‌میلی با محبت‌خان مشغول صحبت شد، سردار به وی می‌گفت یادت هست پنج سال پیش در حومه بنگال جنگ بود. مدتی است آن جنگ تمام شده است. تو آن وقت هم مثل حالا اسب‌سوار خوبی بودی.

نورمحل اطلاع یافته بود که جهانگیر محبت‌خان را برای کار مهمی احضار کرده و همین امشب هم در برج شاهی با حضور خرم و سایر سرداران مجلس مشورت بوده و اکنون محبت‌خان از همانجا می‌آمد ولی معلوم بود که محبت‌خان اوقاتش تلخ است.

نورمحل برای سرگرم کردن محبت‌خان گفت:

- آری می‌دانم جنگ بنگال تمام شده و الحمدالله شما هم در خدمت پادشاه مقرب‌تر شده‌اید و ترقی کرده‌اید.

محبت‌خان تا این حرف را شنید از شدت تأثر ریش خود را به دهان گرفته گفت:

- کدام ترقی؟ من از زحمت فرسوده شدم. از سرگردانی مثل دیوانه‌ها هستم. همانطور که زن آبستن سرخشت نشسته درد می‌کشد، من هم همان وضع را دارم. پادشاه ما دل شیر دارد اما حکومت و فرمان دست او نیست. وزیر خزانه- زنهای حرمسرا حاکم بنگال اینها هر کدام برای خود پادشاهی شده‌اند.

محبت‌خان که مرد متهور بی‌باکی بود به برج‌های حرم که در برابر ستارگان مثل دو منارهٔ سیاه به نظر می‌رسید اشاره کرده گفت:

- همهٔ بدبختی‌ها از اینجاست!

البته کمتر کسی می‌توانست اینطور توی کوچه در مقابل مردان از حرمسرا بگوید. اما محبت‌خان بیش از اینها دلاور بود.

نورمحل برای دلجویی محبت‌خان گفت:

- حق با شماست ولی گمان می‌کنم دورهٔ اکبرشاه چنین نبود.

نورمحل گفت:

ـ آن وقت‌ها نبوده‌ام اما شنیده‌ام.

سردار گفت:

ـ در هر صورت حالا که کار به دست زنهاست این یکی چنین می‌گوید و آن یکی طور دیگر نظر می‌دهد و در نتیجه کارها خراب می‌شود. حضرت محمد(ص) فرموده است:

نظر زنها را بخواهید و برخلاف آن رفتار کنید.

نورمحل به زحمت جلوی خنده خود را گرفته گفت:

ـ همین‌طور است که سردار می‌فرماید اما خوشبختانه شما در سرحد هستید و هر قدر هم زنان حرمسرا رأی پادشاه را تغییر بدهند، شما کامیاب خواهید بود و چنان که می‌بینم همیشه فتح می‌کنید. عجالتاً باید از شما خداحافظی کنم، چون امشب کشیک دارم.

این بگفت و سری به علامت خداحافظی خم کرد و دهانه اسب خود را برگردانده با ارسلان رو به بازار برگشت. همین که چند قدمی دور شد، محبت‌خان به افسری که همراهش بود گفت:

ـ دربارهٔ این سوار چه فکر می‌کنی؟ طور عجیبی روی زین می‌نشیند.

افسر افغانی گفت:

ـ ممکن است با او صحبت کنیم.

محبت‌خان سری تکان داده گفت:

ـ به خدا اگر من آدم دینداری نبودم همان پنج سال پیش عاشق این جوان می‌شدم.

نورمحل و ارسلان به عجله از آنان دور شدند.



نورمحل می‌دانست که شب گذشته است و تا دو سه ساعت دیگر آفتاب می‌زند

و باید هر چه زودتر به خوابگاه خود برگردد و اگر پادشاه بیاید و او را نبیند، حتماً جانش در خطر است. نورمحل از هول و هراس بر خود می‌لرزید، او می‌دانست که دیر شده، اما نمی‌توانست به این زودی به قصر برگردد. او مقصد و منظوری داشت که باید آن را انجام دهد. او بدون جهت خود را به خطر نینداخته بود و آن وقت شب توی کوچه‌ها و پس کوچه‌های تاریک نمی‌گشت. هنگامی که در همه خانه‌ها بسته و چراغ‌ها خاموش و آمد و رفت ترک شده بود، نورمحل و ارسلان با عجله از این محله به آن محله می‌رفتند.

ـ مواظب باش! گشتی‌ها می‌آیند.

گشتی‌ها با فانوس و مشعل آمدند. نگاهی به این دو سوار کردند و چون سر و وضع آنها را مشکوک ندیدند، بدون حرف از کنار آنها گذشتند.

نورمحل مهار اسب راکشیده ناگهان در مقابل در یک خانه‌ای توقف کرد. این خانه هم مثل خانه‌های مجاور خاموش بود، اما نور مهتاب به دیوارهای سنگی آن زیبایی مطبوعی داده بود. نورمحل آهسته از اسب فرود آمد. ارسلان نیز پیاده شد و مهار اسب راگرفته، در سایه مهتاب ایستاد، نورمحل محکم حلقه در راکوبید. زن چادر به سری از بالای بام سر برآورده گفت:

ـ کی در می‌زند؟ ما مردم فقیری هستیم، کاری به کسی نداریم.

نورمحل به صدای بلند گفت:

ـ عایشه جان، زود باش، در را باز کن، خلیل‌خان است. با ارسلان آمده غریبه نیست.

زن چادر به سر پای برهنه پایین دویده، در راگشود. نورمحل وارد خانه شد. مرد تنومندی از خواب برخاسته، سراسیمه جویای اوضاع گشت. نورمحل به مرد تازه بیدار نهیب زد که من خلیل‌خان هستم، خاموش باش، کجا بروم؟

مرد تا نام خلیل‌خان را شنید روی کفشهای نورمحل افتاده گفت:

ـ ای ملکه جهان، این تویی؟ بفرمایید بالا.

در اتاق بالا چند قالیچه نفیس ایران گسترده بود و نیمکتی کنار اتاق قرار داشت. مرد فوراً چراغ آورد، ولی نورمحل چراغ را خاموش کرده گفت:

ـ روشنی مهتاب کافی است. چراغ نمی‌خواهم.

در این اثناء عایشه پایین رفته اهل خانه را صدا زد که ای حیوانات، چه نشسته‌اید؟ ملکه بزرگ آمده برخیزید. چه وقت خواب است؟ زود باشید.

دو مرد قوی هیکل خواب و بیدار از جا جستند، سرفه کردند، تف کردند. شالی به سر و گردن خود بستند و بدون معطلی پیش ارسلان رفتند. اینها هم مانند ارسلان از نوکران قدیمی و صمیمی غیاث‌بیک بودند و با او از ایران به هند آمده بودند.

نورمحل پنجره اتاق را گشود و در پرتو نور مهتاب کودک زیبایی را دید که روی نیمکت خوابیده است. بی‌اختیار کودک خواب‌آلود را در آغوش گرفته گفت:

ـ مادرجان داردیلی، جانم را به خطر انداخته‌ام که تو را ببینم.

دخترک از خواب جست و چون خود را در آغوش مادر دید، دست و روی او را بوسیده به گریه افتاد و پشت‌سر هم این کلمات را می‌گفت:

ـ مادرجان، چه بوی خوبی می‌دهی! مادرجان، نرو. پس امشب تا صبح بمان.

عایشه گرچه حرفی نمی‌زد، اما دستها را رو به آسمان بلند کرده، به زبان حال می‌گفت:

ـ خدایا، ملکه را حفظ کن!

اصرار و التماس دختر به جایی نرسید. نورمحل پس از لحظه‌ای دختر را به دست عایشه سپرده، سوار اسب شد و با ارسلان به طرف قصر حرکت کرد. همین که نزدیک قلعه شاهی رسید، دست ارسلان را فشرده گفت:

ـ ای دوست مهربان، خداحافظ.

ارسلان روی پای ملکه افتاده گفت:

ـ خداحافظ، خداحافظ، خیلی مواظب باش، نکند که آخر کار گرفتار شوی.

آسمان و زمین از نور ماه مثل روز روشن بود. سایه درخت‌ها و دیوارها خیلی بلند می‌نمود، زیرا صبح نزدیک می‌شد. نورمحل پیاده از میان کشیک‌چیان و قراولان عبور کرد. هیچ کس به او توجه نداشت، زیرا رفت و آمد به عمارت سلطنتی در تمام مدت ۲۴ ساعت جریان داشت و هیچگاه قطع نمی‌شد. نورمحل از حیاط آشپزخانه و انبارها گذشته به عمارت غلامان رسید. در آنجا هم خبر تازه‌ای نبود. بعضی‌ها خواب و عده‌ای شمشیر به دست بیدار بودند. مشعل‌ها و شمع‌ها و فانوس‌ها رو به خاموشی می‌رفت. صبح نزدیک بود. نورمحل آهسته تا نقطه‌ای که لباس زنانه (چادر و روبند) خود را پنهان کرده بود حرکت کرد. در آنجا به آسانی لباس را یافته دربر کرد سپس با لباس زنانه وارد حیاط کنیزان شد. بعضی ازکنیزها مشغول تهیه صبحانه و آتش روشن کردن بودند. نورمحل از حیاط کنیزان به باغ و از باغ به عمارت خصوصی خویش رفت و چند ایوان و پلکان را طی کرده، به در خوابگاه رسید. مریم وفادار پشت در خوابگاه قدم می‌زد و همین که صدای پایی شنید، پرده را پس زد. مریم با چادر و روبند توی خوابگاه رفت. مریم از شدت خوشحالی به گریه افتاد و دست و پای ملکه را بوسیده گفت:

ـ در ظرف این چند ساعت هیچ اتفاق بدی رخ نداده است.

نورمحل باکمک مریم لباس خلیل‌خان را درآورد و چون زیاد خسته بود، فوراً روی تختخواب افتاد و پس از لحظه‌ای به خواب عمیق فرو رفت.

* * *

اشعه آفتاب از پشت پرده‌ها می‌تابید و هوای اتاق قدری گرم شده بود که ناگاه دستی به پهلوی نورمحل خورده او را از خواب بیدار کرد. ملکه چشم از خواب گشود و مریم و یکی دیگر ازکلفت‌ها را دید که رنگ پریده و ترسان و لرزان کنار تخت ایستاده‌اند و تا ملکه را دیدند تا روی زمین خم شده گفتند:

ـ ای ملکه آسمانی، یک زن نابکاری ازکنیزان «پریتوی» موقع طلوع آفتاب در ایوان حرمسرا بوده و چیز نامناسبی شرح داده که نزدیک سحر جوانی شمشیر به

کمر وارد خوابگاه ملکه شده است! جوانی که لباس نظامی دربر داشته و ناشناس بوده است. این زن نابکار به بت‌های سنگی و چوبی قسم می‌خورد که آن جوان را به چشم دیده است. آن جوان عمامه ایرانی به سر داشته و نعلین پایش بوده است. آن موقع چراغهای حرمسرا روشن بوده و قد و قامت و لباس جوانک به خوبی دیده می‌شده است. کنیزک این خبر را به آغاباشی رئیس خواجه‌سرایان گفته و او هم به عرض پادشاه خداوندگار رسانیده است.

نورمحل گفت:

- چیزی نیست، آن جوان خلیل‌خان است.

سپس ملکه دستبند مروارید خود را که پادشاه به وی داده بود از دست درآورده به مریم گفت:

- این را به پادشاه برسانید، باید فوراً به دست پادشاه برسد.

مریم دستبند مروارید را که با ابریشم نازکی بند شده بود از دست ملکه گرفته خارج شد، ملکه بدون اینکه تشویش به خود راه دهد، از خوابگاه به اتاق دیگر رفته، مشغول لباس پوشیدن شد و پس از آن به ایوان آمد و یک میز دو نفری را با سلیقه و ذوق خاصی مرتب کرد. گل یاسمن و گل شب‌بوی پرپر روی میز گذارده و کلفت‌ها و کنیزهای ملکه بسیار مضطرب بودند. ولی خودش خیلی آرام به نظر می‌رسید.

نزدیک ظهر خواجه‌سرایان و گیس‌سفیدان با فریادهای: «پادشاه آمد، خوش آمد» ورود جهانگیر را اعلام داشتند و از خارج دربار صدای شیپور و شلیک خمپاره که علامت برهم زدن سلام بود به گوش می‌رسید. نورمحل کمترین تشویش و نگرانی نداشت. بالاخره جهانگیر از پله‌های ایوان بالا آمد. نورمحل چند قدم به استقبال او پیش رفت جهانگیر برعکس سابق به نورمحل سلام نکرد و منتظر شد که او سلام کند، نورمحل نگاهی به صورت پادشاه نمود و فوری ملتفت شد که از مستی و بی‌خوابی حالش خراب است، چشمانش مثل کاسه خون قرمز

شده، رنگ چهره‌اش تیره و گرفته است و قدری خشمگین می‌باشد.

نورمحل با تبسم معمولی سلام کرده حال پادشاه را جویا شد آنگاه از شورای سلطنتی و مذاکره با محبت‌خان سؤال نمود که آیا رضایتبخش بوده است؟

جهانگیر در پاسخ این سؤال مختصراً گفت:

ـ خدا بهتر می‌داند. سپس با عصبانیت گفت:

ـ راجع به تو چیزهایی شنیده‌ام که قدری نگرانم. شنیده‌ام دخترکی هندو به بت بزرگ خود سوگند یاد کرده که جوان غریبه‌ای را در اتاق تو دیده است. دخترک چنین گفته است، من می‌خواستم او را اعدام کنم، ولی...

جهانگیر این راگفته ساکت ماند. آنگاه ملکه به سخن آمده در پاسخ جهانگیر چنین اظهار داشت:

ـ البته سایرین هم این حرفها را تصدیق کرده‌اند. خیلی میل دارم بدانم پادشاه حرف آنها را پذیرفته است.

چشمان جهانگیر از شنیدن این حرف برقی زده گفت:

ـ آیا من کسی هستم که به سخن کنیزان گوش می‌دهم؟ من فقط خواستم تو را از جریان مطلع کنم و حقیقت مطلب را بدانم. حالا تو هم اینطور حرف می‌زنی. تو روشنایی دل و جان من هستی چراگاهگاهی اخلاقت تغییر می‌کند.

نورمحل تا چند دقیقه از این طرز صحبت متحیر ماند، چون رفتار وگفتار پادشاه اسرارآمیز شده بود، ملکه تا حدی از روحیه و اخلاق پادشاه خبر داشت معذالک این بار چیزی دستگیرش نشد.

جهانگیر قریب نیم ساعت ساکت ماند. مریم وکنیزان دیگر خوراک و شربت و میوه آوردند و چیزهایی که مطابق میل پادشاه بود روی میز چیدند. جهانگیر قدری سر حال آمد و با دقت به صدای سه تاری که از پشت پنجره برخاسته بود گوش می‌داد. جهانگیر به موسیقی علاقمند بود وکلیه آهنگها را تشخیص می‌داد. بالاخره نوازنده متعجب شد، چون نورمحل لباس خلیل‌خان دربر کرده بود عمامه

ایرانی و نعلین و همه چیز دیشب را همراه داشت به علاوه سه تار هم در دست گرفته بود.

جهانگیر پس از مختصر توجهی دانست که خلیل‌خان، نورمحل است.

ملکه جامی لبریز نموده به پادشاه تقدیم داشت سپس انگشتان لطیف خود را به سیم‌های سه تار افکنده مشغول نواختن شد و این بیت را زیر لب زمزمه می‌کرد:

روزی خوش است و از می   لب تــــــر نــــما پــــیاپی

جهانگیر جام را لاجرعه به سر کشید- اثر باده و آهنگ دلنواز سه تار او را به وجود آورد. ملکه از این تغییر حالت خشنود گشته زمزمهٔ آواز و آهنگ ساز را قطع نمود به پادشاه گفت:

- آری ساقی پادشاه خلیل‌خان بود، ساززن پادشاه هم خلیل‌خان است. آیا لباس مردانه به من می‌آید و می‌توانم شبیه مردان باشم؟ اگر دختری مرا ببیند و صدای آوازم را بشنود، آیا شیفته و فریفتهٔ من نمی‌شود؟

جهانگیر گفت:

- البته، البته، من قطع دارم هر دختری تو را ببیند دلبستهٔ تو خواهد شد.

ملکه لبخندی زده اظهار داشت که ای پادشاه بزرگ، دخترک هندو اشتباه نکرده، صبح امروز پیش از طلوع آفتاب به این لباس بودم و دخترک مرا جوان عمامه به سری پنداشته است.

جهانگیر از این صحبت خیلی خوشش آمد و دستی به پشت ملکه زده گفت:

- پس تو می‌خواستی همه را گول بزنی واقعاً خیلی شیطانی.

ملکه فرصت را مناسب دیده از پادشاه درخواست کرد دخترک هندو را احضار نماید تا خلیل‌خان را به چشم خود ببیند و تعیین کند که جوان موقع سحرگاهان همین جوان فعلی است.

جهانگیر فوری دخترک هندو را به حضور خواست، خواجه پیرسیاهی پس از لحظه‌ای وی را به حضور پادشاه آورد. این دختر گماشته گرمابه پریتوی بود و

خیلی نزد او تقرب داشت.

کنیزک مطابق معمول در مقابل پادشاه به خاک افتاده تعظیم کرد، ولی همین که چشمش به خلیل خان افتاد بی‌اختیار بر خود لرزید. نورمحل سه‌تار خویش را زمین گذارده به دخترک گفت:

ـ من همان نیستم که سحرگاهان دیدی؟

دخترک حالش به جا آمده جواب داد:

ـ آری، آری، تو همان هستی که سحرگاهان دیدم.

جهانگیر به خواجهٔ سیاه فرمود:

ـ همین الان دخترک را پایین ببر، شلاق مفصلی بزن و در آفتاب زندانی کن.

هنوز سخن پادشاه تمام نشده بود که ملکه از جا برخاست و به پادشاه اعتراض کرد که چرا دخترک را شلاق بزنند. او که کاری نکرده من که گفتم خودم بودم، لباس مردانه پوشیدم.

نورمحل منتظر جواب شاه نشده، به خواجهٔ سیاه گفت:

ـ دخترک را پیش پریتوی ببر، بگو ملکه او را بخشید! پادشاه هم از تقصیر او گذشته است. کاری نکرده است که مجازات شود.

پادشاه به این پیشنهاد اعتراض نکرد. خواجه سیاه دخترک را پایین برده تحویل پریتوی داد.



ملکه آهسته آهسته عمامه خود را باز کرد و زلفان خویش را مرتب ساخت و همین که کسی را در ایوان ندید با یک جستن خود را در آغوش پادشاه انداخت. لب خود را به صورت او گذارد و از بوی عطر گل، جهانگیر را از خود بی‌خود ساخت. پادشاه با کلمات دلفریب ملکه را نوازش می‌کرد. نورمحل نوازش پادشاه را با صدای ملایم و شیرین خود به طرز ملایمتری پاسخ می‌داد، ولی دلش آرام نبود.

حواسش پریشان بود و عقیده داشت که هر چه زودتر باید حقیقت مطلب را به پادشاه بگوید تا پادشاه با او یک دل شود و بداند که نورمحل اهل مکر و فریب نمی‌باشد. نورمحل به خوبی می‌دانست که محیط پرفساد حرمسرا به این آسانی دست از سر او برنمی‌دارد و بالاخره ذهن پادشاه را مشوب می‌کنند و از داستان خلیل‌خان داستانهایی می‌بافند و به پادشاه می‌رسانند که نورمحل پرده را پاره کرده و از حرمسرا خارج شده است. از کجا که بعضی‌ها او را در بازار ندیده‌اند و از کجا که از کاهی کوهی نسازند و به اطلاع پادشاه نرسانند. نورمحل از اوضاع خراب حرمسرا باخبر بود و یقین داشت که سوءظن مانند زهرکشنده قاتل جهان می‌شود.

نورمحل بیش از این طاقت نیاورده، همانطور که لب به صورت پادشاه گذارده و در آغوش او جای گرفته بود بدون مقدمه گفت:

- ای خداوندگار، کنیز تو از پرده درآمده.

جهانگیر با خونسردی پرسید:

- کدام کنیز؟

نورمحل مژگان بلند خود را بر هم زده گفت:

- همین کنیزی که در دامان تو نشسته، تغییر لباس داده سوار اسب شده، دیشب در شهر اگرا، گردش کرده و سحرگاهان به کاخ باز آمده و دخترک هند و او را دیده است.

پادشه به محض شنیدن این حرف نورمحل را از آغوش خود روی تختخواب نهاده با تعجب و غضب پرسید:

- این کنیز تو بودی. چرا چنین کردی؟

جهانگیر چشمانش برافروخته بود. صدایش می‌لرزید و مانند شیر خشمناک به خود می‌پیچید. اما نورمحل بدون واهمه سخن خود را دنبال کرده گفت:

- آری، من بودم، ولی هیچ مردی به من دست نزد، کسی مرا نشناخت. من گاهگاهی چنین می‌کنم.

جهانگیر خشمناک از جا بلند شد و سر نورمحل فریاد زد:

ـ تو تنها بدون من سوار شدی، بی‌پرده توی شهر گردش کردی؟

ـ آری، رفتم هیچ مردی به من نزدیک نشد. من بودم. من زن ایرانی هستم و کمتر میان چهاردیوار محبوس می‌مانم. عادت و اخلاق ما چنین است که گاهی مانند مردان لباس مردانه بپوشیم و میان مردم برویم.

جهانگیر فوق‌العاده به خود مغرور بود و خود را بالاترین و بزرگترین پادشاهان جهان می‌دانست. هیچ‌کس مقابل امر و اراده او جرأت تخلف نداشت. بانوان تاتار و مغول با آنکه قدرت و نفوذ زیادی داشتند در برابر جهانگیر تسلیم محض بودند. جهانگیر نمی‌توانست تصور کند که همسر او بدون اجازه‌اش پرده را پاره کرده و از سنگر حرم بیرون رفته است. جهانگیر این مراتب را به خاطر آورده، مغزش آتش گرفت، سرش گیج رفت و نمی‌دانست چگونه از نورمحل انتقام بگیرد.

نورمحل چند مرتبه به فکرش رسید داستان دختر خود را برای جهانگیر شرح دهد که چگونه مشتاق دیدار فرزندش بوده و از عشق او بی‌قرار شده و شبانه از حرمسرا درآمده است. ولی بعد از لحظه‌ای متوجه شد که جهانگیر نمی‌تواند احساسات مادرانه را درک کند و صحبت مادر و فردی با چنین خونخواری نتیجه ندارد.

لذا حرف سابق خویش را تکرار نموده گفت:

ـ ای پادشاه بزرگ همان است که گفتم. زنان ایرانی عادت ندارند که تمام عمر میان چهار دیوار حرم محبوس بمانند. من گاهگاهی باید با لباس مردانه بیرون بروم.

جهانگیر فریاد غضبناکی از ته دل کشیده گفت:

ـ آسوده باش. من این درد تو را دوا می‌کنم. طوری مجازاتت می‌کنم که دیگر هوس کوچه رفتن نکنی!؟

چشمان نورمحل از این تهدید برق زد، اما نه زبانش گرفت و نه تنش لرزید فقط خود را عقب کشید و گفت:

ـ البته پادشاه بزرگ می‌تواند و کسی را قدرت مقاومت نیست. شما همان پادشاهی هستی که مردم را برای تفریح و خنده جلوی شیر می‌اندازی و سپس با زور افیون و شراب، خود را بیهوش می‌کنی تا مگر از عذاب وجدان آسوده شوی. واقعاً محبت‌خان دروغ گفت، او عقیده داشت که جهانگیر دل شیر دارد و آیا پادشاهی که دل شیر دارد چنین است؟

این سخنان تند و زننده که با صراحت و ایمان ادا می‌شد جهانگیر را بیش از پیش خشمگین ساخت. او ساکت مانده بود، و ریش و سبیل خود را می‌جوید، دندان می‌گرفت، اما نورمحل که واقعاً از جان‌گذشته بود، باکمال بی‌اعتنایی داد می‌زد که چرا معطلی، چرا مجازات نمی‌کنی؟ چرا نمی‌کشی؟ من گفتم که مثل زنان تاتار و هندی نمی‌توانم تمام عمر گوشه‌نشین باشم. من باید مثل سایر زنان هموطن خود در نهایت بی‌آلایشی با همه مردم معاشرت کنم. برای ما زنان ایران زن و مرد یکسان است.

جهانگیر همین که نام زنان تاتار و هندی را با آن بی‌احترامی شنید، دست به کمر زده خنجر مرصع خود را از غلاف درآورد مادر جهانگیر راچپوتا (شاهزاده خانم هندی) و جده‌اش (مادر اکبر) از بانوان مغول بود. از آن رو توهین آن بانوان از طرف یک دخترک ایرانی قابل تحمل نیست. باید با همین خنجر اول زبان نورمحل را ببرد، بعد شکمش را بدرد تا کسی به مادر و جده او در حضور او ناسزا نگوید.

برق خنجر و چشمان پرخون جهانگیر طوری وحشت‌افزا بود که نورمحل مرگ را در برابر چشم دید و سر تا پایش خیس عرق شد، باید بمیرد باید کشته شود مانعی ندارد، او از این نوع زندگی بیزار است، از یگانه فرزندش دور شده و ناچار با قاتل شوهرش همسر گشته است، مرگ برای او عروسی واقعی است، نورمحل از نهایت وحشت به زمین افتاد، دیگر چشمش جایی را نمی‌دید، اما هر لحظه انتظار نیش خنجر را داشت.

اما به جای نیش خنجر دست گرم سنگین بازوی او را گرفته از جا بلند کرد و با صدای محبت‌آمیزی گفت:

ـ مهری، مهری، برخیز.

جهانگیر یاد آن شبی آمد که خودش ولیعهد بود و مهری را کنار استخر دید. یادش آمد که چگونه مهری زیر دست او زد و با شجاعت بی‌نظیری از خود دفاع کرد. جهانگیر پیش خود می‌گفت: «اگر مهری زن بدی بود، همان روز تسلیم او می‌شد.» جهانگیر همانطور که این فکرها را می‌کرد، مات و مبهوت به صورت مهری می‌نگریست. چشمانش را می‌دید که اگر چه بسته بود، اما روح داشت، گیرندگی داشت، مژگانش مانند تیر قلب جهانگیر را سوراخ می‌کرد. جهانگیر یک وقت متوجه شد که دستش لرزید، خنجر از دستش افتاد. آنگاه با همان دست لرزان خنجر را از زمین برداشته توی غلاف گذاشت و زیرلب با خود گفت: «حیف نباشد چنین شیرزنی را بکشم!»

جهانگیر دست مهری را گرفت، سر او را روی سینهٔ خود گذاشت و مریم را آواز داده گفت:

ـ از آن شراب شیراز و شیرینی اصفهان.

جهانگیر ملکه را روی زانو نشانید و با دست خود جامی به او نوشانید و شیرینی دهان او گذاشته گفت:

ـ عزیزم ببخش، من امروز حالم بد است. آیا می‌توانی دوباره مرا خوشحال کنی و با ساز و آواز دلنوازت به من جان تازه‌ای
بدهی؟

نورمحل بدون اینکه سخنی بگوید، جامی از شراب شیراز به پادشاه نوشانید، آنگاه سه‌تار را برداشته، آهسته آهسته این شعر را زمزمه نمود:

من رشتهٔ محبت تو پاره می‌کنم   شاید گره خورد به تو نزدیکتر شوم

جهانگیر چند دقیقه‌ای به ساز و آواز گوش داد. سپس از جا برخاسته به طرف

باغ رفت. ناگاه متوجه شد که افیون خود را نخورده است. کنیزکان و بانوان و خواجه‌سرایان اطراف او جمع بودند. جهانگیر به آنان فهمانید که افیون لازم دارد. بانوان حرم این طرف و آن طرف دویدند، افیون شاه را حاضر ساخته به حضور آوردند و او را به خوابگاه دیگر برده، لباسهایش را از تنش کندند. بدنش را با گلاب و صندل مالش دادند و پیشانی‌اش را با ضماد معطر سرد کردند. برای او آواز خواندند، لالایش گفتند، ساز زدند. پادشاه به حال خسته و پریشان خواب رفت.

آن روز موقع عصر شورای سلطنتی تشکیل می‌شد و باید پادشاه به عمارت برج برود. سفیر پرتغال هم همان موقع باید به حضور بیاید و ساعت بزرگ دیواری راکه برای او هدیه آورده تقدیم دارد. شاید همین خیالات جهانگیر را از خواب خوش بیدار ساخت. پادشاه لباس رسمی پوشیده و در موقع معین برای پذیرایی سفیر پرتغال و شرکت در شورای سلطنتی به برج شاهی رفت.

* * *

سلیمه‌بیگم که از مدتی قبل احساس کسالت می‌کرد، اکنون حالش رو به خرابی می‌رفت، حکمای درباری دسته دسته، فوج فوج از پشت پرده با وی صحبت می‌داشتند، حالش را می‌پرسیدند، دستورهای جوربه جور می‌دادند، اما هیچکدام اثر نداشت و از آن رو سلیمه‌بیگم نسبت به اطبای درباری خیلی بدبین شده بود.

بعضی‌ها به او می‌گفتند کاغذهایی راکه دعا و طلسم روی آن نوشته شده، گلوله کند و ببلعد حالش خوب می‌شود، بعضی دیگر مسهل دم کرده چایی و ضماد دستور می‌دادند تا خوب عرق کند و بدنش گرم شود. عده‌ای هم خون گرفتن را تجویز می‌نمودند. سلیمه به دعا و طلسم عقیده نداشت و هرکس راجع به آن طرز معالجه صحبت می‌کرد فحش می‌شنید. دواهای دم کرده را می‌خورد، خون هم می‌گرفت و به تمام پرستاران و حکما جایزه‌های عمده می‌داد، معذالک حالش بهبود نمی‌یافت. سلیمه‌بیگم در این اواخر با هووی خود رقیه بیش از همه گرم می‌گرفت. رقیه بعد از سلیمه، بانوی بزرگ حرمسرای اکبر به شمار می‌آمد.

رقیه هر وقت به عیادت سلیمه می‌آمد، از ناخوشی او ابراز تأسف کرده می‌گفت:

ـ ای سلطانهٔ دانا، اگر تو به رحمت خدا بروی، این کاخ و این کشور تاریک می‌ماند، چون تو نور درخشان ما هستی. خدا نکند من بعد از تو زنده بمان و آن روزهای سیاه را ببینم.

سلیمه حرفهای رقیه را تصدیق نموده می‌گفت:

ـ درست می‌گویی. اگر من بمیرم، جانشینی ندارم، حتی تو هم که از زنان نیک اکبرشاه بودی نمی‌توانی جانشین من بشوی. اما چه باید کرد؟ اینطور زندگی با کسالت هم که لذتی ندارد. تو هم وقتی که به سن من برسی، می‌فهمی که پیری بد دردی است.

رقیه از شنیدن این سخنان به گریه افتاد، زیرا احساس کرد که دیر یا زود دچار سرنوشت سلیمه می‌شود. مگر او چقدر از سلیمه جوانتر است؟ فقط پنج سال. سلیمه شصت سال دارد، او پنجاه و پنج ساله است.

رقیه که قبلاً میانهٔ خوبی با سلیمه نداشت، اکنون همهٔ بدیهای او را فراموش کرده بود و آرزوی سلامتی او را می‌نمود. رقیه پیش خود می‌گفت، اگر سلیمه بمیرد، ناچار من بانوی بزرگ حرمسرا خواهم شد و ناچار صدها وظیفه و تکلیف فوق‌العاده به من واگذار می‌شود و خواه و ناخواه از پا درمی‌آیم. پس خدا نکند سلیمه بمیرد!

رقیه این چیزها را پیش خود حساب می‌کرد و از تأثر و اندوه می‌گریست. اما سلیمه که زن سخت‌دل پرجرأتی بود با گریه سروکاری نداشت و هیچگاه مژه‌هایش تر نمی‌شد.

سلیمه به رقیه دلداری می‌داد و مرتب از حکیم‌ها بد می‌گفت که کاری از آنها ساخته نیست، هیچ چیز نمی‌فهمند، دم کردهٔ چایی و ضماد خردل فایده ندارد، هزار دفعه به من داده‌اند نتیجه نداده، باز هم می‌دهند. علاج من این است که از

حرمسرا و دربار به کوه و صحرا بروم، در میان ایل باشم، از هوای آزاد و شیر مادیان استفاده کنم، از خربزه‌های سرد و شیرین کابل بخورم. اما افسوس که این معالجه‌ها میسر نمی‌شود.

چند روز پس از آن ملاقات، سلیمه حکیم‌ها را با فحش و ناسزا از پشت پرده‌های حرمسرا راند و رقیه را احضار نموده گفت:

ـ من مُردنی هستم، حتماً به زودی می‌میرم، میل دارم پیش از مرگ برای من مجالس سوگواری دایر کنید. میل دارم ببینم چطور برای من گریه می‌کنند.

خواهش سلیمه‌بیگم اجرا شد. یک هفته تمام بانوان، کنیزان، کلفت‌ها، خواجه‌سرایان از صبح تا شام شیون می‌کردند. زار زار می‌گریستند، مرثیه می‌خواندند و بعضی از آنها آیات قرآن تلاوت می‌نمودند. سلیمه از شنیدن این صدها خشنود می‌شد و هر وقت که آهنگ عزا تخفیف می‌یافت، صدای خشن و زنندهٔ سلیمه بلند می‌شد که چرا آرام شده‌اید؟ سلیمه طبیعت عجیبی داشت، هیچگاه از آرامش و سکوت خوشش نمی‌آمد، کمتر می‌خوابید و همیشه اطراف قصر او شورش و غوغا بود.

هفتهٔ عزاداری برگزار شد. سلیمه‌بیگم خود را برای مُردن مهیا می‌ساخت و یک روز صبح گیس‌سفیدان و کنیزان مقرب خود را خواسته دستور داد چشمانش را سرمه بکشند. ابروانش را سیاه کنند، سفیداب به صورتش بمالند و سر و بازوان و پاهایش را با نیم‌تاج و بازوبند و دست‌بند و خلخال بیارایند و او را روی تخت مرصع بنشانند. گیس‌سفیدان دستور ملکهٔ پیر را اجرا کردند، آنگاه به فرمان وی جعبه‌های جواهر، کیسه‌های پر از سکهٔ طلا و نقره قباله‌های املاک خاصه را کنارش گذاردند. بعد از آن به خواهش سلیمه‌بیگم، تمام بانوان و کنیزان و ملازمان و ندیمه‌ها و خواجه‌سراها از کنار تخت او رژه رفتند. سلیمه با یکایک آنها احوالپرسی کرد. سلیمه شرح زندگانی یکایک آنها را به خاطر داشت. پدر و مادر بعضی از آنها به دستور ملکهٔ پیر اعدام شده بودند. بعضی دیگر هم کسانشان در راه

خدمتگذاری سلیمه جان سپرده بودند، عده‌ای هم از اقوام وکسان خود او بودند. سلیمه به هر کدام از آنها چیزی مرحمت کرد: قبالهٔ ملک- طلا- جواهر- باج رودخانه‌ها و مزرعه‌ها و ده‌ها که تیول ملکه بود- سکه‌های درشت نقره- فیل‌های سواری و بسیاری هدایای دیگر که کرورها روپیه قیمت داشت، در آن روز خداحافظی از طرف سلیمه‌بیگم بخشش شد.

آغاباشی، یعنی خواجه‌سرای مخصوص ملکه با عده‌ای از خواجه‌های باسواد کلیه این بخشش‌ها را در دفترها ثبت نمودند و حوالهٔ واگذاری ملکه و فیل و تیول باج و خراج را به نام خانم‌ها وکنیزان نوشته به دستشان دادند. این مراسم تا نزدیک غروب طول کشید. تمام اهل حرمسرا ازکنار تخت رژه رفتند. دست و پای ملکهٔ پیر را بوسیدند، او را دعا کردند و با آنکه همهٔ آنها مثل باران اشک می‌ریختند، چشمان گود افتادهٔ او همچنان خشک و خیره بود و سرانجام به آغاباشی خود گفت:

- می‌خواهم استراحت کنم، همه را مرخص کنید و بگویید مرا حلال کنند. من رفتنی هستم و جز یک کفن ساده چیزی با خود نمی‌برم.

* * *

فردای آن روز حکیمان درباری خدمت پادشاه رفته عرضه داشتند که ملکه پیر همین دو روزه خواهد مُرد، پادشاه سلامت باشد. حکیم‌ها می‌گفتند طحال سلیمه عیب کرده و از خون‌گرفتن هم علاج نمی‌شود. پادشاه از این خبر متأثر شده، خواجه‌باشی خود را برای احوالپرسی نزد ملکه فرستاد و پیغام داد که اگر حال سلیمه مقتضی است، به عیادت او بیاید. سلیمه از خواجه‌باشی تشکر نمود و خود را برای پذیرایی پادشاه آماده ساخت، کنیزان و خواجه‌سرایان و بانوان بزرگ حرمسرا دور تا دور تختخواب و ایوان و اتاق ملکه صف کشیدند. اول شب پادشاه به خوابگاه زن‌پدر خود آمد. سلیمه با لباس خواب درازکشیده بود و همین که صدای پادشاه را شنید، توی تختخواب نشست. چند بالش مرواریددوزی اطراف

او گذاردند و چند گیس‌سفید با بادبزن‌های پر طاوس اطراف تخت ایستادند. جزء تشریفات شاه چند بشقاب طلا پر از جواهر پیاده بود، جهانگیر عشق و علاقهٔ زیادی به یاقوت داشت، سلیمه این را می‌دانست و مقدار زیادی نگین یاقوت جزو جواهرات پیشکش کرد. پادشاه روی صندلی مرصع پهلوی تختخواب بیمار نشست و دست سلیمه‌بیگم راگرفته، گفت:

- مادرجان حال شما؟

سلیمه‌بیگم به همان عادت ایام اکبرشاه که ملکه دوران بود، جهانگیر را با اسم کوچکش خوانده چنین جواب داد:

- شیخوبابا، الحمدلله، تو احوالت چطور است؟ شیخوبابا، من معتقدم که بعد از شصت سال، زندگی آن هم باکسالت ناخوشی، لذت ندارد. باید بمیرم. همین که مُردم، مرا در باغ ماندگار، نزدیک رودخانه خاک کنید، هیچ مقبره و بنایی برای من نسازید. می‌دانی آن باغ به فرمان من در زمان پدرت ساخته شده، چه شبها که با پدرت در آنجا به سر می‌بردیم. پسر عزیزم تو در هندوستان دنیا آمده‌ای، اما من، پدران من، پدران تو، همه در دشت و بیابان و صحرا متولد شده‌اند. جد بزرگ تو چنگیزخان از دشت و صحرا بیرون آمد و سراسر دنیا را مسخر کرد. نوهٔ چنگیزخان، قوبلای‌خان، تمام عمر خود را پشت زین گذرانید، به کاخ و حرمسرا آشنا نبود. موقعی با حال کسالت توی تخت روان نشست و تخت روان را پشت فیل گذاردند و قوبلای را به میدان جنگ آوردند. او از توی تخت روان، با حال ناخوشی فرمان می‌داد و جلو می‌رفت. غیر از شمشیر و نیزه رفیقی نداشت، برای مملکت‌گیری به هیچ کس رحم نمی‌کرد، آن طور بود که دنیا تحت اطاعت او درآمد. افسوس که پس از او، اخلاق پادشاهان مغول تغییر کرد! توی حرمسرا و کاخ و قصر نشستند، همدم خواجه‌ها و ساززنها و آوازه‌خوانها شدند.

- شیخوبابا، از من بشنو، پشت زین بنشین، شمشیر بکش و دنیا را فتح کن. به خرم (ولیعهد) نیز همین راگفت. او باید مثل چنگیز و قوبلای و تیمور باشد. شنیده‌ام

می‌خواهد ارجمند برادرزاده مهرالنساء را بگیرد. چه مانعی دارد؟ به شرطی که ارجمند را پشت زین خود بنشاند و با خود به میدان جنگ ببرد.

پدران تو نیز چنان می‌کردند، از میان زنان خود آن راکه بیش از همه دوست داشتند پشت زین می‌نشاندند و به میدان جنگ می‌بردند. خود من بارها با زره و کلاهخود و تیر و کمان و شمشیر و نیزه به میدان می‌آمدم، شانه به شانهٔ پدرت می‌جنگیدم. شیخوبابا، تو چرا آن طور نیستی؟ یک مرد خردمند گفته است: «از پشت زین می‌شود دنیا را فتح کرد، اما نمی‌شود دنیا را اداره کرد.» شاید برای این است که توی این شهر گرم، این مملکت گرم دنیا آمده‌ای، شاید برای این است که مادر راچپوتا (شاهزاده خانم هندی) است، اما پدرت که از اولاد چنگیز و فرزند صحرا و کوه و بیابان می‌باشد. آیا تو پسر چنگیز نیستی؟ می‌دانی چنگیز چه گفت؟ چنگیز گفت من پسر شمشیرم و پسران من هم باید فرزندان شمشیر باشند. چنگیز گفت: پسر ارشد باید ولیعهد باشد. چنگیز گفت پادشاه نباید از یک مذهب حمایت کند و مذهبت‌های دیگر را خوار بشمارد. همهٔ مذهب‌ها برای پادشاه یکسان است. چنگیز گفت: زندگانی در کاخ حرمسرا خطرناک است. پادشاه باید در بیابان بخوابد، بکشد، پیش برود تا دنیا از آن او باشد. تیمور جد تو خدای روی زمین بود. او هم به دستور پدر تو رفتار می‌کرد. بابر جد دیگر تو از سمرقند تا هندوستان را در ظرف سه هفته فتح کرد او اگر در هندوستان اقامت نمود، ولی قلبش در بیابان و میان ایل مغول بود، من هم مانند او هستم، از این قصر و این تجمل و این پرده‌داری بیزارم، آرزو دارم که دوباره به ایل برگردم و آزاد باشم. اما افسوس که وقت گذشته است. لشگر، قشون، شمشیر، جنگ، خون، غارت، فتح، جهانگیری هدف مرد و زن مغول است. پدر تو هم همینطور بود...

جهانگیر از این نصیحتها و اندرزها که در حضور این همه بانوان انجام پذیرفت کمی به فکر فرو رفته گفت:

ـ مادرجان، من هم که امپراتوری آنها را حفظ کردم.

ـ آری، آری، تو هم حفظ کردی، ولی چیزی بر آن نیفزودی، برای اینکه مادرت شاهزاده خانم هندی است. اما از من بشنو چه من بمیرم، چه بمانم. شمشیر بکش و ممالک تازه را بگشا، شیخوبابا، یاسای چنگیزی را حفظ کن. از هر کس بدگمان هستی او را شقه کن، مهربانی و محبت با سلطنت و فرمانروایی سازگار نیست. بکش، دست ببر، گوش و دماغ ببر تا رعیت از تو بترسد و خیال نافرمانی به سرش نیفتد. مواظب زنهایت باش مبادا فریبت بدهند، مبادا مسمومت کنند. مواظب باش از میان امیران و نوکران قدیمی فریبت بدهند، مبادا مسمومت کنند. مواظب باش از میان امیران و نوکران قدیمی تو فقط محبت‌خان و شیخ فرید به دستور چنگیزخان و تیمورخان رفتار می‌کنند بقیه امیران مهمل هستند و...

سلیمه‌بیگم قریب یک ساعت حرف می‌زد و در واقع مملکت‌داری می‌آموخت. سرانجام تسبیح مرواریدی راکه در دست داشت به زمین انداخته و این علامت آن بود که حضار باید بروند. پادشاه از جا بلند شد و دست زن‌پدر خود را بوسید و از خوابگاه بیرون آمد.

جهانگیر فردای آن روز برای شکار از شهر خارج شد. سلیمه‌بیگم که نمی‌خواست اسیر رختخواب باشد، از معجون زهرناکی که در حقهٔ بلور پنهان کرده بود، مقدار زیادی تناول کرده به خواب ابد رفت و در واقع از همان معجون که با دست خود به حلق دیگران می‌ریخت، سهمی هم نصیب خود کرد. خبر مرگ سلیمه‌بیگم در شکارگاه به جهانگیر رسید و بنا به وصیت ملکه هیچ گونه مراسم سوگواری و تشریفاتی برپا نشد. خواجه‌سرایان جنازهٔ او را به دوش گرفته، در باغ ماندگار درکرانه رودخانه به خاک سپردند وکمترین اثری روی قبرش نگذاشتند. البته این هم مطابق وصیت او بود.

جهانگیر در خاطرات خود راجع به این ملکهٔ پیر چنین می‌نویسد:

> میان مردها هم کسی به دلیری و جسارت سلیمه‌بیگم یافت نمی‌شد. در شصت سالگی به رحمت خدا پیوست. موقع مرگش در صحرا بودم. بنا به

وصیت خودش هیچ گونه مراسمی برپا نشد. غیاث‌بیک به شهر آمد و جنازه را در باغ ماندگار با سادگی تمام به خاک سپردند.

پس از مرگ سلیمه‌بیگم، همه منتظر بودند که رقیه زن‌پدر جهانگیر جانشین ملکه و فرمانروای حرمسرا باشد ولی جهانگیر چنان نکرد و به همگی اعلام داشت که نورمحل، ملکهٔ هندوستان و امیر حرمسرا و سرور بانوان می‌باشد.

فصل سوم

جوانشیر ساقی و هم‌پیاله پادشاه به نصیری شاعر گفت:

- بالاخره حرکت کردیم.

شاعر جواب داد:

- آری، حرکت کردیم، ولی خیلی آهسته. همان‌طور که قشون‌های بزرگ حرکت می‌کنند و راه می‌افتند. معذالک سرانجام به مقصد می‌رسیم.

- هر روز مسافتی طی می‌کنیم، اما معلوم نیست کی به مقصد می‌رسیم، فقط خدا می‌داند.

نصیری شاعر صوفی‌منش شانه بالا انداخته گفت:

- هر چه پیش آید خوش آید.

آنگاه شعری از خیام خواند:

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من   وین راز معما نه تو خوانی و نه من
اندر پس پرده گفتگوی من و تو است   چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من

جوانشیر با دقت به سخنان شاعر گوش می‌داد. شاعر هم که گوش شنوایی پیدا

کرد، بنای فلسفه باقی راگذاشت که بعضی‌ها خدا را «الله» و عده‌ای «یهوه» و جمعی او را «برهما» می‌خوانند. هندوها اسامی متعددی برای خدایان خود دارند، اما خداوند این دشت و بوم جهانگیر مغول است که هر جا بخواهد می‌رود و ما را می‌برد. او فرمانده کل است، او فرمانروای ماست، ولی نمی‌داند خودش فرمانبردار کجا است؟

اردوگاه در دشت وسیعی بود که قسمت عمده آن را ارزن کاشته بودند و در اثر ورود قشون مزرعه‌های ارزن لگدمال سم ستوران شده بود. چادر پشت سر چادر در سراسر دشت به نظر می‌رسید. مثل این که شهری در آنجا بنا شده که خانه‌ها و دکان‌هایش از چادر است. نوکرها و فراش‌ها و یساولان و قراولان دسته دسته آمد و شد داشتند. ناصری همه اینها را می‌دید و با جوانشیر ساقی با احتیاط حرف می‌زد. نصیری گرچه شاعر بود، اما لاابالی نبود، مخصوصاً دربار پادشاه خیلی ملاحظه کاری می‌کرد و به این نظر، همین که عده‌ای از قراولان را نزدیک دید خطاب به جوانشیر گفت:

ـ پادشاه بزرگ، مانند پدرش اکبر هم گردش می‌کند هم شکار می‌رود، هم ممالک تازه‌ای می‌گشاید و البته منظور اصلی پادشاه باید جهانگشایی باشد. من در فکرم که قصیده‌ای دربارهٔ پیروزی به عرض برسانم.

جوانشیر به علامت تصدیق سری تکان داده، اضافه کرد که از قرار معلوم پادشاه می‌خواهد پسر خود خرم (ولیعهد) را فرمانده قشون بکند. واقعاً اقدام خوبی است، خرم همه نوع لیاقت دارد، بخصوص اگر خان خانان هم با او باشد. محبت‌خان هم مرد بزرگی است، او هم قهرمان میدان است، پادشاه او را با عده‌ای از دلاوران در مقدمه سپاه مأمور کرده است. چیزی که هست اگر محبت‌خان پیروز بشود آنقدرها به آن اهمیت نمی‌دهند، ولی هر فتح کوچکی که ولیعهد انجام دهد طبعاً بزرگ خواهد شد. تو هم دقت کن وقتی قصیده و فتح‌نامه می‌خوانی نام ولیعهد را بعد از پادشاه بخوان.

نصیری گفت:

ـ ملتفت قضیه هستم، می‌دانم چه بکنم. راستی نگاه کن چه اردوی بزرگی است. من گمان می‌کنم فقط خشایارشا پادشاه بزرگ ایران توانسته بود چنین قشون‌کشی مهمی انجام دهد.

* * *

صبح آن روز قوللر آغاسی یعنی رئیس قراولان سلطنتی دستور داده بود که چندین جریب زمین هموار را برای چادرها و پوشهای سلطنتی اختصاص بدهند. تمام این چادرها از بهترین پارچه‌های ابریشمی تهیه شده و بیشترش زربفت بود. قبه چادرها که از طلای ناب بود در برابر اشعهٔ آفتاب چشم‌ها را خیره می‌ساخت. در اطراف خیام سلطنتی، تجیرهای بسیاری کشیده و پشت تجیرها نیزار مصنوعی ترتیب داده بودند. چادرهای حرمسرا همه ارغوانی رنگ بود، شاید برای این که همه بدانند اگر نظری به آن چادرها بیندازند خونشان هدر می‌رود. چادرهای شورای سلطنتی و دربار سبز رنگ بود و چادرهای کلفتها و خواجه‌ها را آبی رنگ زده بودند.

پشت پرده‌های سلطنتی بلافاصله چادرهای توپچیان قرار داشت. فرمانده کل توپخانه ایلدرم ترک در چادر سفید رنگ خود جا داشت. ده‌ها توپ و دهل و زنبورک و خمپاره در اطراف این چادرها گذارده بودند. چادر توپخانه و چادرهای سلطنتی با یک دروازه مصنوعی و چند طاق‌نما و خیابانی از تجیر به هم وصل می‌شد. کمی دورتر از چادر توپخانه، فیل‌های جنگی صف کشیده بودند. روپوش زردوزی فیل‌ها خاک‌آلود بود. فیلبانان لاغر سیاه‌اندام نیشکر و علف به دهان فیلان می‌گذاردند. دندانهای عاج فیلها را با روپوشی از فولاد پوشانیده بودند. اینها پیلان جنگی هستند باید دندانشان محفوظ بماند.

چادرهای اعیان و اشراف و راجه‌ها و نواب‌ها عقب‌سر صف فیلان جنگی بود و پشت سر آنها اردو بازار بود یعنی همانطور که در شهرهای بزرگ بازار دایر است

اینجا هم در وسط صحرا بازارهای عالی ترتیب داده بودند، زن و بچه بازاریان هم چادرهای مخصوص داشتند و گاری‌های بزرگی که با گاومیش و گاو نر کشیده می‌شد از اطراف کالا و خواربار می‌آوردند و به بازاریان تحویل می‌دادند. نزدیک بازار چادرها بالا می‌رفت و مجاور حمام، مسجدهای متحرک با گلدسته‌های متحرک دیده می‌شد. اذان‌گویان روزی پنج مرتبه از این گلدسته‌های موقت اذان می‌گفتند و مؤمنین را برای ادای نماز به مسجدها دعوت می‌کردند.

گاه به گاه صدای طبل و کوبیدن سنج به گوش می‌رسید. سپس صدای سم اسبان و خبردار قراولان بلند می‌شد. معلوم بود سرداران و آجودان‌های آنان به حضور پادشاه بار یافته‌اند و یا از خدمت پادشاه مرخص شده‌اند. پس از غروب آفتاب، گردوخاک و صدها سقا و بچه سقای مشک به دوش برای پر کردن منبع‌ها و حوضهای صحرایی به کار افتادند. قطار شترها با انواع بارها که از دهات و شهرها حرکت کرده بودند به اردو رسیدند و کنار آشپزخانه و انبار زانو زدند، بارهای آنها را برمی‌داشتند. صدای زنگ گردن شترها تک تک به گوش می‌رسید. چون بارشان را برداشته بودند خودشان هم نشسته نواله می‌خوردند و برای رفع خستگی سر و گردن را تکان می‌دادند.

کمی از شب گذشته چماقداران اطراف تجیرها ایستادند. عده زیادی یساول و قراول شمشیر به دست و تفنگ به دوش، این طرف و آن طرف می‌دویدند و فریاد می‌زدند: کنار بروید، دور شوید، کور شوید پادشاه می‌آید، سایه خدا می‌آید دور شوید، دور شوید.

نصیری و جوانشیر از اسب‌های خود پیاده شدند. مهار اسبان خود را به جلوداران دادند و خود را میان جمعیت داخل کردند. از دروازه پوش‌های سلطنتی تا مسافت زیادی مشعل‌ها و چراغ‌ها و شمعدانها مانند ستارگان می‌درخشند. در این اثنا دسته‌ای از راجه‌های هندی با لباس‌ها و عمامه‌های زربفت سوار اسبان درشت تازی نژاد، با نیزه‌ها و شمشیرهای مرصع عازم حضور پادشاه بودند. کلاهخود این

راجه‌ها نقره‌فام و قپه کلاهخود زرتاب بود. زره‌های آنان فولادی اما بیش از نقره درخشندگی داشت و همین که با عجله از اطراف تجیرها می‌گذشتند، حلقه‌های زره آنان سپرهای پشت دوششان می‌خورد و صدای عجیبی در آن محیط پراکنده می‌ساخت.

نصیری با تعجب از جوانشیر پرسید:

ـ چه خبر است؟ آیا ما در اردو هستیم و یا اینجا دربار است؟

جوانشیر گفت:

ـ اینجا لشگرگاه پادشاه است. لشگرگاه پادشاه هم اردو و هم دربار می‌باشد.

نصیری و جوانشیر همین که برق الماسهای جقه جهانگیر را دیدند، بی‌اختیار تعظیم کردند، گرچه نه آنها و نه دیگران خود جهانگیر را رؤیت نکردند. جهانگیر سوار فیل جنگی بود. صدها نیزه‌دار و تفنگچی اطراف او را داشتند و پشت سر جهانگیر، عده زیادی سادات بهرهٔ قرآن می‌خواندند و شاه را دعا می‌کردند.

همین که جهانگیر از آن میان گذشت، مجدداً صدای دور شو، دور شو برخاست و سپس صدها خواجه سیاه‌پوست، به عجله مردم را از سر راه دور کردند. چهار فیل بدون سوار پشت‌سر خواجه‌ها حرکت می‌کرد. دو فیل هم با زنجیر به جلو و عقب آن چهار فیل بسته شده بود. روی این فیل‌ها تخت روان بزرگی قرار داشت. تمام اطراف تخت روان را با پرده‌های ضخیم پوشانیده بودند. اما در گوشه وکنار پرده‌ها جای چشم دیده می‌شد، به قسمی که از درون تخت روان همه چیز را می‌دیدند ولی از بیرون هیچ چیز در درون تخت روان نمودار نبود. اطراف تخت روان را بیش از صد کنیز سیاه سوار بر اسبان سیاه قوی هیکل گرفته بودند، این کنیزان گرچه روبند داشتند ولی روی چادر تفنگ و شمشیر آویخته بودند. پس از کنیزان، خواجه‌های اسب‌سوار می‌آمدند، آنها هم مسلح بودند، قداره و پیشتو داشتند. بعد از خواجه‌سواران، کجاوه‌ها و پالکی‌های حرمسرا حرکت می‌کردند. این کجاوه‌ها و پالکی‌ها را روی اسب‌ها و یابوها و قاطرها گذارده بودند. یک

هنگ سواره نظام هم دنبال کاروان کجاوه‌ها و پالگی‌ها آمد و به این نمایش طولانی خاتمه داد.

جوانشیر که از تعجب دهانش باز مانده بود، به رفیق خود نصیری گفت:

ـ واقعاً معرکه‌ای است! علیاحضرت ملکه (نورمحل) خیلی با دستگاه و تجمل حرکت می‌کند.

ناگهان صدای شلیک و بانگ کوس و دهل برخاست. چندین توپ سلام پشت سر هم شلیک شد. دود غلیظی سراسر بیابان را فراگرفت. غرش توپ و صدای شیپورچیان به قسمی مهیب بود که اسبان رم کردند و مشغول شیهه زدن شدند. مردمی که از همه جا بی‌خبر بودند، حیران و سرگردان ماندند و از یکدیگر می‌پرسیدند «پادشاه که مدتی پیش عبور کرده، پس این هیاهو برای چی است؟» جوانشیر هم از این کار سر درنمی‌آورد، ولی نصیری شاعر مشکل او را حل کرده گفت:

ـ توپچیان و شیپورچیان به امر آصف‌خان برای تشریف‌فرمایی ملکه شلیک کردند. آری، کار این دخترک ایرانی به جایی کشیده که در موقع عبور امپراتور شلیک نشد، ولی همین که تخت روان نورمحل پدیدار شد، این غوغا و غلغلهٔ عظیم برخاست!



جوانشیر که از این پیش آمد دچار حیرت شده بود، آهسته آهسته به چادر خود رفت. پیشخدمتها جلو آمدند، لباسش را درآوردند، تنش را با مشک و روغن مالش دادند و چند جام شراب پیاپی برای رفع خستگی به او نوشانیدند. با این همه جوانشیر نمی‌توانست راحت بماند. به آیندهٔ خود می‌اندیشید زیرا حس می‌کرد که با این وضع نورمحل فرمانروای هندوستان خواهد شد. درست است که جوانشیر ساقی و هم‌پیاله شاه بود اما پادشاه همیشه به یک حال نبود، در حال مستی خیلی مهربان می‌شد و در هوشیاری بی‌جهت و یا با جهت مانند حیوان درنده به همه آزار

می‌رسانید.

جوانشیر به چشم خود دیده بود که همین پادشاه مکرر فرمان بریدن گوش و زبان اشخاص را صادر کرده است، در صورتی که غالب آن اشخاص تقصیری نداشته‌اند و اگر هم داشته‌اند آنقدرها مهم نبوده است. پس چنین پادشاه و حکمرانی قابل اعتماد نیست و باید دنبال کسی رفت که عقل و قدرتش یکسان باشد. پس چه کند؟ دنبال راجه‌ها برود؟ آنها هم مردمان با ثبات خردمندی نیستند، گاهی بسیار گرم می‌گیرند، گاهی هم بی‌جهت خشمگین می‌شوند. سرداران هم در این قسمتها دست کمی از راجه‌ها ندارند. آنها هم موقعی که از میدان برمی‌گردند خیلی بانفوذ هستند، اما همین که جنگی در کار نباشد، کاری از آنان ساخته نیست. در این ضمن جوانشیر به یاد شیخ زید افتاد. او ذوالریاستین است، شمشیر و قلم را در دست دارد، همه کار از او برمی‌آید، اما عیب بزرگش این است که خیلی خسیس و لئیم است، آب از دستش نمی‌چکد. باید او را هم رها کرد و دنبال دیگری رفت. غیاث‌بیک چطور است؟ وزیر خزانه و پدر نورمحل است. مدیر خوبی است، متواضع و مهربان است، برای انجام کارها رشوه هم می‌گیرد و غالباً تقدیم شاه می‌کند. چیزی که هست غیاث‌بیک پیر و فرسوده شده و شاید به همین زودیها چشم از دنیا بپوشد، پس غیاث‌بیک هم هیچ.

ناگهان جوانشیر به یاد نورمحل و خرم افتاد: آن یکی ملکهٔ تاجدار و این دیگری ولیعهد جوان هندوستان است. باید با آنها مربوط شد و به هر وسیله‌ای که ممکن باشد به آنها نزدیک شد، چه ضرر دارد که توسط آصف خود را به آنها برساند؟ آصف برای این کار تناسب دارد.

آصف‌خان برادر نورمحل پدرزن آیندهٔ خرم، پسر غیاث‌بیک، مرد ادب‌پروری است. شعر و شاعر را بسیار دوست دارد. بسیار عاقل و مدیر است و می‌تواند همه نوع به زیردستان کمک کند. موقع خرج کردن بسیار سخی است در عین حال می‌داند از کجا و چگونه پول دربیاورد.

جوانشیر از این حسن تشخیص راضی و خوشحال بود. فوری یکی از پیشخدمتهای خود راگفت جعبهٔ جواهر او را بیاورد. آنگاه یک تسبیح مروارید از میان جعبه برداشت. دانه‌های این تسبیح مرواریدهای بزرگ خوشرنگی بود، رشته تسبیح را از مفتول نازک طلایی ساخته بودند و سر تسبیح دو الماس درشت به نخ کشیده بودند. جوانشیر روی یک کاغذ معطر این شعر را با خطی جلی نوشت:

برگ سبزی است تحفه درویش — چه کند بینوا همان دارد

جوانشیر کاغذ و تسبیح را لای دستمال ابریشم گذاشته و به پیشخدمت داد تا فوراً به آصف‌خان تقدیم دارد. پیشخدمت رفت و با رسید امانت از طرف آصف‌خان برگشت. جوانشیر نماز مغرب را به جا آورده به طرف سراپردهٔ امیران روانه شد. البته ورود به سراپردهٔ آنان کار آسانی نبود و وجب به وجب و قدم به قدم با افراد حسود جاه‌طلب مواجه می‌شد. چون آنها میل نداشتند غیر از خودشان احدی در آن سراپرده راه بیابد. جوانشیر شاعر همهٔ این موانع را از پیش برمی‌داشت و با زبان‌آوری مخصوص به خود چنان‌که می‌دانیم تا کنار تخت سلطان می‌رسید. البته آن شب همچنان شد و به هر نحوی بود خود را تا سراپردهٔ خاص آصف‌خان رسانید. آصف‌خان روی صندلی مرصع جلوس کرده بود، عدهٔ زیادی نواب و راجه و سردار دورتادور روی صندلی‌ها و چهارپایه‌های کوچکتر نشسته بودند. جوانشیر تعظیم بلندی نمود و پیش از آن‌که جوابی بشنود، جلوتر آمد و تا چند قدمی آصف‌خان پیش رفت.

آصف‌خان سر بلند کرده گفت:

ـ شعرت را خواندم. خیلی شیرین بود!

جوانشیر دوباره تعظیم کرد و ملتفت شد که مقصود آصف‌خان تسبیح مروارید می‌باشد و لذا در پاسخ امیر گفت:

ـ شعر ناقابلی بود، فقط برای اینکه خاطر امیر متوجه این غلام گردد.

آصف‌خان به علامت رضا سری تکان داد و گفت:

ـ اشعار تو شیرین و دلپذیر است. پادشاه بزرگ و سایهٔ خدا به تو لطف و مرحمت خاصی دارد.

جوانشیر از این اظهار مرحمت قوت قلب گرفته چند قدم جلوتر آمد و به آصف‌خان گفت که اشعاری در مدح خرم ولیعهد پادشاه سروده و آرزو دارد آن را تقدیم خدمت نماید. آصف‌خان که اسم خرم را شنید خود را تکان داد و مثل این بود که حال وجد و شعفی به وی دست داده است اما در هر حال خودداری کرده گفت:

ـ شاهزادهٔ بزرگ از شعر خوشش می‌آید و یقین دارم آرزوی تو عملی خواهد شد که روزی اشعار خود را برای شاهزاده بخوانی.

در این موقع سرداران و امیران با آصف‌خان مشغول مذاکره شدند و از پیلان جنگی و سربازان مراقب پیل‌ها صحبت داشتند. آصف‌خان هم به هر کدام آنها جواب مناسبی می‌داد و از هر دری سخن می‌گفت. جوانشیر همچنان سرپا ایستاده بود که فرصت دیگری به دست بیاورد و آصف‌خان راگرمتر کند تا هر چه زودتر به پیشگاه ملکه و ولیعهد معرفی شود، ولی گفتگوی امیران و سرداران هیچ گونه مجال نمی‌داد و بالاخره در ساعت‌های آخر شب آصف‌خان از روی صندلی بلند شد. امیران و سرداران هم دست او را بوسیده متفرق شدند. جوانشیر نیز چنان کرده راه خود را پیش گرفت.



چراغ‌ها و مشعل‌ها و فانوس‌های اردوگاه مثل اول شب روشن بود. قراولان و کشیکچیان با شمشیر و نیزه و پیشتو (نوعی ششلول) سر پستهای خود ایستاده بودند و آیندگان و روندگان را مراقبت می‌کردند ولی جوانشیر آزاد بود. همه می‌دانستند او ساقی و هم‌پیاله شاه است، گاه گاه شعر هم می‌گوید، بنابراین تحت مراقبت درنمی‌آمد.

جوانشیر شاید راه خود راگم کرده و شاید هم چنان نبود، در هر صورت ساقی و

هم‌پیاله شاه ناگهان به دسته‌ای از زنان الغایی برخورد که شمشیر به دست یا روی بسته در اطراف چادرها کشیک می‌دادند. نزدیک یکی از این چادرها، پای جوانشیر به طنابی گیر کرده، محکم به زمین خورد. یکی از زنان کشیکچی افغانی پیش دویده او را بلند کرد و با لهجه مردانه پرسید:

ـ تو کیستی؟ اینجا چه می‌کنی؟

جوانشیر از این اعتراض بیم نکرد، چون می‌دانست پادشاه به او لطف دارد، لذا با خونسردی گفت:

ـ من ساقی و هم‌پیالهٔ پادشاه هستم، من آوازه‌خوان دربارم، من سازنده دستگاه سلطنتی هستم، من هستم که صدای آواز من هند را به رقص درمی‌آورد اما هر چه باشد صدای من به خوبی صدای تو نیست. حال ممکن است بدانم این سراپرده کی است؟ هیچ منظوری ندارم، جز اینکه در این شب هنگام سرگردان مانده‌ام و خود را مهمان شما می‌دانم.

زن افغانی که این چرب‌زبانی را دید آهسته گفت:

ـ مریم، پیشخدمت مخصوص ملکه، در این چادر اقامت دارد.

جوانشیر مریم را می‌شناخت، نام او را بسیار شنیده بود، از تقرب و مقام او نزد ملکه اطلاع داشت و لذا به فکرش رسید که از فرصت استفاده کند و مریم را برای نزدیک شدن به دستگاه ملکه وسیله سازد. جوانشیر روی این فکر دست به جیب برد و مشتی سکه طلا درآورده به زن افغانی داد. زن افغانی از دیدن آن سکه‌ها شاد گشت و با کلماتی بریده بریده مقصود جوانشیر را جویا شد، زیرا به خوبی می‌دانست که بی‌جهت آن همه زر به کسی نمی‌دهند. جوانشیر در اینجا نیز از زبان‌آوری کمک جسته گفت:

ـ ای بانوی نیکوکار، آرزو دارم یک مرتبه از پشت پرده جمال مریم را ببینم و این را بدان که اگر به من اجازه ندهی، فردا که آفتاب برمی‌خیزد، جسد بی‌روحم کنار چادر دیده می‌شود و خون بی‌گناهی به گردن تو می‌افتد!

زن افغانی بدون اینکه لب بگشاید، اشاره به درز پرده کرد. البته این درز بسیار کوچک بود، ولی جوانشیر راه کار را می‌دانست و آهسته آهسته خنجر را از غلاف کشیده از میان درز کوچک سوراخ کوچکی به اندازه یک چشم درآورد.

درون چادر، شمع فانوس می‌سوخت. مریم مانند آهوی خسته و کوفته، میان بالشها و مخده‌ها دراز کشیده بود و پارچه‌ای از حریر روی خود کشیده بود. این پارچه حریر از تار عنکبوت هم نازکتر بود. قلب جوانشیر به سختی می‌زد و تمام قوای خود را در چشم جمع کرده بود تا هر چه بیشتر از آن منظره بهره‌مند گردد. جوانشیر قد و بالای مریم را می‌دید که بهتر از سرو می‌نمود. جوانشیر چشمان سیاه، ابروان مشکی و موهای براق و شفاف مریم را خیره خیره می‌نگریست. گردن سفید بلورین مریم با طره‌های زلفان وی مانند سپیدی صبح و سیاهی شام تار به هم آمیخته بود. از دهان بستهٔ مریم جز خط نازکی چیز دیگر دیده نمی‌شد. جوانشیر اینها را می‌دید و پیش خود می‌گفت: «ای ایران، ای ایران، تو سرزمین زیبارویان هستی! آفرین بر آن آب و خاکی که چنین لعبتی پرورده است!»

در این میان مریم تکانی خورده متوجه بیرون چادر شد.

جوانشیر بی‌اختیار لبش را به سوراخ چادر گذاشت و پارچهٔ بریده چادر را به جای صورت مریم بوسید. زن افغانی بیش از این تأمل نکرده با پشت شمشیر خود به پهلوی جوانشیر زده گفت:

ـ بس است، زنها را مسخره می‌کنی. از پشت پرده پیغام بوسه می‌فرستی برو، دور شو، الان ملکه از حضور پادشاه به سراپردهٔ خود برمی‌گردد و اگر تو را اینجا ببیند، خونت را می‌ریزد. زود برو.

جوانشیر با نهایت بی‌میلی از کنار پرده دور شد، ولی از این حسن تصادف بسیار خوش بود و امید داشت که مریم را به دام بیاورد تا از حمایت ملکه و خرم هر دو بهره‌مند گردد. جوانشیر پیش خود می‌گفت: «این دخترک زیبای ایرانی اگر رام او بشود، بیش از هر کس مورد توجه نورمحل خواهد شد. آصف‌خان هم که پدرزن

آیندهٔ خرم است. بنابراین از هر جهت کارها روبراه می‌گردد.»

* * *

همانطور که جوانشیر از میان تجیرها و چادرها می‌گذشت، شبح سفیدی را دید که بی‌صدا روی علفها حرکت می‌کند. جوانشیر دستها را روی پیشانی گذاشت تا مگر آن شبح سفید را بشناسد. در همین اثناء صدای لطیفی وی را خطاب کرده گفت:

ـ آقای شاعر، اینجا چه می‌کنی!؟

آه این صدای کی است؟ مگر ممکن است نورمحل، تنها و بدون چراغ، از سراپردهٔ شاه بیرون بیاید؟ جوانشیر هوش و حواس خود را جمع کرده، متوجه شبح سفید شد. قامتی دلارام که در پارچهٔ حریر سفید نازکی پیچیده بود، روی علفها حرکت می‌کرد.

جوانشیر کمی پیش رفته گفت:

ـ آمده‌ام تا شعر ناقابل خود را به پیشگاه ملکه بزرگ تقدیم دارم.

ـ شعرت چی است؟ بگو.

ـ جوانشیر دست و پای خود راگم کرد، چون چیزی حاضر نکرده بود، اما کمی به خود آمده گفت:

ـ چشمان تو چون تیر پلنگ‌افکن شد.

جوانشیر مصرع دوم را نگفته بود که چشمان سیاهی از پشت روپوش حریر مانند برق درخشید و غرشی خشمگین از آن شبح سفید برخاست.

جوانشیر از وحشت سر جای خود خشک شد و یادش آمد که علیقلی‌خان شوهر نورمحل پلنگ‌افکن بوده و ای کاش که به جای پلنگ‌افکن، شیرافکن می‌گفت. جوانشیر پیش خود منظرهٔ پیلهای جنگی را مجسم کرد و از ترس می‌لرزید که الان به امر ملکه زیر پای پیلها فرسوده می‌شود.

شبح سفید همانطور ایستاده بود، مثل اینکه برای انجام مهمی فکر می‌کرد و پس

از لحظه‌ای چنین گفت:

- ای احمق این چه حرفی بود زدی؟ ای احمق آن صحبتها که با زن افغانی می‌کردی همه را شنیدم.

برای اولین مرتبه زبان جوانشیر از شدت ترس بند آمد. تنش بی‌حس شد نزدیک بود نقش زمین گردد، ولی با زحمت زیاد خود را نگاه داشت. شبح سفید به راه افتاد و همین که دو قدمی دور شد، زبان جوانشیر باز شد و به زحمت زیاد این چند کلمه را به زبان راند: مرا ببخش، مرا ببخش، ای ملکهٔ بزرگ، مرا ببخش.

شبح سفید به کلی ناپدید گشت. اما تا مدتی بوی لطیف عطر گل به مشام می‌رسید. ولی چه فایده که خیالات و افکار هولناک همچنان تن جوانشیر را می‌لرزانید و پیش خود می‌گفت: «آیا نورمحل تمام سخنان مرا شنیده بود؟ آیا مرا پشت پرده مریم دیده بود؟ با من چه خواهد کرد؟ آیا فردا روز آخر عمر من است؟» جوانشیر عرق سر و صورت خود را پاک کرد و افتان و خیزان رو به چادر خویش شتافت. ناگاه صدایی به گوشش رسید که یکی به دیگری می‌گفت: «این احمق کی است؟» پس از لحظه‌ای آواز دیگری بلند شده گفت: «هم احمق است هم بی‌باک.»

- آری احمد، راست می‌گویی، احمق بی‌باکی است.

جوانشیر متوجه چپ و راست شده، دو یساول را دید که دندانهای سفید آنان از میان ریش سیاه انبوه برق می‌زد. جوانشیر دست به خنجر زد. آنها هم قمه خود را بیرون کشیدند. جوانشیر که آنان را چنین دید، خنجر را غلاف کرد و تفی روز زمین انداخته به سرعت عبور کرد. آن دو یساول هم قمه‌ها را سر جای خود گذاشته بی‌حرکت ماندند.

خلاصه آن شب به جوانشیر بد گذشت و با حال پریشانی خود را به چادر رسانید. پیشخدمتها و نوکرها جلو آمدند تا لباس و کفشهای او را بیرون بیاورند، جوانشیر بی‌جهت به آنان پرخاش کرد و بدون اینکه لباس خود را دربیاورد چند

جام پیاپی زد و تا صبح بیدار ماند و به فکر فرو رفت که این زن (نورمحل) چه اعجوبه‌ایست و چه استعداد فوق‌العاده‌ای دارد. با این وصف هیچ بعید نیست که خرم هم مانند جهانگیر اسیر این زن گردد.



گرمای فوق‌العادهٔ جنوب هند در مزاج جهانگیر تأثیر بدی کرده بود. کمتر حرف می‌زد، کمتر غذا می‌خورد، رنگش زرد و چشمانش کم نور شده بود، بخصوص در آن شب که باد گرمی هم می‌وزید. جهانگیر افیون شبانهٔ خود را میل کرد و پیش از اینکه به خوابگاه برود، عازم سراپردهٔ نورمحل شد.

جهانگیر از دیدن منظره‌های زیبای سراپرده ملکه غرق حیرت و شادمانی شد، چون سراپرده ملکه که مرکب از چند اتاق و راهرو و ایوان بود، به طرز قشنگی آرایش شده بود. گلدوزی‌ها، قالیچه‌ها، پارچه‌های زری، تابلوهای نقاشی، گلهای مصنوعی این سراپرده را به شکل حجله گاه درآورده بود. از همه زیباتر و قشنگتر، آدمک‌هایی بود که از پارچه‌های رنگارنگ دوخته بودند و میان آن فنر گذارده بودند. این آدمک‌ها به شکل پیشخدمت و کنیز و کلفت در گوشه و کنار ایستاده بودند و استادان ماهر پشت پرده‌ها و زیر نیمکتها بادبزن‌هایی کارگذارده بودند که با طناب به حرکت می‌آمد و همین که ملازمان شاه پشت پرده آن طناب‌ها را می‌کشیدند، بادبزن‌ها تکان می‌خوردند و جریان هوا در داخله آدمک‌ها به راه می‌افتاد و سبب می‌شد که آدمک‌ها هم تکان بخورند و نفس بکشند. خلاصه این که به دستور نورمحل، ذوق و سلیقهٔ ایرانی به حد کمال در آن سراپرده به کار رفته بود.

حباب‌ها و نورافکن‌های پارچه‌ای و کاغذی اطراف قندیلها و فانوس‌ها پیچیده شده بود و از خلال آن حباب‌ها اشعهٔ مهتابی روی این گلکاری‌ها و گل‌دوزی‌ها می‌افتاد. قدم به قدم حوضچه‌ها و فواره‌ها و جویهای آب به نظر می‌رسید، از منبع‌های بزرگ خارج سراپرده، آبهای برف‌آلود خنک توی سراپرده می‌آمد.

و اما خود ملکه که تازه از حمام بیرون آمده بود با روغن صندل و عطر گل زلفان خویش را تابیده بود. پیراهن حریر نازک و ارغوانی دربر داشت و شال سفید ابریشمی نازکتری به کمر بسته بود، جز یک دانه داشت الماس که میان زلفان خود قرار داده بود، جواهر دیگری نداشت. وقتی که جهانگیر نزدیک خوابگاه رسید، ملکه کفشهای راحتی مرواریددوزی خود را از پا درآورده بُود و با دقت زیادی به فواره‌ها نگاه می‌کرد. مثل این بود که همان موقع نقشهٔ اداره کردن امپراتوری هند را می‌کشید، زیرا به قدری فکر می‌کرد که آمدن پادشاه را متوجه نشد. جهانگیر هم که مست و نشئه این منظره‌های دلکش شده بود، بدون سر و صدا پیش آمد و بی آنکه سخنی بگوید، پیشانی ملکه را بوسید. نورمحل دست شاه را گرفته پهلوی خود نشانید. جهانگیر از تماشای آن منظره‌ها سیر نمی‌شد و مثل کسی که ماتش برده، خیره خیره به اطراف نگاه می‌کرد. نورمحل که این سرگردانی پادشاه را دید، از وی تقاضا نمود کمی استراحت کند، شربتی بنوشد. پادشاه در پاسخ این تقاضا گفت:

ـ عزیزم، معذور بدار، چون وقت افیون رسیده، باید به چادر پریتوی بروم و آنجا افیون بخورم. خیلی خمارم.

نورمحل از این سخن برآشفته گفت:

ـ من رشک می‌برم، غصه می‌خورم که مرا تنها می‌گذاری و به چادر پریتوی می‌روی.

ـ چرا؟ این که غصه ندارد، من معتاد افیون هستم و پریتوی مأمور تهیهٔ افیون است.

ـ این نمی‌شود، مرد باید یکدله باشد و بی‌جهت این در و آن در نزند.

ـ اما چه می‌توان کرد که من همه نوع گرفتاری دارم.

ـ من همهٔ گرفتاریهای تو را برطرف می‌سازم.

نورمحل این را گفته، شاه را در آغوش کشید. جهانگیر از این نوازش ناگهان جان تازه‌ای گرفت. نورمحل از این پیش‌آمد استفاده کرده تصمیم گرفت هر طور

شده پادشاه را از رفتن به چادر پریتوی و تناول افیون بازدارد و او را به تماشای چراغ‌های مهتابی و مجسمه‌ها و فواره‌ها سرگرم کند. نورمحل برای اجرای این منظور نقشه می‌کشید، اما جهانگیر به فکر دیگری بود و همین که نورمحل سرش را از صورت وی برداشت، نگاه محبت‌آمیزی به ملکه کرده گفت:

ـ سه سالست تو زن من هستی اما هنوز تو را نشناخته‌ام.

نورمحل در پاسخ پادشاه گفت:

ـ تعجب دارم که هنوز مرا نشناخته‌ای. من دختر ایرانم. من از میان تودهٔ ایران برخاسته‌ام اهل قصر و تجمل و عیش و نوش نبوده‌ام و اگر لازم می‌شده از دسترنج خویش نان می‌خوردم. از یادگارهای کودکی و روزهای عادی من یک عروسک پنبه‌ای باقی مانده که هنوز آن را دارم. این عروسک کهنه و پاره شده، رنگ و رویش رفته، من مخصوصاً آن را رنگ نزده‌ام تا به همان وضع باشد و خاطرات گذشتهٔ مرا به یاد آورد.

جهانگیر که از آغاز زندگانی تا آن روز دقیقه‌ای از بساط درباری و تجملات آن برکنار نبود، از این سخنان به شگفت آمد. او نمی‌توانست زندگانی خارج قصر سلطنتی را تصور کند، چون همیشه در کاخ زندگی می‌کرده و اگر هم خارج کاخ بوده، با ملازمان و همراهان به شکار و گردش می‌رفته است. در این اثناء قطره‌های آب از فواره توی حوضچه‌های مرمر می‌چکید. هوای سراپرده مطبوع و خنک بود. نور مهتابی قندیل‌ها و فانوس‌ها فضا را مانند موقع سحرگاهان دلربا ساخته بود. پادشاه مست این منظره‌ها بود و بیش از همه به نورمحل توجه داشت. سرانجام دو دست ملکه را گرفته نزدیک لبان خویش برد و پس از بوسیدن رها کرده گفت:

ـ عزیزم، تو زن عجیبی هستی! من تاکنون زنی را ندیده‌ام که از عروسک هم خوشش نیاید و آن را بزک نکند.

نورمحل دستی به صورت پادشاه کشیده گفت:

ـ دلخوشی و سعادت من وجود پادشاه است و هر وقت که با تو هستم، دنیا را

فراموش می‌کنم...

پادشاه از این اظهار محبت شاد شد و از ملکه پرسید که چه می‌خواهد تا برای او انجام دهد.

ملکه گفت:

ـ پادشاه بزرگ می‌داند که من دختر ایرانم. کشور ما کوهستانی است، کوههای پربرف ایران روح و جسم ما را نیرو می‌بخشد. اکنون مدتهاست که من از دیدن آن منظره‌های زیبا محروم مانده‌ام. آیا ممکن است سفری به کشمیر برویم؟ شنیده‌ام کشمیر هم مثل ایران کوه پربرف دارد، در آنجا شکار زیاد است، پرندگان و چرندگان و درندگان فراوانند. چقدر خوب است که تابستان آنجا باشیم.

جهانگیر گفت:

ـ خوب فکری کردی، موافقم.

جهانگیر خواب‌آلود خمار این جمله را ادا کرده، سرش را روی زانوی ملکه گذاشت و کنار حوض به خواب رفت. فواره‌ها جستن می‌کرد، نور مهتابی چراغها می‌درخشید. جهانگیر در خواب بود. نورمحل تکان نمی‌خورد که مبادا پادشاه از خواب بپرد و پریتوی همچنان انتظار می‌کشید که پادشاه برای خوردن افیون به چادر وی برود.



سحرگاهان پادشاه از خواب برخاست و برای ادای نماز صبح به چادر سلطنتی رفت. نورمحل پیش از اینکه صبحانه بخورد، کسی را به دنبال مریم فرستاد. نورمحل خیلی خسته شده و تمام شب را بیدار مانده بود، چون سر پادشاه را در دامان داشت. باید فوری به گرمابه برود، رفع خستگی بکند مریم باید بیاید و ملکه را کمک کند.

فرستادهٔ ملکه برگشته گفت: «مریم توی چادر نیست!»

ملکه دستور داد همه جا جستجو کنند، ولی هیچ فایده‌ای نداشت، مریم پیدا

نمی‌شد.

نورمحل آغاباشی (سردسته خواجه‌سرایان) را مأمور پیداکردن مریم نمود. آغاباشی کنیزان افغانی را با شدت هرچه تمامتر استنطاق کرد، اما این کار بی‌نتیجه بود. کشیکچیان هم اجازه نمی‌دادند زنها از چادر حرمسرا جلوتر بروند. پس مریم چه شده است؟ مریم پیش از بازگشت ملکه در چادر خویش بوده است و پس از آن کسی مریم را ندیده بود. پوست ببری که مریم معمولاً روی آن می‌خوابیده در هم و برهم شده و به گوشه‌ای از اتاق خواب افتاده بود اما جعبه خرد و ریز عطریات مریم دست نخورده بود.

به‌طور قطع مریم بدون جواهرات خود در تاریکی شب بیرون نرفته بود. نورمحل این را هم می‌دانست که مریم با میل و رغبت از چادر خارج نشده است. در هر حال مریم ناپدید شده بود.

نورمحل تا صبحگاهان که جهانگیر سوار شد و کوس و کرنای اردو را نواختند، پی در پی از مریم سراغ گرفت و در جستجوی او بود. اما در میان جنجال پنجاه هزار سوار و پیاده که عازم حرکت بودند، کمترین نشانه‌ای از دخترک یتیم به دست نمی‌آمد.



شب هنگام اردوی پادشاه و ملکه و همراهان به محل جدیدی رسیدند و در آنجا منزل کردند. ترتیب حرکت اردوی مغول چنان بود که پیش خانه و پس خانه داشتند. ابتدا پیش خانه می‌رفت و در محل مناسبی چادر می‌زد، سپس تازه واردان در محل جدید استراحت می‌کردند. آن شب نیز چنان بود. در همین منزل، مریم پیدا شد، به این ترتیب که عماری‌کشان کجاوه‌ها و پالکی‌های کنیزان و حرمسرا از آن جمله کجاوه مریم را تا پشت پرده چادرهای زنانه آوردند و خودشان رفتند. همین که پرده‌ها افتاد، کنیزان یکی پس از دیگری از کجاوه‌ها بیرون جستند و تمدد اعصاب کردند. فقط پرده کجاوه مریم همانطور پایین ماند.

یکی از خواجه‌سرایان جلو رفته پرده را پس زد، اما ناگهان به زانو افتاده مشغول گریه و زاری گشت.

مریم همانطور که به متکا تکیه کرده بود مرده بود. چشمانش باز مانده زلفانش مرتب شانه شده، گونه‌هایش برجسته و مشتش بسته بود و در میان انگشتانش یک تکه کاغذ دیده می‌شد.

کاغذ را برای نورمحل آوردند. با خط زیبا و خوانای فارسی چنین نوشته شده بود:

> کسانی که شب‌گردی دارند مواظب خود باشند. برای بانوان و کنیزان گورهایی کنده و آماده است!

نورمحل صاحب خط را نمی‌شناخت، ولی خط بسیار عالی بود. عماری‌کشان توضیح می‌دادند که دو عماری‌کش ناشناس به محض ورود به اردو، کجاوه مریم را آوردند و به آنها تحویل دادند.

نورمحل به قدری آشفته بود که توجهی به حرف آنان نداشت. بنا به گفته عماری‌کشان آن دو نفر کجاوه مریم را تحویل داده و در میان جنجال اردو پنهان گشتند. بعضی‌ها می‌گفتند آن دو نفر به افغانها شباهت داشتند، بعضی دیگر آنان را از مهاراتا می‌دانستند، در هر حال پیدا کردن آنان بی‌فایده بود و چنان می‌نمود که می‌خواهند از میان شن‌زاری دو ریگ پیدا کنند. زنانی که جسد مریم را بازرسی کرده بودند، گزارش دادند که وی مسموم شده، چون هیچ نوع علامت زخم و ضرب موجود نبود. به علاوه قاتلان بدن مریم را با روغن‌های مخصوص آغشته بودند. این گزارشها به هیچ وجه مورد توجه نورمحل قرار نگرفت. فقط دستور داد که حتی‌الامکان این جریان پنهان بماند.

نورمحل لحظه‌ای به جسد مریم نگریسته، سپس به خوابگاه خودش رفت و با دقت نوشتهٔ لای انگشتان مریم را در برابر چشم گرفته، به مطالعه آن مشغول شد. این یک تهدیدی است و در عین حال نشانه این است که بعضی‌ها از شب‌گردی

نورمحل آگاه شده و دانسته‌اند که وی به مقررات پرده تجاوز کرده است. شاید کسی پیش از قتل مریم او را استنطاق کرده و مطالبی از وی جویا شده است.

ممکن است پریتوی این کار راکرده باشد. چون زن بی‌رحمی است و از پلنگ حرمسرا هم بی‌رحم‌تر می‌باشد. اما باز هم بعید به نظر می‌رسید که پریتوی مریم را بکشد و چنین پیام ناهنجاری بفرستد. شاید جوانشیر که عاشق مریم بوده او را به خارج سراپرده کشیده است. اما او کسی نیست که مریم را بکشد. نورمحل می‌دانست که دشمن بخصوصی ندارد، چون هیچگاه در کشمکش‌های حرم وارد نمی‌شده. با این وصف چگونه نسبت به ملکهٔ محبوب پادشاه چنین صدمه‌ای زده‌اند؟

البته یکی از ده‌ها اشخاصی که در اطراف تخت جواهرنشان پادشاه آمد و شد دارند دخترک را ربوده‌اند و این پیام تهدیدآمیز را برای وی فرستاده‌اند که دیر یا زود علت آن آشکار می‌گردد. نورمحل حتم داشت که این راز آشکار می‌گردد و آن موقع انتقام خود را می‌کشد.

در هر حال نورمحل یکی از سه موجود خود را از دست داده بود. از بابت لاردیلی دخترش خاطر جمعی داشت، چون می‌دانست در محل امنی پنهان است و کسی جز پرستار مهربان و ارسلان از محل او خبر ندارد، اما جهانگیر ظل‌الله در سراسر هندوستان ممکن بود یکی از پسران پادشاه قصد جان وی را بکند. این هم خیلی بعید است که پسران پادشاه در برابر قدرت سلطنت پدر خود زورآزمایی کنند.

نورمحل جهانگیر را دوست می‌داشت. از همان موقع که نورمحل چهارده ساله بود، جهانگیر را از پشت نرده‌های حرمسرا می‌دید و او را دوست داشت. آن روزها جهانگیر جوان فربه خوش‌اندامی بود و به قصد گل چیدن تا پشت نرده‌های حرمسرا می‌آمد. نورمحل هنوز هم به همان نظر به جهانگیر نگاه می‌کرد و فکر نمی‌کرد که او پادشاه شده، بلکه او را همان جوان بلهوس می‌دانست که همیشه از

چیزهای تازه خوشش می‌آمد. او جهانگیر را با تمام نیکی‌ها و بدیهایش دوست داشت، حتی نفس کشیدن و تنهٔ سنگین جهانگیر که گاهگاه اسباب زحمت می‌گشت از نظر نورمحل چندان بد نبود.

نورمحل همچنان روی تخت درازکشیده و با عروسک پنبه لک‌لک خویش بازی می‌کرد که ناگهان کنیزان وارد شدند تا وی را برای ورود و پذیرایی جهانگیر مرتب سازند.

* * *

اردو در چمن‌زارهای نزدیک، دورتر از دهات مجاور اتراق کرده بود، بدین جهت هوای سراپرده‌های سلطنتی در آن شب بسیار لطیف و خنک می‌نمود. کمی آن طرف‌تر دریاچه‌هایی دیده می‌شد که از آنجا مرز ممالک راجپوت‌ها آغاز می‌شد.

این محل «آجمیز» نام داشت. جهانگیر خود را در تپه‌های اطراف به شکار مشغول می‌ساخت و در ضمن نتیجه لشگرکشی بر ضد راتای میوار را انتظار داشت. شاهزاده خرم و یکی از سرداران مجرب برای این مهم رفته بودند، اما خوشبختانه شانس موفقیت خرم زیاد بود، چون عموزادگان راجپوت‌ها هم بر ضد آنان در اردوی جهانگیر فعالیت می‌کردند.

به همین لحاظ جهانگیر چنان صلاح دید که سردار معلم مجرب را باز بخواند و آن لشگرکشی را تنها به عهده خود خرم بگذارد.

ظاهراً خرم موفق شده بود، زیرا به جهانگیر خبر دادند که در اثر اقدامات خرم، رانا سر تسلیم فرود آورده، در صورتی که پدران رانا تاکنون همیشه یاغی بودند و با مغول‌ها می‌جنگیدند و اگر چه خود رانا به حضور جهانگیر نیامد، اما پسرش را فرستاد و جهانگیر هدیه‌های بسیاری به وی داد. جهانگیر ملاطفت را تا آنجا رسانید که دستور داد دو مجسمه سنگی از رانا بتراشند و پشت پنجره‌های عمارت سلطنتی (چارکا) بگذارند. جهانگیر سردار سالخورده را به کلی فراموش نموده

فقط خرم را نوازش بسیار کرد و فرمان داد به افتخار وی دربار تشکیل بدهند.

نورمحل نیز علاوه بر هدایای امپراتور، هدیه‌های دیگر یعنی یک قبضه شمشیر مرصع و یک فیل به راجپوت وحشی هدیه داد و در صدد برآمد به مناسبت این پیروزی، جشن بزرگی بزپا سازد.

شاعران به همان مناسبت قصیده‌ها و اشعاری سرودند و لشکرگاه جهانگیر را سرزمین پریان خواندند.

در این اثناء خبرهای بدی از شمال رسید. طاعون خطرناکی در تپه‌های آن طرف‌تر پدید آمده و در لاهور نیز اثر آن دیده شده است. شایع شده بود که شب‌ها در آسمان آتش‌های سرخی ظاهر می‌شود. در بعضی از خانه‌های آگرا دایره‌ای سفیدی ترسیم می‌شد که با گچ کشیده بودند.

دانشمندان ملازم پادشاه می‌گفتند چون در ظرف دو سال اخیر باران نیامده، لذا ناخوشی بروز کرده است. ستاره‌شناسان می‌گفتند ستاه دنباله‌دار درآمده و علامت خطر می‌باشد. معذالک اردوی پادشاه به این حرف‌ها اعتنا نمی‌کرد، تا اینکه خبر بروز طاعون در آگرا به اطلاع پادشاه رسید.

این خبربد را مهتری ازکاروانسراهای آگرا به اردو آورد و به ملازمان نورمحل رسانید. آنها هم به خواجه‌سرایان وکنیزان افغانی گفتند و در ظرف نیم ساعت، نورمحل از واقعه خبردار گشته، به حضور پادشاه شتافت و با حال پریشان چنین گفت:

ـ شیخوبابا، اجازه بده من پانزده روز از خدمت مرخص شوم.

ـ کجا می‌روی؟ می‌خواهی دربار مرا تاریک بگذاری؟

ـ چه کنم، مجبورم. خواهش دارم. فوری اجازه بدهید.

ـ مگر دیوانه شده‌ای؟ کجا می‌روی؟

نورمحل قدری پریشان شده بود که کاهلی و تنبلی طبیعی جهانگیر را فراموش کرده بود. یادش نبود که جهانگیر در هیچ کاری عجله نمی‌خواهد. نورمحل با

رنگ پریده روی پاهای جهانگیر افتاده، التماس و درخواست می‌کرد و اجازه حرکت می‌خواست. لاردیل یگانه دخترش با یک پرستار در خطر طاعون بود. باید برود. باید آنها را بیابد. شاید هم خود آنها به جای امنی رفته‌اند. در هر حال باید برود و جای آنها را پیدا کند. او باید برود و عنبر خواجه و یاتانهای یساول را همراه ببرد.

جهانگیر در برابر اصرار نورمحل با خونسردی معمولی گفت:

ـ کجا می‌روی؟ مردم همه از طاعون می‌گریزند. تو می‌خواهی توی طاعون بروی؟ ممکن نیست.

در عوض نورمحل، سواران و ملازمان با گرا می‌روند و از بچه خبر می‌گیرند. رفتن نورمحل به این طرز خطرناک است.

نورمحل این حرفها را نشنیده می‌گرفت و با آه و ناله می‌گفت:

ـ شیخوبابا، بگذار بروم.

نورمحل یک بار دیگر هم موقع طاعون در آگرا بوده و می‌دانست که در آن اوقات چه غوغایی در شهر برپا می‌شود و هیچ‌کس به فکر دیگری نیست. ولی از شدت تأثر نمی‌توانست برای جهانگیر توضیح بدهد که درباریان از وضع لاردیلی و پرستارش خبر ندارند و اگر هم خبر بیابند، بیشتر به فکر جان خودشان هستند. نورمحل حادثهٔ قتل مریم را همچنان در نظر داشت و به این لحاظ برای رفتن، التماس و درخواست می‌کرد.

جهانگیر که طبعاً بچه‌ها را دوست داشت، از اظهارات نورمحل متأثر شده گفت:

ـ خدا دخترت را نگاه دارد.

نورمحل که کمتر دست جهانگیر را می‌بوسید، برای ابراز تشکر دست پادشاه را بوسه زد و از وی حلالیت خواست. پادشاه هم او را نوازش نموده مرخص کرد.

همین که جهانگیر پس از رفتن نورمحل به حرمسرا باز آمد، کنیزان و ندیمه‌های

نورمحل را به حال تأثر فوق‌العاده دید و کمی از این بابت در شگفت ماند. یکی از آن کنیزکان بازوبندی به پادشاه تقدیم کرد که چند النگوی ارزان قیمت به آن آویخته بود. جهانگیر فوری متوجه شد موقعی که نورمحل در آگرا از حرمسرا خارج شده و نزد وی به آن عمل اقرار کرده بود، عین همین بازوبند را به وی تقدیم داشته بودند.



در هر حال نورمحل با لباس خلیل‌خان به همراهی ارسلان از اردو خارج شده چهارنعل به طرف آگرا رفتند و در نیمه‌های شب وارد دشت شدند. در آنجا خارهای شتری در برابر نور ستارگان سایه تاریکی انداخته بودند. دیگر آن نسیم خنک تپه‌ها نمی‌وزید. اسب‌ها خیس عرق یورتمه می‌رفتند و پس از مقداری راه‌پیمایی، ارسلان دیوار سفید کاروانسرا را نشان داد.

کاروانسرادار بیرون کاروانسرا پای آتش پشکل درازکشیده بود. نورمحل همانجا از اسب پیاده شد. و ارسلان کاروانسردار را بیدارکرده، از وی چارپایان تازه نفس خواست. کاروانسرادار که مردی افغانی بود، از آمدن آن دو سوار در آن وقت شب بدگمان شده بود.

ارسلان آهسته به نورمحل اظهار داشت:

ـ کاروانسرادار فکر می‌کند ما اسب‌ها را از اصطبل پادشاه ربوده‌ایم و بنابراین حاضر نیست به ما اسب تازه نفس بدهد.

ـ من خیلی جواهر همراه دارم. قدری جواهر به او می‌دهم.

ـ ابداً چنین کاری نکن. چون اگر او بفهمد ما جواهر داریم، ما را غارت می‌کند. بگذار من کار را تمام می‌کنم.

ارسلان جلو رفت و پس از لحظه‌ای، صدای فحش و داد و بیداد برخاست. نورمحل در تاریکی می‌دید که ارسلان با شمشیر غلاف کرده به پشت کاروانسرادار می‌کوبد و کاروانسردار ناله می‌کند.

اسب‌ها پا به زمین می‌زدند و مسافرین از خواب جسته از بالا مشغول داد و بیداد شدند و به حیاط کاروانسرا سرازیر گشتند. کاروانسرادار پس از کتک خوردن ساکت ماند. ارسلان با اسلحه کنار وی ایستاده بود و بالاخره دو اسب تازه از کاروانسرا بیرون آمد. ارسلان زین اسب‌ها را عوض کرد و نورمحل را بر اسب بهتری که لاغر و عربی نژاد بود سوار کرد. همین که از کنار کاروانسرا گذشتند، ارسلان به نورمحل گفت پول دادن در این مواقع آن هم به این سگها خوب نیست، باید اینها کتک بخورند تا آدم بشوند.

در آن تاریکی شب، نورمحل در نظر ارسلان زن نمی‌نمود و لذا هیچ گونه بیم و هراسی نداشت، زیرا مرد چابک‌سواری را می‌دید که دوش به دوش وی می‌راند. فقط گاهگاهی صدای زنانهٔ مهرالنساء خیال ارسلان را ناراحت می‌ساخت. در هر حال دست و پای آهن مانند ارسلان از این سواری‌ها کوفته نمی‌شد، معذالک پس از ساعتی احساس کرد زانوهایش درد می‌کند و چنین پنداشت که همسفرش نیز خسته است، لذا به وی گفت:

ـ بهتر است که کمی توقف کنیم تا اسب‌ها نفس تازه کنند هنوز تا آگرا خیلی راه داریم.

ـ مثلاً چقدر راه است؟

ارسلان یک دست به ریش گذارده، با انگشتان دست دیگر مشغول حساب کردن شده گفت:

ـ ما خیلی به عجله آمدیم، از تپه‌ها رد شدیم، از سامبار هم گذشتیم معمولاً پیک شاهی اول آفتاب از اردو حرکت می‌کند و بدون توقف اسب می‌راند و صبح دیگر وارد آگرا می‌شود، اما خانم من که نمی‌تواند آن طور براند و این قسم که ما می‌رویم، یک شبانه روز در راه هستیم و روز دیگر دو ساعت از روز بالا آمده به آگرا می‌رسیم.

ـ آنقدر راه است؟

نورمحل این را گفت و دهانهٔ اسب را شل داد تا حیوان راحت باشد. ارسلان پتوی نرمی روی زین اسب نورمحل گذاشته بود. خود نورمحل هم شلوار سواری چرمی در پا داشت. معذالک پشتش به شدت درد داشت و کشاله‌های رانش از تماس با زین سوزش می‌کرد. نورمحل احساس خستگی و گرسنگی نمی‌کرد، اما درد او را آزار می‌داد، چون از مدتها پیش چنین سواری طولانی نکرده بود.

نورمحل رو به ارسلان کرده و گفت:

ـ اینجا اقامت نکنیم همینطور تا ظهر برویم. شاید ظهر من چیزی بخورم و کمی بخوابم فقط مدت کمی پیاده می‌شویم، تو اسبها را نگاهدار.

راه از میان جاده‌ای می‌گذشت که این طرف و آن طرف آن بوته‌های بلند خار روییده بود و از دور برج خرابه‌ای مشرف بر جوی خشکی دیده می‌شد. نورمحل باکمک ارسلان از اسب به زیر آمد و چند قدمی دور از ارسلان میان خارها ایستاد، سپس عمامهٔ خود را باز کرد، با دندان و انگشت چند زرع از آن پارچه ابریشمی پاره نموده آن را دو نیم کرد و آنگاه از شیشه روغنی که همراه برداشته بود، قدری زانوها و ران‌های خود را روغن‌مالی کرد، با آن پارچه بست و به یاد سفرهای سابق افتاد.

آنگاه شال خود را محکم کرد و عمامه را پیچیده به سر گذاشت و به طرف ارسلان آمد. در این موقع ارسلان وی را به عجله خواند، زیرا صدای سم اسب به گوشش رسیده بود. همین که نورمحل نزدیک ارسلان آمد، چشمش به شعلهٔ مشعلی افتاد که از فراز قلعه خرابه پایین می‌آمد.

پس از لحظه‌ای سه مرد: یک راجپوت ریش بلند، یک نوکر و یک نیزه‌دار مقابل آنان نمودار گشتند. نورمحل دلش طپید که مبادا اینان برای تعاقب او آمده باشند و از کجا که عده‌ای هم پس از آنها نیایند، ارسلان به کیسه پستی که روی سینهٔ راجپوت صورت آویخته بود نظری افکنده گفت:

ـ برای چاپار امپراتوری راه خوبی است.

روی کیسه پستی تمغای امپراتوری دیده می‌شد و معلوم بود که راجپوت پیک شاهانه است. راجپوت از دیدن این دو سوار به شک افتاده با تندی پرسید:

ـ شما کیستید؟ کجا می‌روید؟

ـ من خلیل‌خان سردار ایرانی هستم. این هم نوکر من است.

ـ چگونه است که بدون مشعل حرکت می‌کنید؟

راجپوت که حامل پیام پیک امپراتوری بود حق داشت این پرسشها را بکند، چون راه ناامن بود.

نورمحل فوری جواب داد:

ـ ما از اتباع سردار بزرگ محبت‌خان هستیم. او ما را احضار کرده است و با شتاب نزد او می‌رویم. به راستی از این سرزمین تب‌خیز خسته شدیم.

راجپوت که نام سردار محبت‌خان را شنید، گره از ابرو گشود، چون راجپوت‌های دلیر به سردار سلحشور افغان احترام می‌گذاردند.

راجپوت شلاقی به اسبان نواخته، همراهان خود را فرمان داد که حرکت کنند و به زودی نهیب به اسبان زده به راه افتاد و از نظر ناپدید شد. ارسلان و نورمحل کمی توقف کردند تا از آن سواران به دور بمانند، سپس آهسته آهسته به راه افتادند.

ارسلان همانطور که اسب می‌راند، به نورمحل گفت:

ـ اسب‌های ما بیشتر به درد ارابه می‌خورند. اما اسب‌های آنان مخصوص سواری است.

اسب ارسلان می‌لنگید، اما اسب نورمحل سالم می‌رفت. نورمحل در فکر بود که مبادا جهانگیر راجپوت را در تعقیب او فرستاده باشد، آنها گرفتار می‌شوند. مگر اینکه ارسلان اسب دیگری بیابد اما در این صحرای خشک که جز کلبه‌های ویران دهاتی چیز دیگری پیدا نیست از کجا اسب پیدا می‌شود؟ نورمحل اسب عربی خود را همپای اسب لنگان ارسلان می‌راند که مبادا عقب بماند. اسب لنگان ارسلان عرق می‌ریخت و به زحمت قدم برمی‌داشت و بالاخره از حرکت باز ماند.

نورمحل که این را دید، به ارسلان گفت:

- من نمی‌توانم توقف کنم من می‌روم، تو هر وقت اسب تازه‌ای به دست آوردی، دنبال من بیا.

ارسلان فریاد زد:

- ای خانم بزرگوار، چنین نکن، مرا شرمسار مساز. این راه خطرناک است. تنها نرو، صبر کن، من با تو بیایم.

نورمحل به حرف ارسلان توجهی نکرد. اسب خود را هی کرده جلو تاخت. اسب نجیب عربی گاهگاهی سر خود را بالا و پایین می‌برد. نورمحل یال و گردن و گوشهای او را نوازش می‌کرد. اسب نورمحل گرچه کوچک و لاغر بود، اما خوب می‌رفت و خیلی از اسب اول نورمحل راهوارتر و بهتر بود. جاده تا مدتی خشک و خاردار بود. نورمحل به اطمینان اسب عربی جلو می‌رفت، زیرا یقین داشت که حیوان نجیب راه را می‌شناسد همین که مقداری راه پیموده شد، کاروانی دیده شد که وسط راه میان بارهای خود خفته بودند. نورمحل از کنار کاروان گذشت. بوی دود به مشام می‌رسید و صدای سرفه نگهبانان قافله به گوش می‌خورد. کم‌کم هوا روشن شد و نوک درختها از دور نمایان گردید.

نزدیک طلوع آفتاب بود. چشمان خسته و خواب‌آلود نورمحل شعاع افق را می‌دید. باد آمیخته با گرد و غبار آهسته آهسته به طرف نورمحل می‌وزید. نورمحل با تعجب به اطراف نظر می‌انداخت و به یاد ایام کودکی می‌افتاد، چون از آن موقع‌ها تاکنون طلوع آفتاب را در صحرا ندیده بود. قطار شترها از کنار جاده می‌گذشت و رشته‌های دود مانند لوله از کلبه‌های دهاتیان بالا می‌آمد. اینها همه برای نورمحل که مدتها در حرمسرا به سر برده بود تازگی داشت. بچه شبانی که سنگ به گلهٔ بزهای سیاه می‌انداخت، از نزدیک نورمحل گذشت و نگاهی به وی کرد. قافله به مناسبت طلوع آفتاب به جنب و جوش افتاده بود.

نورمحل در کنار خانهٔ سفیدی که میان چنارستان قرار داشت توقف کرد تاخود

آبی بنوشد و اسب عربی خستگی درکند و پیش از آنکه آفتاب سوزان بتابد نفس تازه نماید. در این موقع دهقان آبله‌رویی از پشت حصار خانه بیرون آمد تا ببیند که این سوار محترم چه لازم دارد.

ـ اگر ممکن است یک کاسه شیر بیاور.

دهقان بدبخت که منتظر فحش و کتک سوار بود و انتظار داشت از وی علیق و خوراک بخواهد، این خواهش ساده را به جان پذیرفت و فوری یک کاسه شیر نیم گرم آورد. نورمحل شیر را نوشیده، گاه به اطفال برهنه‌ای که آن طرف تر روی صف کشیده بودند نظر می‌افکند و گاه به انگشتان قرمز باد کردهٔ خود می‌نگریست و تعجب می‌کرد. چون این انگشتان لطیف با بهترین انگشترهای برلیان مزین بودند و اکنون چنین شده‌اند.

دهقان دستهای زبر چرکین خود را با دستهای ظریف نورمحل مقایسه کرده گفت:

ـ ببخشید دستهای سردار مانند دست دختران چهارده ساله لطیف است.

نورمحل یک سکهٔ طلا در کاسه انداخته به دهقان داد و دهقان را از این بخشش فوق‌العاده حیران ساخت.

نورمحل راه افتاد، اما دهقان پشت سر او فریاد می‌زد که ای سردار بزرگ اشتباه کرده‌اید و به جای پول سیاه یا پول نقره پول طلا مرحمت نموده‌اید.

نورمحل سر خود را برگردانیده گفت:

ـ می‌دانم، می‌دانم، برو خدا را شکر کن، پول طلا به تو دادم.

دهقان بیش از پیش متعجب بود و به این سواری که عمداً سکهٔ طلا داده بود با دقت تمام می‌نگریست.

همین که آفتاب برآمد، دختر شجاع واقعاً خسته شده بود. آفتاب بر سرش می‌تافت. گرد و غبار چشمان خستهٔ خواب‌آلود او را رنج می‌داد. از روی ناچاری گاه چشمانش بسته می‌شد و در نتیجه اسب راهوار کُند می‌رفت. جاده پر از

گردوخاک و قال و مقال شده بود.

کاروان شتر مانند رشته‌های پیوسته به هم روباجمیر حرکت می‌کرد، از طرف دیگر ارابه‌هایی که به گاوهای نر بسته شده بود راه خود را می‌پیمود. دهاتی‌ها دسته دسته اینجا و آنجا نشسته بودند و سوارانی راکه به دربار امپراتور می‌شتافتند تماشا می‌کردند. نورمحل ناچار راه خود راکج می‌کرد تا از میان آنها بگذرد.

نزدیک ظهر نورمحل ناچار کنار معبدی از اسب فرود آمد. اسب تشنه از حوض جلوی معبد مقدار زیادی آب نوشید، آنگاه با اسب به زیر سایهٔ درختان بیشه رفته تا دمی بیاساید که ناگهان دو درویش ژولیده برای کمک گرفتن نزد او آمدند. نورمحل آنان را از پیش خود راند، زیرا جز سکهٔ طلا پول دیگری همراه نداشت و نشان دادن سکهٔ طلا در آن محل کار خطرناکی بود. نورمحل دهانهٔ اسب راگرفته قدم‌زنان به داخل بیشه رفت و در آنجا ناگهان چشمش به حیوانی افتاد که به عجله زیر بوتهٔ بزرگی پنهان گشت.

نورمحل دهانه را از دهن اسب برداشته، افسار به گردن او بست و زین اسب را برداشته حیوان را به چرا واداشت، آنگاه خود میان علف‌های خشک دراز کشید. صدای آمد و رفت و قال و مقال رهگذران جاده به گوشش می‌رسید. از میان علف‌ها و بوته‌ها هم صداهایی برمی‌خاست اما چون خیلی خسته بود خواه و ناخواه به خواب عمیق فرو رفت.

نزدیک عصر، نورمحل از خواب برخاسته، اسب خود را دید که سر او را بو می‌کند، دستی به صورت اسب کشیده گفت:

- رفیق عزیزم پیش از تو یک موقعی دیگر هم از این راه گذشتم. در آن وقت تنها رفیق و همسفر من بودند.

اسب شیهه‌ای کشید و سر را بلند کرد. نورمحل دست و پای خود را برای رفع خستگی درازکرد و پیش خود می‌اندیشید که خداکند اسب رام باشد تا او به آسانی زین را بر پشتش بگذارد. بالاخره زین را بر پشت اسب نهاد، تنگ را محکم بست.

اسب آرام بود، ولی اگر همان موقع اسب می‌رمید، نورمحل بیچاره می‌ماند. اسب نجیب دست‌های نورمحل را می‌لیسید. نورمحل پس از محکم بستن تنگ افسار را ازگردن اسب بازکرد و دهانه را در دهانش گذارد اسب همچنان آرام بود.

ـ بارک‌اله شادب اش، ای اسب نجیب! بی‌حرکت تا من سوار شوم.

سپس بتاخت رو به آگرا!

آفتاب از پشت سرو دشت وسیع در جلوی آنها بود. اسب عربی با قدم‌های سریع و محکم راه می‌پیمود تا اینکه روز شام شد و باد وگردوغبار آرام گرفت. قدم به قدم کنار جاده آتش دیده می‌شد و مسافران دسته دسته این طرف و آن طرف نشسته بودند. نورمحل مرتب به پشت‌سر می‌نگریست تا مگر اثری از ارسلان بیابد اما چیزی به نظرش نمی‌آمد. در میان مسافرین کنار جاده، دسته‌ای از جوکی‌های هندو نشسته بودند. روی پیشانی آنان علامت خاکستر راه‌ما بود و معلوم می‌داشت که آنان تارک دنیا هستند. نورمحل پیش خود گفت لابد اینها مردمان بی‌آزاری هستند. لذا از اسب پیاده شده کنار آنها نشست، با آنکه جوکی‌ها از دیدن آن سوار محترم که فهمیدند ایرانی است بی‌اندازه متعجب شدند، اما نورمحل به تعجب آنان اهمیتی نداده تقاضای خوراکی کرد. آنها هم بدون مضایقه میوه و غذا (کیجری) باکره آمیخته خود را پیش او گذاردند. نورمحل غذا راگرفته در گوشه‌ای دور نشست و مشغول خوردن شد و این نیز بر تعجب آنان افزود. نورمحل با آنکه خود را آزاد در میان قلندران می‌دید و از طرفی هم برای رسیدن به آگرا شتاب داشت، معذالک به عادت و خوی زنان پرده‌دار از نشستن میان مردان گرچه جوکیها باشند شرم می‌کرد.

در این میان مرد تنومندی که تکه گوشت کباب در دهان داشت به طرف نورمحل آمد. این مرد تنومند یک چشمش کور باباقوری بود. مرد یک چشم تفی به هندوها انداخته، چرخی دور اسب زد و رو به نورمحل آورد. ریشه‌های شال مرد یک چشم از چربی وکثافت تیره می‌نمود و از دهانش بوی سیر وگوشت کباب

شده می آمد و همان‌طور که غذا می‌خورد، دست چربش را به رانش می‌مالید و پاک می‌کرد.

مردک به نورمحل نزدیک شده گفت:

- جناب شما خریدار اسب هستید؟ من اسب راهرو خوبی دارم که خیلی بهتر از این یابوی لنگ است. من اسبهای راهوار عالی دارم. اسبهایی که در اسب‌دوانی جایزه برده‌اند و اگر آنها را در آگرا بفروشید فایدهٔ زیادی می‌برید. به سر پیغمبر قسم اسب‌هایی در آن شهر به فروش می‌رود که می‌تواند صاحبانش را به جاهای دور دست برساند. آیا میل دارید اسب‌های مرا ببینید؟

نورمحل خواهش او را با اشاره رد کرد. مرد اسب‌فروش از آگرا می‌آمد و دلیلی نداشت که به این مسافت نزدیک اسبهایش را گرانتر بفروشد.

مرد اسب‌فروش که سکوت نورمحل را دید، باگستاخی گفت:

- مگر تو زبان نداری؟ آیا سرداری مثل تو اینطور بی‌می و بی‌گماشته روی علفها می‌نشیند؟ اسب تو که داغ سپاهی ندارد؟ تو کی هستی؟

مردک این سخنان را گفته، چشمان خویش را خیره ساخت و با لحن زننده‌ای فریاد زد:

- فهمیدم، فهمیدم تو دختری که لباس مردانه پوشیدی، قدری از آن طلاها بده تا حرف نزنم.

نورمحل البته از خدا می‌خواست که تمام طلاهای خود را بدهد و از شر آن مرد راحت شود. اما این را هم می‌دانست که اگر اظهار عجز کند خود را باخته است لذا دل و جرأتی به هم زده، وی را نهیب داد که ای نابکار، سگها گورت را بشکافند، رویت سیاه بشود و ریشت بر باد برود. مگر زنان سرزمین تو دماغ بریده‌اند که چنین اشتباه می‌کنی؟

مرد اسب‌فروش از این نهیب نورمحل جا خورده قدمی به عقب رفت اما نورمحل او را صدا زد که جلو بیا رکاب مرا بگیر، شاید یکی از اسب‌های تو را

بخرم.

این عمل برای آن سوار جوان طبیعی بود که به مردی عادی فرمان بدهد، او را نهیب بزند و سوار اسب خود شده پنجاه قدم جلو براند. آری، این تردستی‌ها برای نورمحل امر طبیعی بود، خاصه که وی علت دماغ بریدن زنان پنجاب را به خوبی می‌دانست به همین لحاظ مرد اسب‌فروش فوری اطاعت کرد و همین که چستی و چالاکی نورمحل را در سوار شدن ملاحظه کرد، بیشتر مظنون شد و دست آورد که دهانه اسب را بگیرد ولی پیش از آنکه دستش به دهانه اسب برسد نورمحل دهانه را ربوده اسب را پیش راند و به طرف جاده سرازیر شد.

مردک که این را دید، از پشت سر فریاد برآورد:

ـ ای ام‌کلثوم، ای زن جادوگر، ای حیله‌باز ام‌الفساد، تنت نصیب شغال‌ها بشود!

مردک همانطور ناسزا می‌گفت و به‌طوری که نورمحل حدس زده بود این شیاد نه اسب داشت، نه اسب‌فروش بود. نورمحل با عجله پیش می‌رفت، ولی ناگهان صدای سم اسبی از پشت‌سر به گوشش رسید و همین که برگشت، سواری را دید که به‌طور غیرعادی روی اسب نشسته و با عجله دنبال او می‌آید و تا به نورمحل نزدیک شد، گفت:

ـ واقعاً شما سوارکار خوبی هستید، من نمی‌توانم مثل شما سواری کنم. راستی این صحبت زن و مرد چه بود که در میان شما گذشت؟

در این موقع که آفتاب غروب کرده بود و هوا رو به تاریکی می‌رفت، صورت نورمحل به خوبی دیده نمی‌شد و او از این بابت خوشحال بود، زیرا می‌دانست راه بسیار خطرناک است و جاسوسان در تعقیب او هستند. همین که نورمحل با دقت به سوار نگاه کرد، چشمش به ساز او افتاد که از بالای زین سر کشیده بود و فوری متوجه شد که این مرد نوازنده است و سلاحی همراه ندارد.

نورمحل پس از آنکه مطمئن شد سوار تازه بی‌آزار است، به وی گفت:

ـ آن مرد شیاد می‌خواست پولهای مرا برباید، اما نتوانست.

مرد ساززن سری به علامت تصدیق تکان داد و چشمان کوچک درخشان خود را که مثل چشم راسو در تاریکی می‌درخشید به این طرف و آن طرف انداخت.

نورمحل و مرد ساززن با هم به حرکت درآمدند. مرد نوازنده پس از لحظه‌ای سکوت به سخن آمده گفت:

ـ واقعاً خوبی کم شده و بدی فزونی یافته است. همین امروز که از خانه بیرون آمدم، جغدی پیش پای من بانگ زد. البته این علامت شوم است. علتش هم معلوم شد. در آگرا مردم دسته دسته می‌میرند، اجسادشان را به رودخانه می‌اندازند، همین دست راست رودخانه سیوا و ای کاش راه ما از آن طرف نباشد.

نورمحل پرسید:

ـ آیا خیلی‌ها در آگرا می‌میرند؟

ـ آنقدر زیاد می‌میرند که مثل هیزم در مسجدهای مسلمانان روی هم انباشته شده‌اند. مشهور است که موشها طاعون را آورده‌اند، گربه‌ها هم از موشها طاعون گرفته‌اند، اما این همه غضب خدایان است که تاکنون اینطور خشمگین نشده بودند. حالا خدایان خشمناکند، بد و خوب را با هم می‌کشند و اول از همه خوبان را هلاک می‌سازند. اشخاصی که طاعون می‌گیرند، اول سیاه می‌شوند، بعد خون قی می‌کنند و می‌میرند...

نورمحل به میان حرف او دویده گفت:

ـ خاموش، بس است!

مرد نوازنده دنبال صحبت خود را گرفت و گفت:

ـ علاج طاعون فقط جلب رضایت خدایان است. باید یک گاو طلا بسازند که وزنش چهار تولا[1] باشد و شاخ نقره و کوهان مسی برای آن آماده کنند، ظرف شیرش هم از برنج باشد. سپس آن را به معبد ببرند و مردم تمام شبانه روز ماست و

---

۱. تولا واحد وزن هند است و برابر پانصد کیلو می‌باشد.

کره و تاپالهٔ گاو بخورند. البته شنیده‌ای هر کس خواهرش را بکشد لال می‌شود و اگر بخواهد زبانش برگردد باید ماست و کره و تاپاله گاو بخورد. دیگر اینکه باید از خواجگان، شراب‌فروشان، رقاصه‌ها، درباریان، جراحان و سگبانان دوری جویند. راستی یادم آمد تو مسلمان هستی و دردت علاج ندارد.

نورمحل مجدداً حرف او را قطع کرده پرسید:

ـ در کدام قسمت آگرا طاعون شدت دارد؟

ـ می‌گویند کنار رودخانه خیلی شدید است. آنجا محلهٔ سلطنتی است، آنجا گناه زیاد است.

در اینجا مرد هندو آهی کشیده گفت:

ـ آری گناهها اول از دربار سلطنتی برمی‌خیزد. آنجاست که حرص و آز و شهوترانی بیداد می‌کند. این اولین گناه است و دومین گناه گوشتخواری است. سومی که بدتر از همه است مستی باده و با غرور و تکبر است. آری، این سه گناه را لوبها ـ راگها ـ مادا می‌گویند و بزرگترین آن مادا می‌باشند. این است که خدایان غضب کرده‌اند و مسلمانان مثل پشه و مگس می‌میرند.

نورمحل از این سخنان برآشفته گفت:

ـ واقعاً تو مانند مرغ شوم هستی.

سپس اسب را به تاخت آورد و از آن مرد نحس جلو زد ولی مرد نوازنده دست‌بردار نبود و از پشت‌سر فریاد می‌زد:

ـ صبر کن، نرو، من می‌خواهم طلسمی به تو بدهم که از طاعون محفوظ بمانی. بایست، بایست.

نورمحل همچنان می‌راند و فکری جز این نداشت که هر چه زودتر به آگرا برسد و لاردیلی را ببیند.

کم‌کم شب رسید. نورمحل که از زحمت راه خسته شده بود، به فکر افتاد کمی استراحت و توقف کند. ولی ناگهان متوجه شد که اسب نجیب عربی گوشهایش را

تیز کرده و معلوم بود صدایی می‌شنود. نورمحل نیز به دقت گوش داد و صدای سم اسبی شنید و پیش خود حتم کرد که مرد نوازنده از آن دزد اسب‌فروش خطرناک‌تر است.

* * *

آن شب گذشت و روز دیگر که آفتاب برآمد، اسب و سوار هر دو خسته و کوفته بودند و اکنون از کنار پشته عبور می‌کردند. از بالای تپه، برج و باروی شهر نیمه ویرانی دیده می‌شد. گنبدهای زراندود آن برج و بارو بی‌رنگ و رونق شده بود و دریاچه‌های مصنوعی کنار شهر از خزه و علف انباشته بود. این شهر «قلعه سرخ» و دربار اکبرشاه بوده است که از روی هوی و هوس امپراتور مغول بنا گردیده و اکنون ویران مانده بود. نورمحل بی آنکه وارد آن شهر خرابه بشود، راه خود را گردانید و دیوارهای قلعه را دور زده به طرف آگرا رفت. تقریباً سفر به پایان رسیده بود و دیگر تشویشی به خاطر نمی‌رسید. نورمحل نه پشت‌سرش را نگاه می‌کرد، نه اسب نجیب را رکاب می‌زد. اسب و سوار وارد شهر شدند. گردوخاک و صدای جاروجنجال بلند بود. مردم دسته دسته از آگرا بیرون می‌آمدند. نزدیک رودخانه، اسب نجیب «رفیق» گردن کشید و با یورتمه از دروازه گذشته وارد یکی از خیابانهای پرجمعیت گشت. از بازار و بیشه‌های کنار رود هم عبور کرد و جلوی در خانه گچ‌کاری عایشه، نورمحل نفس راحتی کشیده، دهانه اسب را کشید. در باز بود. صدای بلند عایشه در داخل حیاط منعکس می‌شد.

همینجا دو سواری که در خیابان نورمحل را تعقیب می‌کردند، اسبان خود را رکاب زدند و دو طرف او ایستادند. ناگهان سوار سوم هم جلوی او ایستاد و حلقه محاصره‌ای تشکیل یافت. نورمحل همین که خوب نگاه کرد، نوازندهٔ هندو را به خوبی شناخت. این ساززن هندو بر اسب تازه نفسی سوار بود و به‌طور مسخره نیمه سلامی به نورمحل کرد و جلوی او ایستاده گفت:

ـ ای مروارید درخشان امپراتوری هند، به خود آ و با ما بیا. من مثل آن

اسب‌فروش نیستم که فریب تو را بخورم.

نورمحل به چپ و راست نگریست. دو نفر این طرف و آن طرف ماهاراتای ژنده‌پوش بودند. البته آنها از طرف جهانگیر نیامده بودند، چون علامت و نشانی از خدمت رسمی نداشتند.

در این اثناء ساززن هندو پیشتر آمده گفت:

ـ تا مدتی در انتظار شما بودیم و کنار دروازه «فتح‌پور» چشم به راه ماندیم. چرا دیر کردید؟ «رادوت» برو جلو، عنان اسبش را بگیر.

هر دو ماهاراتا شمشیر کشیده بنای داد و بیداد گذاشتند و اطراف نورمحل را گرفتند. ناگهان از باغچه خانه عایشه، ارسلان بیرون جست و سپرش را روی دستش بالا برد. پشت سر ارسلان، پهلوان افغانی جلو آمد. نورمحل فوری او را شناخت که از افراد گارد خودش می‌باشد.

ارسلان بی‌سر و صدا خود را روی اولین سوار انداخت و پس از اینکه ضربت قداره را با سپر خود رد کرد، با شمشیر کج خویش ضربتی به سوار زد. تیغه شمشیر به سینهٔ سوار فرود آمد، لباس ضخیم او را پاره کرد و سوار را از پشت بر زمین خوابانید. سوار دیگر به طرف نورمحل حمله‌ور شد. نورمحل خود را کنار کشید. گرد و خاکی از میان برخاست و نالهٔ مرگ‌آور مردی بلند شد. نورمحل زوبین پهلوان افغانی را می‌دید که به تندی بالا و پایین می‌رفت و صدای به هم خوردن شمشیر و نیزه همچنان به گوش می‌رسید.

کم‌کم گرد و غبار از میان رفت. نورمحل مرد خون‌آلودی را مشاهده کرد که به زحمت برمی‌خیزد، ولی مجدد روی زمین می‌افتد. نوازنده هندو ناپدید بود و ماهاراتای اولی همینطور از پشت زین آویزان مانده بود و خون از بدنش می‌ریخت.

ارسلان شمشیر خود را با لباس مرد محتضر پاک کرده گفت:

ـ خدا را شکر که تو سالم ماندی! این سگ‌ها کجا بودند؟

پهلوان افغانی جلو آمد و نورمحل را از اسب پیاده کرد. نورمحل فقط سر تکان می‌داد. همین که نورمحل وارد خانه شد، عایشه مردهای خانه را صدا زد که به استقبال بیایند، ولی قبل از همه لاردیلی به پیشواز مادر شتافت.

یک ساعت بعد، بنا به دستور پهلوان افغانی، خواجه‌باشی نورمحل با تخت روان و عده‌ای عماری‌کش وارد شدند و نورمحل پس از مدتها رنج و زحمت، پشت پرده توی عماری یله داد و به طرف قطر روانه شد. لاردیلی کنار وی بود و خیره خیره به مادر گردآلود خویش می‌نگریست.

لاردیلی همانطور که مات و مبهوت مادر شده بود، از وی پرسید:

ـ مادرجان، چه خبر شده است؟

مادر تبسمی نموده جواب داد:

ـ خبری نیست، همینقدر می‌دانم که دیگر از تو جدا نمی‌شوم. تو باید همیشه با من باشی.

* * *

نورمحل که جسماً و روحاً خسته وکوفته بود، یک شب و یک روز در خواب و استراحت ماند و موقعی که بیدار شد، دختر دهسالهٔ خود را دید که با اشتیاق تمام با زیورآلات زرین تالار خواب سرگرم بازی می‌باشد. نورمحل احساس می‌کرد که جدایی از لاردیلی برای وی امکان ندارد.

در آن موقع کاخ سلطنتی آرام و خلوت بود و بیشتر مردم از آگرا به اجمیر رفته بودند. پاسبانان کاخ زنان شهر را برای عدم سرایت مرض، به درون کاخ راه نمی‌دادند. فقط گاه‌وبی‌گاه صدای لااله الاالله تشیع کنندگان شنیده می‌شد و معلوم بود جنازهٔ مسلمانی را به گورستان می‌برند.

روز دیگر صبحگاهان عنبر خواجه‌باشی وارد شد. خواجه سیاه بسیار پریشان و نگران به نظر می‌آمد. این اولین بار بود که خواجه حبشی سوار بر اسب، دنبال خانمش حرکت می‌کرد. عده‌ای از کنیزان و سواران گارد مخصوص نورمحل به امر

جهانگیر با خواجه آمده بودند. امپراتور به‌طور علنی چیزی راجع به غیبت ملکه نگفته بود. زنان حرمسرا همچونان تصور می‌کردند که نورمحل با عنبر به آگرا رفته است.

ـ پادشاه چطور؟

ـ اعلیحضرت همایونی هنوز سرگرم پسرانا می‌باشد. زیاد می‌خوابد و رفیق تازه‌ای پیدا کرده که از آبهای سیاه آمده، کفش به پا دارد و کلاه لبه‌دار سر گذاشته است. یک نفر انگلیسی است.

عنبر اظهار کرد که نظر پادشاه بر آن است که فعلاً تا آمد و رفت در راهها زیاد است، نورمحل همانجا در آگرا بماند. به هر حال مدتی گذشت و خبری از جهانگیر نرسید. عنبر بسیار نگران بود، چون بیم آن را داشت که ناملایمات شدیدی برای نورمحل و سیاست‌های سختی برای خودش پیش بیاید و همین که از کشت و کشتار در خانه عایشه خبردار گشت، بیش از پیش نگران شد. جامه بر تن درید و برای تحقیق بیشتر به اصطبل پیش ارسلان رفت. ارسلان حیران مانده بود. او خودش را محکوم می‌دانست و در برابر مقدرات الهی تسلیم بود و معتقد بود که تمام این حوادث در دفتر قضا و قدر قبلاً ثبت شده است. بالاخره ارسلان در برابر اصرار خواجه گفت:

ـ والله تغییر سرنوشت ممکن نمی‌شد. در هر صورت کسانی که به بانوی من حمله آوردند اکنون به سزای خود رسیده‌اند.

چند روزی گذشت. از آن دو نفر سواری که زنده گریختند خبری نشد. نورمحل حدس می‌زد که مرد ساززن یکی از جاسوسانی بوده که دنبال او بودند. قطعاً او نورمحل را شناخته و تصمیم گرفته بود از همان در خانه عایشه، او را به اسارت ببرد. شاید هم آن مرد ساززن یکی از قاتلان مریم بوده است. خیلی احتمال می‌رود که ارباب یا بانوی همان نوازنده پس از اینکه شکست او را در ربودن نورمحل دیده، وی را خفه کرده است که از جایی سروصدا برنخیزد.

البته کسی که این توطئه را چیده از نزدیکان حرمسرا بوده، زیرا به خوبی از حرکت نورمحل به طرف آگرا خبر یافته و در عین حال خیلی هم نفوذ داشته که از اهانت و جسارت به ملکه بیم نداشته است و مسلماً جاسوسان وی خیلی با مهارت بوده‌اند که ملکه را در میان آن همه جمعیت مسافرین با لباس مبدل شناخته‌اند. بنابراین می‌توان حدس زد که دشمن نورمحل به قدر خود ملکه خردمند بوده است.



نورمحل مدت زیادی در حرمسرا تنها ماند و با وجود جلوگیری قراولان از ورود زنان به داخل حرمسرا، عده زیادی از زنان پشت حیاط حرمسرا جمع آمده بودند تا شکایات خود را به بیگم پادشاه عرض کنند، چون می‌دانستند نورمحل بزرگترین بانوی امپراتوری هند می‌باشد. بسیاری از دختران که پدر و مادرشان مرده و پناهگاهی نداشتند، چه بسا بیوه زنهایی که از بیداد زورگویان و قلدران و یاغیان به درگاه بیگم پناه آورده بودند.

در این میان یک دختر هندو خود را به تالار ملکه رسانید و نورمحل او را با محبت پذیرفت. دخترک گرچه نمی‌توانست به نورمحل نزدیک بشود، زیرا مطابق عقاید مذهبی هندوها اگر با غیرهندو تماس می‌گرفت از دین خارج می‌شد، معذالک نگاههای ترحم‌آمیز دختر و زیبایی بی‌نظیر ملکه، این دو موجود را مجذوب یکدیگر ساخته بود.

دخترک گفت که نامش «جودبایی» است و دوازده سال دارد. شوهرش که سرباز پیری از هم‌کیشان او بوده، دو روز پیش در اثر طاعون مرده و اینک اقوام وی می‌خواهند او را زنده زنده با جسد شوهرش بسوزانند و از این راه افتخاری برای سرباز پیر به دست آورند.

جودبایی می‌گفت که از آتش می‌ترسد، به علاوه عاشق یک جوان هندویی است که از طبقهٔ مذهبی پایین‌تر می‌باشد. دخترک باگریه و ناله این شکایات خود

را شرح می‌داد و زیرلب زمزمه می‌کرد که جوان هندو به وی وعده داده در صورت موافقت با این ازدواج، او را به گوشه پنهانی خواهد برد، ولی اگر این کار انجام بگیرد، او مرتد می‌شود و از صنف و طبقهٔ مذهبی خویش اخراج می‌گردد. با این همه او جوان هندو را دوست دارد. جودبایی می‌گفت: «از مرگ نمی‌ترسم، ولی از آتش می‌ترسم که گوشت تنم را ذغال سیاه می‌کند.»

جودبایی تکرار می‌کرد که معشوق او از ترس کسان شوهر اولش و از بیم برهمن‌ها نمی‌توانسته دنبال او بفرستد و اینکه او از خانه خود گریخته و در تالار ملکه بست نشسته است. چون حتم دارد که حتی برهمن‌ها هم نمی‌توانند او را از آنجا بلند کنند. دخترک می‌گفت: «پس از اینکه جسد شوهرم را بسوزانند و من حاضر به سوختن نشوم، مرا از میان صنف و طبقه خودم اخراج می‌کنند و به بدنامی متهم می‌سازند، زیرا من ترسو بوده‌ام و از مرگ گریخته‌ام.»

نورمحل فوری فرمان داد اتاق کوچک سفره‌خانه را برای او آماده سازند و خوراک مناسبی به او بدهند. دخترک فقط سر خود را تکان داد، چون نمی‌توانست غذا بخورد. نورمحل به وی گفت:

- نترس، تو در پناه من هستی. همین که مراسم سوزاندن شوهرت به پایان رسید، مجدداً با هم صحبت می‌داریم.

گرچه مداخله در امور مذهبی و سوزانیدن اجساد که شغل برهمن‌ها بود عمل خطرناکی به شمار می‌آمد، ولی به‌قدری وضع دخترک پریشان بود که نورمحل به این قسمت‌ها توجهی نمی‌کرد و دخترک را جسد بی‌روحی می‌دید که فقط چشمانش مختصر حرکتی داشت.

فردای آن روز، نورمحل به یاد دخترک افتاد و دنبال او فرستاد اما معلوم شد که دخترک همان روز از حرمسرا رفته است. ظاهراً چند پیرزن از اقوام وی تا پشت نرده‌های تالار آمده و با جودبایی صحبت داشته بودند. او هم بدون اینکه سخنی به ملازمان بگوید، از حرمسرا رفته بود.

این جریان، یعنی خبردار شدن از رفتن جودبایی، به نظر نورمحل دو سه ساعت پیش از انجام مراسم (جسدسوزانی) واقع شده بود. لذا نورمحل عنبر را مأمور کرد که هر چه زودتر خبری از جودبایی بیاورد و پس از چند ساعت از دخترک باخبر شد.

دخترک راکنار حفره آتش‌سوزی برده و در آنجا مقدار زیادی چوب صندل و سدر روی هم ریخته، جسد را در حفره گذاشته بودند. همین که برهمن‌ها آتش را برافروختند جودبایی در حالی که تلوتلو می‌خورد به طرف آتش نزدیک می‌شد زیرا ظاهراً مقدار زیادی افیون به او خورانیده بودند. دخترک کنار حفره، جواهرات و بازوبندهای خود را به زنانی که همراهش بودند تسلیم کرده زیر لب آه و ناله می‌نمود و اشک می‌ریخت.

تماشاچیان همین که دیدند جودبایی نمی‌توانند خود را در آتش بیفکند، برهمن‌ها سیخ‌هایی راکه با آن آتش را هم می‌زدند به بدن جودبایی فرو بردند و از قرار معلوم عمداً او را تاکنار آتش کشیدند و با یکی از سیخ‌ها او را به درون آتش انداختند. دخترک آن وقت فریادی کشیده در آتش افتاد و بدین ترتیب جودبایی هم که پناهندهٔ نورمحل بود مانند مریم با دستهای جنایتکاری که دنبال شکار می‌گشتند از کنار او ربوده شد.

عنبر که تأسف و اندوه ملکه را احساس کرد به وی گفت:

- چاره‌ای نیست، چنین مقدر بوده و اعلیحضرت پادشاه هم نمی‌توانست جلوی مقدرات را بگیرد.

خواجه عنبر در پنهانی مراقب اوضاع بود و هم‌چنان فکر می‌کرد که نورمحل با شکستن مقررات پرده و مداخله در کارها مرتکب اشتباه بزرگی شده است. نورمحل که از این جریانات اطلاع می‌یافت، نسبت به آیندهٔ خود فوق‌العاده اندیشناک می‌شد. خواجه حدس می‌زد که این وضع گرفتاری‌هایی دربر خواهد داشت.

عنبر به هوشنگ، خواجه ایرانی وفادار نورمحل، در این باره صحبت می‌داشت و در ضمن به وی می‌گفت:

ـ آیا ما به قدر کافی گرفتاری نداریم؟ من فکر می‌کنم یکی دو ماه بیشتر زنده نباشیم و سپس یا ما را نیزه‌پیچ و یا تیرباران می‌کنند. ای خدا! چقدر خوب بود که بانوی ما مقررات پرده را درهم نمی‌شکست.

هوشنگ همانطور که با مهره‌های گردن خود بازی می‌کرد سری تکان داده در پاسخ عنبر گفت:

ـ ممکن است چنین باشد. اما کدام دستی است که بتواند ملکهٔ محبوب را از جهانگیر جدا سازد؟ هیچ کس نمی‌تواند، اگر پریتوی است که فقط با افیون و تملق و چاپلوسی پادشاه را نگاه می‌دارد. آن زن هندو یک نفر است. اما بانوی ما...

در اینجا هوشنگ به فکر افتاد فلسفه تازه‌ای بیابد. سپس دنباله سخن خود را چنین ادامه داد:

ـ اما بانوی ما برای هر مردی یک نقشه و تدبیر خاصی به کار می‌برد.

عنبر پس از شنیدن این دلایل هوشنگ چنین جواب داد:

ـ آری، بانوی ما نقشه‌های بسیار دارد، اما به شرطی که این نقشه‌ها از پشت پرده انجام یابد نه اینکه خلاف مقررات زن از پرده بیرون بیاید، مرد را عصیانی کند و اسلحه به دست زنان فتنه‌انگیز بدهد. من فکر می‌کنم صحبت‌های تو مانند آبی است که در شنزار فرو می‌رود، مگر نمی‌بینی ارسلان جامه سفید دربر کرده است و مسلمانان با ایمان موقعی که خطر را در برابر خود می‌بینند لباس سفید دربر می‌کنند که آمادهٔ مردن بشوند؟

هوشنگ تبسمی نموده گفت:

ـ اتفاقاً سالهای سال است که بانوی ما لباس سفید نمی‌پوشد.

عنبر غرشی کرده گفت:

ـ چه حرفها؟

با وجود این بدگمانیها هر دو خواجه که مأمور محافظت و در پرده نگاه داشتن نورمحل بودند به خوبی احساس می‌کردند که جلوگیری از کارهای نورمحل مشکل‌تر از آن است که راه سیل را ببندند و انتظار داشتند که نورمحل برخلاف دستور پادشاه به اجمیر برود، زیرا دور ماندن از حضور پادشاه، بخصوص موقعی که دشمنان همه نوع تحریکات داشتند، امر خطرناکی به نظر می‌رسید. در هر حال هفته‌ها می‌گذشت. نورمحل نه کاغذی به پادشاه می‌نوشت، نه هدیه‌ای می‌فرستاد فقط خود را با رسیدگی به شکایات زنان ستمدیده مشغول می‌داشت و شکایات آنان هم به حدی بود که انجامش از عهدهٔ هر بشری خارج بود. نورمحل گاهگاه میان کنیزکان حرمسرا می‌آمد، گلدوزی و زربافی و نقشه کشی آنها را تماشا می‌کرد، مقدمات این نقشه‌ها و زربافی‌ها در حرمسرا انجام می‌گرفت و زرگران در خارج آن را تکمیل می‌کردند. گاهی هم در تاریکی شب، کنار نرده‌های سنگی می‌نشست، به ستاره‌ها نظر می‌انداخت و زیر لب زمزمه می‌کرد.

هوشنگ که خواجه باهوشی بود احساس می‌کرد نورمحل خوشحال است و پیش خود حدس می‌زد که شاید خوشحالی نورمحل به علت آنست که توقعات و درخواست‌های جهانگیر را نمی‌شنود. هوشنگ لاردیلی را فراموش کرده بود.

در این اثناء واقعه عجیبی اتفاق افتاد. به این معنی که دختر «جاگات سنگ» به آستان نورمحل پناه آورد. این زن هندوی جوان جزء بانوان حرمسرای جهانگیر بود. ولی کمتر به وی توجه می‌شد و چندین سال پیش، از نظر مصالح سیاسی و ارتباط یافتن جهانگیر با یکی از سرداران هندو، به حرمسرا آمده بود. بانوی نامبرده که به شرافت خانوادگی خویش خیلی می‌بالید کمتر به نورمحل، یا پریتوی اعتناء داشت و خود را سردستهٔ بانوان هندوی حرمسرا می‌دید، ولی اکنون اشک‌ریزان و ناله کنان به خدمت نورمحل آمده، از وی استمداد می‌کرد.

زن هندو با آه و ناله به نورمحل گفت:

ـ ای بانوی حرمسرا، شوهر شما رضایت داده که خسرو تسلیم شود.

نورمحل با علاقمندی به وی نظر کرد. خسرو پسر ارشد جهانگیر و از مادر راجپوتی بود که با قوای راجپوت‌های دیگر بر ضد پدرش قیام کرده بود. این شورش تقریباً پیش از آن بود که جهانگیر بر تخت سلطنت استقرار یابد، سپس خسرو متهم شد به اینکه در صدد مسموم ساختن پدر برآمده و لذا به امر پدر نابینا شده بود و از آن به بعد کم و بیش تحت مراقبت بود، معذالک مردم این شاهزاده را دوست داشتند، مخصوصاً اسارت و کوری وی بیشتر جلب ترحم مردم را می‌کرد. خسور یک گارد مخصوصی از راجپوت‌ها داشت و هر گاه که سوار اسب و یا فیل، باگارد خود میان مردم ظاهر می‌شد، همه دنبال او حرکت می‌کردند. شهرت داشت که یک چشم وی اخیراً بینا شده است و از این رو موضوع ولیعهدی و جانشینی خسرو هم جزء مسائل روز درآمده بود. نظر به ارشدیت سنی و محبوبیت عمومی خسرو، ادعای ولیعهدی داشت، به ویژه که اشراف و اعیان هند به واسطه ضدیت با خرم، نسبت به خسرو ابراز علاقه می‌کردند، در ضمن خرم که پیروز در جنگ و محبوب پدر بود، به ولیعهدی رسمی و علنی باقی مانده بود.

نورمحل پرسید که خسرو به کی باید تسلیم شود؟

-به برادرش خرم.

این مطلب درست به نظر نمی‌آمد زیرا خرم و خسرو نزاع شخصی نداشتند بلکه حق ولیعهدی یک امپراتوری میان آنان بود و برادر بزرگتر تقریباً بیچاره می‌نمود.

-این امر چگونه انجام گرفته است؟

-هنوز انجام نگرفته است، ای دختر غیاث‌بیک، فقط امر صادر شده است.

زن هندو با تکبر سر خود را برافراشته گفت:

-همانطور که می‌دانی، شاهزاده خسرو تحت نظر «رائی سینگ دالان» می‌باشد و شخص مزبور افتخار فرماندهی از دست شخص امپراتور گرفته و به هیچ کس جز وی نمی‌دهد و حتماً تا چهار هزار مرد او تسلیم نشوند، خسرو را تسلیم نمی‌کند.

ـ کی فرمان را آورد؟

ـ یک گارد مسلح از ملازمان شاهزاده خرم و پدر تو غیاث‌بیک.

ـ بعد چه شد؟

نورمحل از شنیدن نام پدر چنان به شگفت آمد که نتوانست خیره ماندن چشمان خویش را پنهان دارد.

ـ البته آنها به اجمیر نزد خرم رفتند تا دستور کتبی خداوندگار مرا درباره تسلیم خسرو خطاب به «رائی‌سینگ دالان» دریافت دارند.

نورمحل تشنهٔ این اطلاعات بود و انتظار می‌کشید که زن هندو باز هم بگوید. زن چاق هندو که یگانه زینتش یک گردن‌بند مروارید سیاه بود با تأنی توضیح داد که خواهران و کسان خسرو از این پیش‌آمد ماتمزده هستند. آنها حتی آماده خودکشی هم می‌باشند.

سپس به یاد اصرار و الحاح آنان افتاده، از ابراز هرگونه تضرع خودداری نکرد تا نورمحل نفوذ خود را به کار ببرد و از جهانگیر اجازه بگیرد که خسرو سر جای خودش در امان بماند.

نورمحل فقط در جواب گفت:

ـ من از دیدار دختر جساگاسینگ مفتخرم.

زن هندو البته از شنیدن این مطلب در شگفت افتاد.

همین که زن هندو رفت، نورمحل فوری دنبال پدر فرستاد. غیاث‌بیک حق داشت هر موقع بخواهد به اتاق نورمحل بیاید، ولی چون بیشتر کارهای هند به دست او بود، کمتر می‌توانست به دختر سر بزند.

شب هنگام غیاث‌بیک آمد. غیاث‌بیک در آن موقع قدری خمیده شده بود. لباس پاکیزه‌ای دربر داشت، یاقوت کبود و درشتی از روی عمامه‌اش آویزان بود و مردی جدی به نظر می‌رسید.

سلام دختر را جواب گفته و به آرامی نشست و چشمانش متوجه شمعدان‌های

طلا و سینی‌های جواهرنشان بود. غیاث‌بیک در باب جواهرات سلیقه زیاد داشت و عشقی به تجمل می‌ورزید و این خود نقطهٔ ضعف وی بود.

-مهری، حالت چطور است؟...

مهری برای اولین دفعه حرف پدرش را قطع کرد، چون خیلی بی‌قرار بود:

-آیا این حرف دست است که شما با خرم برای تسلیم خسرو همدست شده‌اید؟

پیرمرد ایرانی ابرو بالا انداخته گفت:

-ما امر خداوندگار تو پادشاه را اطاعت می‌کنیم.

-امری که ساعت سه شب صادر شد.

این یک حدس ساده‌ای بود، ولی نورمحل می‌دانست که جهانگیر در آن ساعت مشغول میگساری بوده و ممکن است امری را امضاء کرده که روز بعد آن را رد می‌کرده است. غیاث‌بیک به دستهای خود و رگهای آبی آن می‌نگریست. او از مدتی پیش دریافته بود که ممکن است نورمحل را برای مدتی بی‌اطلاع گذارد، ولی فریب دادن وی امکان نداشت، از آن رو ساکت ماند.

-کی قبل از همه به این فکر افتاد؟ شما، پدرجان؟

غیاث‌بیک با تأثر سر تکان داده گفت:

-خرم خواست دخترجان، این کار به تو مربوط نیست.

-این کار در نظر دوستان خسرو بسیار سنگین است. تسلیم کردن شاهزاده به خرم کار نادرستی است.

غیاث‌بیک آهسته مشغول صحبت شد. آهنگ شیرین صدای او موسیقی خاصی به عبارات فصیح فارسی می‌داد. خرم اندیشه‌ای جز شرافت خانوادهٔ خود نداشت، آیا او نسبت به اکبر صمیمی و نسبت به پدر وفادار نبوده است؟ او در صدد بود با یک دسته از سپاهیان برای لشکرکشی به طرف جنوب برود. پیروان خسرو شورش کرده بودند، روی آتشهای نهفتهٔ شورش دود راه انداخته بودند. تسلیم

خسرو به خرم یک حماقتی برای متراکه می‌باشد و جان شاهزاده کور را از شر طرفداران خرم نجات می‌دهد. شرافت خرم ضامن سوابق خسرو خواهد شد.

نورمحل دستی به چانه زده گفت:

ـ با این همه غلط است. آنقدر عجله در کار بوده که فرمان را برای امضاء در حال مستی به خداوند من داده‌اند.

غیاث‌بیک شروع به صحبت کرد. این مرد نوکر صمیمی وفادار امپراتور بود. موضوع چند فقره رشوه فقط به خودش ارتباط داشت. او صمیمانه معتقد بود که جهانگیر قدرت مطلق روی زمین است و دارای همه نوع اختیارات می‌باشد.

ـ تو را چه می‌شود مهری؟

نورمحل در شگفت بود که چه دستهایی بر ضد خسرو ظاهراً بی‌گناه تفتین می‌کنند. شعور باطن نورمحل را تهدید کرد که در میان پسران جهانگیر، اولی آن است که دو پسر مدعی سلطنت باشند و این کار به نفع جهانگیر خواهد بود. بیش از آن نورمحل دنباله مطلب را نگرفت، فقط گفت:

ـ چیزی نیست، قدری کنجکاوی است.

ـ دخترجان، گندم را بردار و ساقه را برای دروگر بگذار. تا حالا تو در امور دولتی مداخله نمی‌کردی. خوب نیست که یک زنی مداخله در این کارها بکند.

نورمحل سری تکان داده پرسید:

ـ آیا شما به تنهایی درخواست صدور چنان فرمانی را کردید؟

غیاث‌بیک خاموش ماند تا آنکه یک ناراحتی حقیقی به فکرش آمده گفت:

ـ دو ماه است که تو از خدمت خداوندگار امپراتور حفظه‌الله دور شده‌ای. آیا موقع آن نیست که به خدمت او بازگردی؟

ـ پدر تو این را می‌خواهی؟

ـ کی است که نخواهد؟

از زیر تارهای موی مشکین، چشمان نورمحل متوجه غیاث‌بیک شد، آهسته و

مختصر چنین گفت:

ـ به قدری آرامش در آگرا هست که من آرزو می‌کنم ای کاش گور من همین طور آرام بود.

یک تشنج مجهولی عرش امپراتوری را متزلزل کرده بود و غیاث‌بیک با حواس باطنی آن را احساس می‌کرد.

ـ تو در این محیط طاعون زده محفوظ نیستی. زیبایی تو گور نمی‌خواهد من شنیده‌ایم جهانگیر با بی‌قراری منتظر توست و پیغام‌هایی برای احضارت فرستاده است.

ـ پیغام‌هایی؟ کی؟

ـ لااقل دو پیغام. دخترم، من وقتش را نمی‌دانم تو باید بدانی.

ـ هرگز به من نرسیده است.

ـ بنابراین برو به آجمیر. عجله کن، طلب عفو از خداوندگار بنما تا خشمش برطرف شود.

نورمحل ناگهان سر تکان داده گفت:

ـ چرا. واقعاً من فردا باید بروم، واقعاً من که محبوبه امپراتور هستم باید کنار او باشم.

غیاث‌بیک که از پیشرفت منظور خود خشنود بود، اجازهٔ مرخصی گرفت. در آن شب همین که «لاردیلی» خود را روی تخت جمع کرد، نورمحل تا مدتی کنار پنجره‌های مشبک سنگی نشست. گرچه ماه نبود و مه نور ستارگان را تیره ساخته بود کنیزان خواب‌آلود او منتظر وی بودند. آنها پیش خود فکر می‌کردند که چگونه این زن زیبای ایرانی به جای آنکه در برابر آینه قرار گیرد و به خود بپردازد بیشتر اوقات خود را به فکر و خیال می‌گذراند.

* * *

سه شب بعد در حمام‌خانه لشکر در آجمیر، جهانگیر با عده‌ای از یاران برگزیده

خود را با ورق مشغول می‌داشت و شاهزاده خرم در اندرون قدم می‌زد و منتظر رفتن میهمانان بود. خیلی از نیمه‌شب گذشته بود ولی جهانگیر نمی‌خواست بخوابد. او سفیر تازه انگلیس را به بستر احضار کرده بود تاکنار او بنشیند وگاه گاهی به جلو تکیه می‌داد تا ورقها را به خان انگلیسی نشان بدهد. چون نمی‌توانست نام وی را که «سرتوماس‌رو» بود به یاد بیاورد، او را خان انگلیسی می‌خواند.

جهانگیر به افتخار آن مرد خشن انگلیسی که اعیان هند از وی به شدت متنفر بودند، تابلوی نقاشی جیمس پادشاه انگلیس و یک کشتی را در حال جنگ با کشتی دیگر مقابل دیوار گذارده بود.

جهانگیر دست خود را نگاهی کرده گفت:

ـ همه قابل قبول هستند ولی نقاشان من می‌توانند ماهرانه از آن کپی بردارند به قسمی که شما نتوانید تشخیص بدهید.

آنها در آن موقع همه عرق می‌خوردند، سرتوماس حتی در میگساری هم دیپلومات بود. به علاوه می‌دانست در هر بازی که با امپراتور مغول مشغول می‌شود باید ببازد.

سفیر به زبان انگلیسی گفت:

ـ من تصور نمی‌کنم بشود.

سپس کشیش پرتغالی که برای ترجمه دعوت شده بود وارد شد و آن جمله را به هندی ترجمه کرد.

جهانگیر که پیوسته در این موارد دقت به خرج می‌داد، از نظر توضیح پرسید:

ـ شما نمی‌خواهید این را به آنها بگویید یا نمی‌خواهید آزمایش کنید.

سفیر انگلیسی توضیح داد که کپیه نمی‌تواند مثل اصل بشود. مترجم که می‌خواست این سفیر لجوج را پیش پادشاه سرشکسته نمودار کند، چنین ترجمه کرد:

ـ نقاشان اعلیحضرت شاید نمی‌توانند عین این را نقاشی کنند.

ـ شرط می‌بندید؟

ـ هر طور که اعلیحضرت میل داشته باشند.

ـ یک دست خلعت در برابر یک توپ مخمل.

جهانگیر با علاقمندی این پیشنهاد راکرد زیرا خلعت بیش از چند روپیه ارزش نداشت در صورتی که جهانگیر باید سه سکه طلا برای مخمل بدهد.

جهانگیر موافقت نموده دستور داد تابلو را برای نقاشان ببرند تا نقاشان فوری مشغول شده نقش کپیه را در ظرف ۲۴ ساعت تهیه کنند.

جهانگیر به نقاشان گفت اگر کپیه با اصل تفاوت پیدا کند، آنها را سیاست می‌کند.

سپس جهانگیر گفت:

ـ کالسکه شما خیلی قشنگ است، اما برای یک خانواده جا ندارد.

کشیش پرتغالی ترجمه کرد که مقصود امپراتور مغول از خانواده زن است. سرتوماس پاسخ داد:

ـ در مملکت ما اطلاع نداشتند که خانواده اعلیحضرت سوار کالسکه می‌شوند.

کشیش این طور ترجمه کرد: «در کشور سفیر فکر نمی‌کردند که زنان پادشاه لیاقت سوار شدن چنین کالسکه قشنگی را دارند.»

جهانگیر لحظه‌ای عبوس شد. سپس به فراش که متوجه مطالب بود اظهار داشت:

ـ این انگلیسها بدون شک حیوانات وحشی هستند که از اوضاع جهان بی‌خبرند.

او این گفته را تصدیق کرده گفت:

ـ واقعاً همینطور است. آنها مثل سگان عوعو می‌کنند، فقط خدا می‌داند که چطور آواز می‌خوانند.

این سخن فکری برای جهانگیر پیش آورد و پس از آن که جلمی عرق به سفیر بی‌میل تحمیل نمود، اصرار کرد آوازی راکه انگلیس‌ها دوست دارند بخواند. البته

وقتی که امپراتور مغول به چنان حالی بود، رد تقاضایش امکان نداشت. لذا مرتوماس روی دو پای ستبر خود ایستاد. سفیر کفش‌های خود را بیرون درکنده بود و یک جفت نعلین مغولی پوشیده بود.

مرد تنومند که صورتی گلگون ولی خسته داشت هنوز با وقار و متین می‌نمود. انگشت به یقه آهاردار خود گذارده مقابل جهانگیر تعظیم کرد و تصنیف دریایی را آغاز کرد. صدای خشن او همین که زیر می‌گشت ملایم می‌شد.

ترجمه اشعار انگلیسی از این قرار بود:

«شاه در شهر زیبای خود نشسته است، شراب ارغوانی می‌نوشد

آه! وقتی که من ناویان ماهری باشم! و بتوانم این کشتی خوب را در دریا برانم.»

جهانگیر از کشیش پرسید:

- راجع به چی است؟

- افسوس ای پادشاه، صدای عجیب و غریبی است، مثل زوزه حیوانات و موقعی که کشتی بشکند خوانده می‌شود.

- پس لابد مربوط به کشتی تو است که انگلیس‌ها امسال آن را واژگون ساختند.

جهانگیر شکست پرتغالی‌ها را در خارج بندر «سورت» فراموش نکرده بود و علت عمده اظهار محبت او به آن مرد انگلیسی خشن که برایش چیزی جز چند سگ شکاری و یک کالسکهٔ بزرگ نفرستاده بود همان بود که انگلیسی‌ها از تعدی نیروهای دریایی پرتغالی جلوگیری می‌کردند.

باز هم ترجمه اشعار انگلیسی:

«دیشب ماه نو را دیدم، ماه کهنه نیز در آغوشش بود

من می‌ترسم، من می‌ترسم، آقای عزیز که به ما صدمه برسد!»

همین که سرتوماس تصنیف خود را به آخر رساند، پادشاه مغول احساس خستگی نمود و ملازمان را مرخص کرد.

او همانطور ورق‌های روی قالی را زیر و رو می‌کرد و می‌کوشید دوازده شاه را از هم جدا سازد. و چنان به نظر می‌آمد که نمی‌تواند هر دوازده تا را یک مرتبه جمع کند. در آن موقع خرم کنار او ایستاده بود. در هر حال منظرهٔ سر و کله زیبای پسرش او را ناخوش می‌داشت.

جهانگیر به پسر گفت:

ـ پسرجان، تو مانند روبه هستی.

منشی مخصوص که پشت سرش ایستاده بود تبسمی کرد.

جهانگیر دستور داده بود تمام اوامر و دستورهای شبانه او را که در بزمگاه صادرمی شد جمع‌آوری گردد و روز بعد به او ارائه شود. همچنین احکامی که راجع به اعدام و امثال آن امضاء می‌کند تا غروب آفتاب روز دیگر معوق بماند. خرم باکلهٔ دراز و چشمان زرد قهوه‌ای به هم نزدیک و ریش نوک قیچی شده خود بی‌شباهت به روباه نبود، ولی روباهی که عاقل و محترم می‌نمود.

و یا مانند اسکلتی که در مجلس مهمانی می‌گذراند.

جهانگیر به میان سخن او دویده گفت:

ـ مگر آن کار تمام نشد؟ پسرجان گوش کن، چیز عجیبی بگویم. روز یکشنبه کنار استخری از اسب پیاده شدم، وسط استخر یک عمارت سنگی با چند ستون بود، روی یکی از ستونها این رباعی کنده شده بود:

یاران موافق همه از دست شدند   در پای اجل یکان یکان پست شدند
خوردیم ز یک شراب در مجلس عمر   دوری دو سه پیشتر ز ما مست شدند [1]

همین که جهانگیر ساکت شد، خرم احساس کرد که باید تفسیری اضافه کند.

ـ پدرجان، بد نیست، من چیز عجیبی در آن نمی‌بینم.

ـ آیا عجیب نیست که من در خرابه، این رباعی را ببینم؟ من دستم را روی ستون

---

۱. اتفاقاً چشم جهانگیر به یکی از بهترین رباعیات خیام افتاده بود، ترجمه انگلیسی فوق از مؤلف است که از اصل فارسی ترجمه نموده‌ام و کمی با ترجمه انگلیسی فیتز جرالد فرق دارد. مؤلف

گذاردم و دوست روی این رباعی قرار گرفت. خدا می‌داند کی آن را نوشته و در هر حال از شراب توصیف شده است.

آنگاه جهانگیر با تکان دادن سر عکس‌العملی نشان داده و گفت:

ـ پسرک من، تو ذوق فلسفی نداری و از باده چیزی نمی‌فهمی.

شاهزاده خاموش ماند و پس از لحظه‌ای گفت:

ـ اجرای فرمان منتظر صدور اجازه به رائی‌سیک داناب می‌باشد تا خسرو را تسلیم کند.

آنگاه جهانگیر سعی کرد تا اوضاع را به خاطر بیاورد و ناگاه چشمان خیره خود را به تماشای شعله شمع دوخت، با دقت آنها را شمرد و خود را مطمئن ساخت که هفت تا و شاید چهارده تاست. آیا خسرو را تسلیم دارد؟

البته این کار باید بشود! ولی او نسبت به شاهزاده کور اظهار علاقه می‌کرد و بارها اطبای حاذق را دعوت کرده بود تا مگر بعد از کوری چشم نابینای او را روشن سازند.

صدای خرم، جهانگیر را با این جملات مطمئن نمود:

ـ فرمان حسب‌الامر اعلیحضرت همانطور که اراده فرموده‌اید نوشته شده فقط رائی‌سینک داناب صحهٔ همایونی را تقاضا دارد.

جهانگیر به دبیر مخصوص توجه نموده سر تکان داد او نیز ملتفت مقصود شده مربع قرمزی را که برای رنگ کردن یک دست انسان کافی بود تر کرد.

در این ضمن جهانگیر فرمان مکتوب را به دست گرفته خطوط ریز نوشته را که به طرز عجیبی درهم برهم شده بود و پاره‌ای از آن از جلوی چشم او می‌گریخت، به دقت مطالعه می‌کرد. آری صحه او برای فرمان ضرورت دارد.

جهانگیر سربسته از خود می‌پرسید:

ـ آیا سالم ماندن خسرو به افتخارات او صدمه‌ای وارد می‌آورد؟ خرم ساعتها در کفش‌کن اتاق انتظار می‌کشید تا از امضاء و صحهٔ فرمان مطمئن گردد، او

می‌بایستی در ظرف یک هفته با قشون به طرف دکن برود و شاید مراجعت او سالها طول می‌کشید. بنابراین میل نداشت برادر کورش در طول آن مدت به دربار نزدیک باشد. نقشه واگذاری خسرو به خرم یک پیش‌بینی و احتیاط ساده بود اما خرم هیچگاه احتیاط را از دست نمی‌داد و اینک به واسطه فکر ناپخته و متلون پدر خیلی بی‌قرار شده بود.

او نیز از خود می‌پرسید آیا به افتخارات من برنمی‌خورد؟

حال جهانگیر در آن موقع اقتضا نمی‌کرد که دربارهٔ چنان مطلب مهمی قضاوت نماید و لذا بلااراده کاغذ را در دست نگاه داشته، دوباره به شعله‌های شمع خیره می‌شدو از روی تعجب نفسی عمیق کشید. میان شمعدانها زن سفیدپوشی ایستاده با چشمان آسمانی به جهانگیر نگاه می‌کرد. نور شمع‌ها از روی رشته‌های یاقوت کبود به زلفانش آویخته بود و از فیروزه‌های مچ و خلخال و بازوی لطیف برهنه آن زن رقص‌کنان منعکس می‌شد به قسمی که او را متحرک نشان می‌داد. در صورتی که وی مانند مجسمه بی‌حرکت ایستاده بود. در یک لحظه جهانگیر دریافت که آن رویای پریان و یا مسکن پریان نیست بلکه نورمحل می‌باشد.

خرم نگاهی به جانب نورمحل کرد و متعجب ماند که چه مدت طولانی وی از پشت پرده حرفها را شنیده و در ساعات مستی و خوشگذرانی جهانگیر چه انگیزه‌های لجاج‌آمیز او را به حمام‌خانه آورده است. سرانجام آن احساسات دوستانه دیرین از ملاقات نورمحل در خرم تجدید شد.

نورمحل فریاد زد:

ـ شیخوبابا من الان از آگرا آمده‌ام. تمام شب در حرکت بودم تا خدمت خداوندگار برسم.

سپس مانند برق و شعله آتش از میان شمع‌ها خزید تا جلوی پادشاه زانو بزند آنگاه سر خود را تا زمین فرود آورد، خرم که در باطن خشمگین بود نمی‌توانست از این آداب‌دانی دوستانه تقدیر نکند و در همان موقع با کنجکاوی به پدرش نگاه

می‌کیرد و می‌دانست که نورمحل به میل خودش به آگرا رفته است و پیام‌های جهانگیر را درباره مراجعت فوری دریافت نکرده است.

جهانگیر با تعجب گفت:

-مهری تو از طاعون نجات یافتی؟ چرا آنقدر دیر آمدی؟ ما خیلی گرفتار ناخوشی شدیم. هنوز هم کسالت داریم. چند روزی گرفتار گلودرد بودم و حتی نفسم به زحمت درمی‌آمد و همین که آن مرض رفع شد هنوز صحت خود را بازنگرفته‌ام. شب بد می‌خوابم و به زحمت تفس می‌کشم.[1]

پای چشمان جهانگیر پف کرده بود و لب‌هایش رنگ نداشت و موقع حرف زدن سرفه می‌کرد و نفس نفس می‌زد، نورمحل از همان لحظه اول تغییر حال او را دریافته بود، سپس با لبخند پرسید:

-شکار چطور؟ خوش گذشت؟

جهانگیر با تأثر سر تکان داده گفت:

-مهری من نتوانستم بروم، در ایام ناخوشی هر روز موقع دربار خودم را به مردم نشان می‌دادم و عدالت را اجرا می‌کردم.

نورمحل گفت:

- آنان نیز مانند من نیازمند مراحم پادشاه بودند.

جهانگیر به جلو خم شد تا از نزدیک شکل نورمحل را در حال درخواست مشاهده کند و در عین حال نیز احساس می‌کرد که نورمحل تا حدی او را دست انداخته است ولی بوی خوش برگ‌های گل سرخ تمام آن خیالات نامطلوب را برطرف ساخت.

خرم بی‌جهت منتظر بود پدرش نورمحل را ملامت کند، لذا فرمان را در لای شال کمر خود پنهان کرد و هیچ به نظر نمی‌آمد که نورمحل فرمان را دیده باشد ولی

۱. آن موقعی که در آگرا طاعون شیوع بود، در سراسر هند انفلوانزا شدت داشت. جهانگیر انفلوانزا گرفته بود به علاوه بیماری تنگ تفس (آسم) معمولی هم او را ناراحت می‌کرد. مؤلف

خرم می‌دانست که او برای آن خود را به میان انداخته تا از صحه گذاردن جهانگیر ممانعت کند.

خرم آنگاه به‌طور رسمی گفت:

-اعلیحضرت پادشاه بنده را مرخص می‌فرمایند.

-برو، بگو درها را ببندند، هیچ کس پشت پرده‌ها نباشد.

به این ترتیب جهانگیر بزرگترین شاهزادگان را مانند مهتری مرخص کرد و نورمحل هم لبخندی زد، وقتی که قامت راست خرم در میان پرده‌ها ناپدید گشت، جهانگیر به زنی که جلوی پای او زانو زده بود فریاد زد:

-من دو مرتبه تو را احضار کردم. چه شیطانی تو را از حضور خداوندگارت بازداشت؟

نورمحل فکر کرد که اظهار حقیقت و گفتن اینکه پیغام تو به من نرسیده مانند بدترین عذر غیرموجه تلقی می‌شود، لذا تبسمی نموده آهسته گفت:

-ولی آیا من اینجا نیستم؟

رطوبت سیاه رنگی دور پلک چشمان جهانگیر را گرفت و کوشش نمود آن را برطرف سازد. افیون در شرائین جهانگیر سبب ره افتادن آب از چشمان شده و تولید باد نموده بود، یک نوع بادی که رطوبت چشمان را برطرف ساخته و نورمحل در نظر وی زن سفیدپوشی می‌آمد که روی شن‌های سفید به زمین افتاده و چهارده خورشید از پشت سرش می‌درخشند و صورت آن زن بسیار درخشنده است.

مستی و بیهوشی مانند درد اعضای بدن او را از کار انداخته بود و دستهایش می‌لرزید. بادی که از مستی عارض شده بود درگذشت و به جای آن باد ملایمی که موقع آفتاب از روی گل سرخ برخیزد به مشام رسید. شن‌ها به‌طور غیرمحسوس به شبحی از ابریشم سفید تبدیل یافت که دستهای غیرمرئی آن را تابیده است.

دستهای جهانگیر خلعت سبک را از دوش نورمحل گرفت ولی انگشتان ستبر

او نمی‌توانست جامه‌ای راکه محکم به بدن وی چسبیده بود بیرون بیاورد.

جهانگیر ناگهان فریاد زد:

ـ تو نکردی...

نورمحل آهسته آهسته جامه را در تن او شل کرد و آن را واگذارد تا به آهستگی بیفتد. آنگاه نزدیکتر آمد و چشمان تارش به بدن زیبای وی خیره ماند.

جهانگیر آهسته زیر لب گفت:

ـ به من نگاه کن.

ضربان قلب جهانگیر مانند زنگی که از دور نواخته در گوش او صدا می‌کرد. حالا او می‌توانست به آسانی در چشمان نورمحل نظر کند. معذالک چشمان او از شهوت و خشم تار می‌نمود، در هر صورت نمی‌توانست ترسی که در چشمان نورمحل منعکس شده مشاهده نماید.

جهانگیر فریاد زد:

ـ این شمع‌ها ـ من غلام بی‌نوایی هستم.

دست و بازوی لطیف نورمحل دراز شد و شمع‌ها را یکی پس از دیگری خاموش کرد. جهانگیر باز احساس می‌کرد که باد گرمی می‌وزد ولی نمی‌توانست چیزی را در تاریکی ببیند. بازوان او دور بدن نورمحل پیچیده شده بود. لبان نورمحل روی گلوی او را نوازش می‌کرد، رگهای گردن جهانگیر به شدت ضربان داشت.

زلفان او روی صورت جهانگیر پریشان گشت و به وسیله آن باد گرم حرکت می‌کرد. جهانگیر در فکر بود که چرا پس از غروب آفتاب، هنوز حرارت خورشید باقی مانده است و دردی که خود لذت محض بود در تمام بدنش جریان پیدا کرد و سرانجام متوجه مغزش شد.

نورمحل آرام کنار وی افتاده بود. جهانگیر تعجب می‌کرد که چگونه به وزش آن باد عجیب گوش داده است. همان باد گرم، تبی عارض وی نمود که او را بدون

لمس کردن بدن نورمحل می‌سوزانید. او به زحمت نفس می‌کشید و سر خـود را می‌چرخانید تا هـوا وارد ریـه‌هایش بشـود. هـمانطور کـه جـهانگیر سـر خـود را می‌گردانید نورمحل آهسته از او فاصله گرفت.

جهانگیر سپس گفت:

ـ این ناخوشی است که مرا چنین سنگین ساخته است.

نورمحل سر خود را بلند کرد، به قسمی که سر جهانگیر مقابل زانوهای او قرار گرفت. نورمحل با دستمال خود عرق را از پیشانی و گونه‌های جهانگیر پاک کرد سپس روی قالی راگشت تا بادبزن پرطاوس را بردارد و او را باد بزند.

ـ آه از بیماری! عزیزم، زحمت نکش، خودت را خسته نکن! بـخواب! راحت کن. هر روز دربار تشکیل می‌شد و آنها ناخوش را مـی‌آوردند... انشـاءالله ایـن ناخوشی برطرف می‌شود... حالا که تو آمدی...

همین که یک ساعت بعد نورمحل بادبزن راکنار گذارد و خلعت را بـه دوش گرفت، جهانگیر به خواب عمیقی فرو رفت، روشنایی تاری از میان پرده‌ها و زیر کاناپه گذشته به صورت جهانگیر تابید و آن را مانند ماسک تیره رنگی نشان می‌داد که روی زانوی نورمحل افتاده است. ورق‌های بازی میان جام‌های درهم ریخته شکل مخصوصی به خود گرفته بود، نورمحل بی‌خواب و بی‌حرکت نشـته بود و فکرش را به رؤیای گذشته سالها پیش برگردانیده بود. جلوی او تابلوی بافته‌ای از تصویر سوارانی آویخته بود که شیر شکار می‌کردند، اما نورمحل آن را نمی‌دید.

او در آن هنگام همان مهری سابق شده بود که کمی سنش از لاردیلی زیادتر بود. در ایوان شهر سرخ ایستاده، شاهزاده جوان را می‌دید که میان گل‌ها گـردش می‌کند، چه ساعت سحرآمیزی که چشمانش به برگشتن سر شاهزاده متوجه گشت و لرزه‌ای بر اندامش افتاد. زیرا فکر کرد شاهزاده به طرف ایوان نگاه می‌کند. وقتی که صدای خندهٔ او را شنید لحظات گرانبهایی بود و یقین کرد که شاهزاده خوشش آمده است... عروسک او قشنگ بـود. صـورت عـروسک در آن وقت رنگ و

جلای تازه‌ای داشت. در آن موقع از عشق برای عروسک خود زمزمه می‌کرد.

چه خاطرهٔ شیرینی بود! تا آن موقع که کنار استخر صدمه دید و سپس در آغوش پلنگ‌افکن افتاد. پلنگ‌افکن از زیبایی او حظ می‌برد، اما به قدری که اسب‌هایش را می‌شناخت، او را نمی‌شناخت.

... بالاخره زیبایی او از چشم آن مرد زورمند پنهان نگشت. پلنگ‌افکن از زندگانی شهری بی‌زار شد، با اردو به راه دوری رفت، اما مرد دیگر یعنی قطب‌الدین برادر رضاعی جهانگیر حاکم صوبه بنگال که نوکرانش می‌توانستند زنی را به چادر او ببرند، مرد دلیری که برای مدت کوتاهی آن زن را پرستش کرد و فرزندش لاردیلی از او بوجود آمد.

بالاخره او لاردیلی را پیدا کرد، با آن عروسکی که کهنه و فرسوده شده بود... آن موقع جهانگیر وی را مجدد در آغوش گرفت. او کمی خشنود بود، چون مردی که امپراتور بود و مردم او را مانند خدا می‌دانستند وی را دوست داشت. شکوه و جلال امپراتوری وی را راضی می‌ساخت زیرا او همیشه دنبال چیزهای گرانبها می‌گشت. حالا همان امپراتور به شکل ماسک تیره رنگی درآمده و روی فرش کنار وی افتاده بود.

هیچ کاری مطابق میل او (نورمحل) انجام نگرفته، فقط در مقابل پیش‌آمد تسلیم بوده است که گاهگاهی اوقاتی را برای آزادی خود می‌دزدیده است. فعلاً مثل شیری است که او را شکار می‌کنند. او در روشنایی روز تابلوی بافته‌ای شکارگاه و مردان شکاری را به خوبی می‌دید. او چیزی بالاتر می‌خواست ـ چه می‌خواست؟ او پناهگاه امن می‌خواست که حتی از فرمان و اوامر پدرش نیز آسوده باشد و از تقاضاها و بهانه‌جویی‌های جهانگیر در امان بماند... و از شر دشمنانی که پیش پایش ریخته‌اند راحت گردد.

او می‌توانست در جهانگیر نفوذ پیدا کند و به هر شکلی که می‌خواهد او را از قالب دربیاورد، اما جهانگیر لجوج بود و دست‌هایی او را بر ضد نورمحل تحریک

می‌کرد. امپراتور نمی‌توانست زن خود را سالم نگاهدارد و به خوبی محافظت کند و جمعیت بی‌نوایی راکه پشت در کاخ منتظر تفقد ملکه هستند خشنود دارد. نورمحل تاکنون برای خود چیزی جستجو نکرده بود. او مثل یک مجسمه زراندودی در کاخ زرین امپراتور بود و مانند قالی که زیر پایش افکنده بودند از خود اختیاری نداشت.

او مثل همان شکاری بود که روی تابلو قلابدوزی کرده بودند و مردان به دنبالش می‌تاختند و به او نزدیک می‌شدند.

نورمحل از درون سینه آهی کشید و به ناگاه پناهگاهی دید که می‌تواند به آن برسد، پناهگاه برای خودش و دیگران. جای امن برای لاردیلی ـ فقط باید قدرت را در دست بگیرد، دیگر کار تمام است، باید حق فرمانروایی از تخت سلطنت را داشته باشد ـ قشون و مملکت از آن او گردد، مردم تحت اراده و نظر او باشند، او به قسمی خودمختار باشد که بتواند اعطاء و یا امساک نماید، اگر او بتواند چنین قدرتی به اسم خود دریابد، اگر چه زن است، می‌تواند مرد ناخوشی را که اینطور ناراحت روی زانویش افتاده محفوظ دارد.



هنوز آن سال به پایان نرسیده بود که جهانگیر در دفتر خاطرات خود یادداشت کرد که به نورمحل عنوان «نورجهان» داده است یعنی نورمحل به ارادهٔ امپراتور به نورجهان تبدیل یافت و همین که جهانگیر برای مرتبه اول صحه نورجهان راکه با عجله روی فرمان امپراتوری به دستخط ترسیم شده بود ملاحظه نمود، بی‌اختیار تبسم کرد.

شاعر درباری این تغییر ناگهانی و عجیب نورمحل را با این عبارت بیان کرد:
«محبوبه‌ای را از دست دادیم و امپراتوریسی به جای آن یافتیم.»

فصل چهارم

شش سال گذشت. این شش سال سالهای آرامش بود و به قدری برای غیاث‌بیک خوش بود که به گفتن درنمی‌آمد. غیاث‌بیک آن وقت احساس کرد تا آن موقع که دخترش در اداره امپراتوری با او کمک می‌کرد از لیاقت فوق‌العاده وی خبر نداشت.

غیاث‌بیک لقب جدید «اعتمادالدوله» یافته بود و با دریافت این لقب، حق آن را پیدا کرده بود که جلوی او علم بکشند و همانطور که برای شاهزاده خرم ولیعهد طبل می‌زنند، او هم دارای چنین امتیازی شد. حقوق او خیلی اضافه شد و برابر با حقوق سرداری شد که چهارده‌هزار سوار دارد و هیچ کس جز خود آن پیرمرد ایرانی نمی‌دانست که از راه رشوه و هدیه چه مبالغ هنگفت و مهمی به صندوق‌های خاصه وی فرو می‌ریزد، واقعاً سیلی از طلا به طرف وی جاری می‌گشت و آن قسمت از طبیعت حریص وی را راضی می‌داشت.

غیاث‌بیک می‌دانست که واقعاً اعتماد و تکیه گاه امپراتوری می‌باشد. مغولها مانند فاتحان حکومت می‌کردند و تمام ثروت هند متعلق به جهانگیر پادشاه بود.

وقتی که امیری می‌مرد، املاک و عمارات و اسبها و خزانه او به پادشاه تعلق می‌گرفت و بقیهٔ بسته به نظر جهانگیر بود که چه مبلغی و چه مقداری به بیوه و پسران امیر مرده بدهد. امراء و اعیان زنده برای به دست آوردن لطف پادشاه مبالغ گزافی برای خرید جواهرات می‌دادند که به پادشاه تقدیم دارند و این سیل ثروت به حساب خزانه‌داری به دست غیاث‌بیک می‌رسید.

واقعاً جادوگری لازم بود تا حساب هنگفت این ثروت‌ها را رسیدگی کند. غیاث‌بیک مثل کسی که عصای جادو در دست دارد، حساب‌ها را به نفع خود مرتب می‌ساخت.

غیاث‌بیک مانند سایر اشراف در نتیجهٔ این سیل ثروت خیلی با دستگاه و با تجمل زندگی می‌کرد، چرا برای به دست آوردن و جمع کردن پول و ملک زحمت بکشد در صورتی که پس از مرگ هر ثروتمندی ثروت او به دست خزانه‌دار پادشاه می‌رسد؟ او در ظرف این شش سال کاخی در آگرا ساخت، این کاخ میان عمارات پسرش آصف‌خان و شاهزاده خرم قرار داشت، این کاخ با خشتهای گل و شن و سنگ مخلوط با هم بنا شده بود و با کاشی‌های آبی هراتی از اره‌های آن تزیین یافته بود، کف عمارت‌ها را با مرمر سفید و سیاه پوشانیده بودند. درها از چوب صندل بود. رواق‌ها و چراغها را از سنگ‌های لاجوردی بنا کرده و مهره‌های چشم گربه در آن جا داده بودند. غیاث‌بیک از تفسیر و مطالعه خطوط منقوش روی دیوار کتابخانه خود لذت بسیار می‌برد. این خطوط با حروف عربی زرین در عاج قرار داده شده بود:

«فذو قوا ماکنتم نکنزون» بچشید آنچه راکه برای خود ذخیره کرده‌اند.
(ترجمه آیه مبارکه)

او به خیالش نمی‌رسید که بتواند دارایی خود را به فردوس برین ببرد. غیاث‌بیک ثروت را برای یک مقصد سری جمع می‌کرد، اگر چه او با دستهای باز صرف می‌کرد، اما چیزهای قیمتی می‌خرید، جواهرات برای کلکسیون جواهرات

عاج‌کاری‌های ختا، بهترین فرش‌ها، فیل‌های جوان نیرومند برای اسطبل و بیش از همه زمین.

ظاهراً همه اینها می‌بایستی به خزانهٔ وسیع جهانگیر برگردد، زیرا پیرمرد ایرانی چند سال دیگر زنده نبود و لذا جهانگیر به ثروت روزافزون او با دیدهٔ رضایت می‌نگریست. معذالک غیاث‌بیک فکر می‌کرد که دارایی او به خزانه امپراتوری نرسد. او هیچگاه این فکر را ابراز نمی‌داشت او فقط آن خطوط برجسته زرنگار را مطالعه می‌کرد که به موجب آن گفته پیغمبر اطمینان داشت هر طوری شده ثروتی راکه جمع‌آوری کرده مزه آن را می‌چشد.

غیاث‌بیک به جنبه اخلاقی این عبارت توجه نداشت، وی با صمیمیت به جهانگیر خدمت می‌کرد. او می‌دانست مالیات مردم فوق‌العاده است، یک سوم محصول زمین توسط مأمورین محلی بایستی برای پادشاه جمع شود، در عوض حکومت دوره مغول نتایج بزرگی هم داشت، از قله کوههای کابل تا نقاط پرجمعیت کلکته همه جا امنیت بود.

مغولان از روی کمال عقل پس از فتوحات اولیه همه نوع آزادی اجتماعی به مردم دادند، درست است که هندوها عادات و رسوم محدودیت‌های پیچیده طبقاتی خود را داشتند اما در برابر پادشاه همه برابر می‌زیستند. جهانگیر که ظاهراً مسلمان بود نسبت به بوداییها، برهمن‌ها، چینی‌ها مراحم خود را یکسان معطوف می‌داشت و حتی نسبت به مسیحیان آنقدر لطف داشت که اجازه داده بود تصاویر مقدس آنان را در دیوار خوابگاهش بیاویزند.

در ده‌ها کدخدایان بدون مداخلهٔ مافوق حکومت می‌کردند. اگر در موقع شکار مغول‌ها محصول مزرعه‌ای را لگدمال می‌کردند و یا اگر لشکریان موقع بذر، علیق از مردم می‌ستاندند، دهاتیها می‌توانستند تقاضای غرامت کنند و اگر آنقدر خوشبخت بودند که توجه جهانگیر را جلب می‌کردند به آنان غرامت می‌دادند، زیرا امپراتور پیش خود افتخار می‌کرد که از روی عدالت حکومت می‌کند زیرا

پیش از آنکه غیاث‌بیک امور امپراتوری را اداره کند، قسمت عمده اراضی دهات زراعت نمی‌شد و مالیات سنگینی از دهاتیان گرفته می‌شد.

محققاً اعیان درباری و کسانی که زندگی آنان با دربار ارتباط داشت خیلی با تجمل زندگی می‌کردند زیرا می‌دانستند ثروت آنان به دست اولادشان نمی‌رسد. از طرف دیگر این رویه سبب می‌شد که مردان برجسته و دارای خصال عالی بوجود نیایند غیاث‌بیک ملاحظه می‌کرد که پس از سه یا چهار نسل فرزندان فاتحان اصلی ـ ترک‌ها و تاتارها ـ که از نواحی سرد ماوراء کابل آمده بودند نتوانستند در برابر کشمکش با هندوی‌های بومی (هندو و مسلمانان) خود را نگاه دارند.

او می‌توانست حتی نشانهٔ این تغییر را در خصال خود مغول‌ها نیز بیابد. بابر فاتح صد سال پیش، تاتار واقعی بود ـ نیروی بدنی خستگی‌ناپذیر داشت، مرد با شر و شوری بود که حتی به جنایات خود هم می‌خندید. پسرش همایون قدری نرم‌تر شد و آنچه راکه پدرش به دست آورده بود اداره می‌کرد. اکبر مروج علم و هنر شد، شهر فتح‌پور را بنا کرد تا خواسته‌های خود را در روی سنگ‌ها حجاری نموده، از این بابت خشنود گردد.

غیاث‌بیگ این مطلب را به خاطر می‌آورد که شب و روز مثل همیشه تغییر می‌کنند، ستارگان مانند پیش در حرکت هستند ولی هندوستان دیگر چنان مردانی نمی‌یابد.

آنها مرتب مشغول فتوحات و استقرار نظم بودند. جهانگیر اول پادشاهی بود که آسوده حکمرانی می‌کرد.

غیاث‌بیگ تصور می‌کرد جهانگیر بیش از آنکه می‌نماید عاقل است. او از یک چیز جهانگیر راضی بود که نقشهٔ اکبر را در حکمرانی اجرا می‌کند. گرچه او نمی‌توانست مانند اکبر شهری مثل فتح‌پور بسازد، ولی فتح‌پور در نتیجه کم‌آبی متروک شده بود. جهانگیر نسبت به آثار گذشته بی‌طرف می‌ماند. در واقع ایرانی

مکار فهمیده بود که حکومت جهانگیر از آن رو به خوبی می‌گذرد که وی هر کاری را به جریان طبیعی آن وا می‌گذارد و این نوع سیاست کاملاً با وضع جهانگیر سازگار می‌آمد.

جهانگیر آنقدر به نگاهداری یک ارتش مؤثر اهمیت نمی‌داد، گرچه سپاهیان عظیم او با جلال وحشیانه خود منظور اصلی مرعوب ساختن مردم را به جا می‌آورد، ولی روی هم رفته بیش از یک ارتش رژه به شمار نمی‌رفت و البته در مقابل سلحشورانی مانند لشکر تیمور تاب مقاومت نداشت، اما در نظر مردم هند نیروی عظیمی به حساب می‌آمد.

جنگجویان واقعی برای نقاط مرزی لازم بودند. جهانگیر این وظیفه را به عهدهٔ تواناترین سرداران خود واگذار کرده بود. راجهٔ بیکرامات جی فرمانده سپاهیان نواحی جنوب دکن بود و محبت‌خان رشته‌های کوهستانی افغانستان را تحت نظر داشت. اهالی مرزی فقط در برابر زور تسلیم می‌شدند و به زور شمشیر از خونریزی دست می‌کشیدند.

بنابراین دلیل نداشت که غیاث‌بیگ راضی نباشد. امپراتوری بزرگی که به دست تیمور لنگ ایجاد شد به وسیلهٔ بابر آغاز گردید، به دست اکبر مستحکم شد و حالا در دورهٔ مرد ضعیف‌تری مانند جهانگیر جریان عادی خود را طی می‌کند.

این موضوع به توانایی مردان لایق مانند غیاث‌بیگ و شاهزاده خرم و آصف‌خان که فرمانروای واقعی بودند بیشتر مربوط بود تا به خصال ذاتی خود جهانگیر، همین قسم لیاقت محبت‌خان هم در کارها مدخلیت داشت. همه آنان جز شاهزاده خرم بیگانه بودند و به طمع ثروت وارد خدمت امپراتوری شده بودند. بالاخره اساس امپراتوری مغول بر بنای محکمی استوار بود و شهرت روزافزون آن حکومت در آسیا سبب می‌شد که علما و ادبا به هند روآور می‌شدند. حتی از ختا حکما به هندوستان می‌آمدند. دربار هندوستان از نظر علم و حکمت و فلسفه بهترین دربارهای روی زمین شده بود.

گاهگاه غیاث‌بیگ با وزیران دربار راجع به ترقیات آینده امپراتوری صحبت می‌داشت. افزایش تجارت با خاور دور، افتتاح راه بازرگانی با اروپا توسط پرتغالی‌های مکار و انگلیس‌های وحشی، تأسیس خزانه‌داری که در مواقع قحطی رفع خطر کند. اگر آرامش برقرار بماند، هند ممکن است مانند دوره «آسوکا» و یا «گوپتاس» وارد عصر طلایی بشود. فاتحان مغول آسایش را در هند برقرار نمودند.

او نمی‌توانست در داخل کاخ خود این تاریخ جدید را پیش‌بینی کند ولی وقتی که سوار می‌شد و میان شهر می‌آمد، خانه‌هایی را می‌دید که در اثر طاعون از سالها پیش مهر و موم شده و هنوز درش باز نشده است. مردان اسکلت مانندی را می‌دید که برای صید ماهی در آبهای گل‌آلود دام انداخته‌اند و لاینقطع صدای ناله گدایان را می‌شنید.

«یا حق، یا حق، بلا پشت دروازه انتظار می‌کشد!»

ناخوش‌ها در معبد دعا می‌کردند و برهمن‌ها نعره می‌زدند، مردمانی که حیوانی نمی‌خوردند رو به صحرا و جنگل می‌گذاردند و از ریشه گیاهان و غلات دزدی اعاشه می‌کردند و از معبدهای خزانه پاره‌ای اشیاء می‌ربودند. قطارهایی از کوران به هدایت یک پسربچه و یا یک سگ راه می‌افتادند، تا مگر با معجزه بینایی خویش را باز یابند.

به نظر غیاث‌بیگ چنان می‌آمد که چون هند سرزمین پرجمیعتی است، لذا هر دسته‌ای باید راه خود را با صبر و بردباری طی کند و برود به سرزمین تغییرناپذیری که یک میلیون برهمن بر آن نظارت دارند و می‌دانند که چگونه رنج دردمندان را با پیام خدایان تسکین دهند. آنها پیش از آمدن مغولان این خدایان را می‌پرستیدند. آنها فاتحان بسیاری را دیده بودند که در میان توده‌ها مستهلک شده بودند و تخت سلطنت فعلی روی اجساد آنان قرار داشت.

غیاث‌بیگ پیش خود این مثل را منعکس می‌ساخت که واقعاً این سرزمین باید به دست یک فاتح، یا یک زن یا با اراده خدا اداره شود.



در آن شش سال بارانهای موسمی با شدت بسیار برای اولین باز نازل شد، رودخانه‌ها لبریز گشت، سدها و گدارها را از میان برداشت و دره‌ها را سیل گرفت. سیل جنگلها را نیز فراگرفت و درختان را خم کرد. رود «جومبا» با غرش تازه، از کنار دیوار آگرا می‌گذشت. پیرمردان هواشناس می‌گفتند که این باران‌ها بقیه طاعون را می‌برد.

غیاث‌بیگ که در نتیجه این بارندگی ناچار در منزل می‌ماند به منشیان و حسابداران خود نظارت می‌کرد. آنان گزارشهایی را که صوبه‌داران اِستانَ فرستاده بودند و در میان راه‌ها گلی شده بود مجدد رونوشت می‌کردند، در آنجا رسیدهای مالیاتی صورت احشام و غنام، فهرست تقویم املاک و کاغذهای بسیاری از سرکاران (بخشداران) ده‌های کوچک روی هم انباشته شده بود، گزارش اموال بین راه، شکایت از دزدان ـ قاصدهایی که از لشکر امپراتوری مراسلات می‌بردند و به اسم پادشاه همه چیز می‌خواستند، از حمل طلا تا فیروزه فقط حسابهای عمده را به پیش غیاث‌بیگ می‌آوردند و دفتر وی «دیوان» از سایر کارها جدا بود.

روی ریش سفید قیچی شدهٔ او، صورت لاغرش به شکل پوست خشکی درآمده بود. اما چشمان قهوه‌ای باهوشش مثل همیشه درخشان و متجسس بود. گاهگاهی محرمانه به منشی خود که پشت سرش ایستاده بود آهسته چیزی می‌گفت تا یادداشت محرمانه‌ای به فارسی بنویسد. غیاث‌بیگ در ضمن آنکه به حرف منشیان خود گوش می‌داد، باکسانی هم که به ملاقات او آمده بودند حرف می‌زد. این اشخاص برای شنیدن این حرفها و ملاقاتها مبالغ زیادی پرداخته بودند، او نسبت به آنان توجه خستگی‌ناپذیری مبذول می‌داشت، توجهی که از فکر فعال اشخاص مسن تراوش می‌کرد و به کم‌خوابی احتیاج داشت.

در یک شب که تقریباً باران بند آمده بود و ستارگان بالای بام‌های خیس خورده تاریک نمایان شده بود به او گفتند که پسرش آصف‌خان از لشگر آمده

پیامی برای او دارد و در کتابخانه منتظر است.

در آن موقع غیاث‌بیک با یک تاجر چینی از اهل ختن صحبت می‌داشت. این تاجر وعده داده بود بیست بار شتری لعل رنگ سبز صاف تحویل بدهد. این بارها باید از گردنهٔ پربرف تبت عبور کند ولی غیاث‌بیک به آن قسمت اهمیت نمی‌داد. او معتقد بود که لعل‌ها خوش‌جنس باشند، شکلشان قشنگ باشد و همین که تاجر قیمت را بیان کرد، وی تبسمی کرده گفت:

ـ اینها را برای خزانه دولت نمی‌خرم بلکه برای آن می‌خرم که به دخترم هدیه بدهم.

تاجر چینی تعظیمی کرد و قیمت را از هفتصدهزار روپیه تا شش‌صد هزار پایین آورد، اما تعجب داشت که نورمحل یک قطار شتر لعل را برای چه می‌خواهد؟

غیاث‌بیگ به مرد چینی گفت:

ـ ای چیان‌لا، اگر جواهرات آن طور است که تو می‌گویی، من پانصدهزار روپیه می‌دهم، چهل‌هزار روپیه برای کرایه به‌طور مساعده می‌پردازم. دیگر بیش از این ممکن نیست.

آنگاه دست به بازوی نوکری گرفته برخاست و مجدداً به مرد چینی چنین گفت:

ـ من چند سال دیگر بیش زنده نیستم و تو به زودی هنرهای خود را برای وزیر دیگری به کار می‌بری و او را گول می‌زنی. من این لعل‌های رگ سبز را به دخترم می‌دهم تا گور مرا با آن تزیین کند.

* * *

غیاث‌بیگ در کتابخانه، در میان کتابهای خطی پسر خود را ایستاده یافت. وی برخاسته به وی سلام کرد. آصف‌خان در نتیجه گردش سال چاق شده بود، ریش سیاهش به صورت رنگ پریده‌اش می‌آمد. مانند همیشه آصف خلعت تشریفاتی گلابتون‌دوزی و زردوزی در بر داشت.

آصف به پدر گفت:

ـ خدا را شاهد می‌گیرم که تندرستی شما مانند آتشی است که دلهای ما را گرم کند.

غیاث‌بیگ از این کلمات خوشش آمد و صدای نازک او مثل موزیک برخاسته گفت:

ـ آری، هنوز زنده‌ام و کار می‌کنم. از لشگر چه خبر داری؟

آصف‌خان به تیکهٔ شیرینی که رئیس تشریفات با عجله آورده بود لب نهاد و شروع به شرح وقایع کرد:

ـ پادشاه از هفتاد و چهار قیراط زبرجد تقدیمی شما خیلی خوشحال شد. من سعی کردم آنها را در موقع مناسبی تقدیم کنم و موقعی به وی تقدیم داشتم که دو کلنگ اهلی را برای تماشا به خدمت پادشاه آورده بودند. دو ماه تمام دربار منتظر جفت‌گیری این دو پرنده بود. ابتدا خداوند ما پادشاه باید آنها را در حین عمل مشاهده کند و بعد باید ببیند آنها با کلنگ‌های دیگر چه می‌کنند، واقعاً مدتی جهانگیر منتظر بود تا پرنده تخم گذارده و ما خدا را شکر کرده گفتیم الحمدالله علاقه پادشاه به این پرنده‌ها قطع می‌شود ولی پادشاه هر روز به نزد آنان می‌رفت تا ببیند چطور پرندهٔ ماده از روی تخم برمی‌خیزد و پرنده نر روی تخم می‌نشیند. وقتی که پرنده نر روی تخم بود، پرنده ماده برای نر غذا می‌آورد. علی شاهد است که ما امرای لشگر هر روز از مستخدمین می‌پرسیدیم که پرندگان امروز چه کردند تا از روی آن اطلاعات به اخلاق و روحیه خداوندگار خود پی ببریم. خداوند رحیم مرحمت فرمود و یک جوجه درشتی از تخم درآمد و همان موقع من از لشگر بیرون آمدم. اکنون خداوند ما بسیار خوش است و عازم سفر کشمیر می‌باشد.

در این موقع آصف‌خان خوش‌احوالی کرده گفت:

ـ شک نیست که کوه‌های کشمیر تعریفی هستند و هندوها آن را مقدس می‌شمارند. معذالک من خوشم نمی‌آید که جاده‌های کوهستانی را بپیمایم.

ـ من می‌دانم، اما چه مژده دیگری؟

ـ جهانگیر سکه جدیدی طرح کرده است.

غیاث‌بیگ به حال انتظار به پسر خود نگریست. جهانگیر با خوشوقتی دستور ضرب سکه‌های تازه‌ای را داده بود که مسلمانان متعصب از آن خشمگین بودند. روی این سکه‌ها نه تنها اشکال حیوانات و برج‌های نجومی نقش شده بود، بلکه سروکله خود پادشاه جام شراب به دست در آن ترسیم شده بود.

آصف‌خان آهسته کیسه ابریشمی را از زیر شال درآورده آن را گشود و یک سکه تازه در دست گرفت. روی این سکه دو کله ضرب خورده بود. غیاث‌بیگ از روی تعجب نفسی کشید. پهلوی صورت امپراتور، صورت دختر غیاث‌بیگ نقش شده بود. در آن طرف سکه اینطور نوشته شده بود: «به فرمان جهانگیر پادشاه ارزش و جلال این سکهٔ طلا به واسطه زیبایی شاهزاده خانم نورمحل صد مرتبه افزایش یافت.»

آصف‌خان خنده‌ای کرده گفت:

ـ خیلی قشنگ. واقعاً معجزه شده است که شبیه صورت مهری مانند امپراتریس‌ها نشان داده شود.

ـ سر و کله مهری!

همانطور که آصف‌خان گفته بود، واقعاً معجزه‌ای شده بود. قانون اسلام ساختن تصویر را ممنوع می‌داشت و روایات اسلامی در قرنهای طولانی این موضوع را تکرار می‌کردند که سرزمینی که به دست زن اداره شود رستگاری ندارد. در اینجا تنها تصویر زنی که درکنار یک مرد ناتوان حکمفرمایی هم می‌کرد، صورت یک شاهزاده خانم پرده‌نشین که به دست همه مردان می‌افتاد. غیاث‌بیگ از این خلاف عمل جهانگیر و نورمحل در شگفت ماند. لابد امپراتور به ضراب‌خانه دستور ضرب آن را داده است. اما کی آن را خواسته بود؟

آصف‌خان تبسمی کرده شیرینی‌ها را کنار گذارده گفت:

ـ پدرجان، جام جاه و جلال ما لبریز شده است. مدتی است خواهر من حق آن

را یافته که فرمان‌های امپراتوری را صحه بگذارد و در مجالس درباری با پرده پشت سر خداوندگار بنشیند. اگر او می توانست درجه و مقام ما را داشته باشد، البته سی‌هزار سپاهی را اداره می‌کرد، فقط قدری از خرم کمتر.

ـ مردم توی کوچه و بازار از این سکه تازه چه می‌گویند؟

ـ بعضی‌ها می‌خندند، البته خوب نیست، ولی آنها چه باید بگویند! حتی رفتگران بازار هم می‌دانند که جهانگیر یک شیشه خالی است و فقط به دختر شما اتکاء دارد.

وزیر پیر چهره عبوس کرده گفت:

ـ خدا نکند مردم این را بدانند. این حرفها چیست که تو می‌گویی؟ جهانگیر پادشاه غازی، پسر اکبر مالک جان همه است این را حتی در خواب فراموش مکن.... آنها که می‌سوزند کی بودند؟

ـ چند امیر کوهستانی و راجپوت سروان پسر رانای اسیر.

چشمان آصف‌خان ناگاه متوجه نوشتهٔ روی طاقنمای در شد: «آنچه که ذخیره کرده‌اید از آن بچشید» شاید پسر اکبر مزه خزانه و مجموعهٔ جواهرات شما را بچشد.

ـ دیگر کی؟ من نمی‌خواهم بیشتر سخن بگویم. من می‌خواهم استراحت کنم.

شاید طبیعت تنبل لش و خوش احوال پسر نیرومند غیاث‌بیک با حیله‌های تمام عیاری که گاه گاه پدرش نمایش می‌داد سازش نداشت. البته سر خاندان خوش احوال آرزوی نخست‌وزیری داشت، ولی او فقط جاه‌طلبی خویش را در جشن‌های باشکوه نمایش می‌داد و همین که او خارج شد عطرش در اتاق منتشر گشت و غیاث‌بیگ آن سکه را میان انگشتان لطیف خود زیر و رو می‌کرد.

واقعاً یک معجزه‌ای است! چهل سال پیش او فقط مالک سه حیوان بود، او به اجبار از کاروان قندهار درخواست کرد توقف کند تا مهری به دنیا بیاید و مادر مهری را پشت زین‌های اسب موقع وضع حمل برده بودند تا مردان قافله او را

نیتند. حالا شماره روپیه‌های او به لک‌ها می‌رسید و شماره شتران او هزارتاست...

غیاث‌بیک از نوکرش خواست که خزانه آن سینی و جواهرات قدیمی را بیاورد. مدتی او از رنگ جواهرات تعریف می‌کرد و بعد در فکر بود که چطور آن جواهرات درشت‌تر را بتراشد تا درخشندگی بیشتر پیدا کند. اما این خیالات او را از فکر دخترش منصرف می‌ساخت. بالاخره معجزه نبود.

وقتی که او خزانه‌دار شهر کابل بود و دخترش در سن هشت سالگی برای اولین مرتبه در حجاب رفت، دخترک عروسک‌های خود را توی باغ پیش پدر آورد و پدرش مشغول کار بود. دخترک خوب می‌فهمید دستهای لطیف تند تند سکه‌های پول (دام) مسی راکه پدر به او داده بود شمارش می‌کرد و او خیلی چیزها از کارهای مردانه بلد شده بود. در ظرف این شش سال دخترک در بسیاری از امور پدر را راهنمایی می‌کرد، پدر می‌دید که چگونه هوش دخترش می‌تواند گره از کارها بگشاید. دخترک تند و سریع تصمیم می‌گرفت و غیاث‌بیک متعجب بود که هوش یک زن چگونه می‌تواند از کتاب و عقل مردها که تابع عادت است برتری داشته باشد. ولی این فکر بی‌اساس بود، زیرا تا آن وقت هوش و ادراکات نورمحل مشکلات را حل کرده بود. معذالک نفوذ و قدرت بیشتر روی زیبایی و نفوذ وی در جهانگیر استوار بود.

غیاث‌بیک پیش از آنکه به بستر برود با دست خود نامه‌ای به دختر نوشت. این نامه فقط دو سط و مرکب از این شعر فارسی بود:

ندانی مگر سکهٔ زر ناب

ز رشک و حسادت شود همچو آب

برای چشمان فضول این جمله معنی نداشت، اما برای نورمحل تهدید بود، در ظرف یک هفته جواب این کاغذ روی کاغذ معطر برنجی بدین مضمون رسید:

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه

بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

ابتدا غیاث‌بیگ با بی‌میلی متبسم شد و آگاه گردید که دخترش شعر او را با شعر حافظ جواب گفته است. ولی بعداً متأثر شد، زیرا نورمحل تهدید او را خوانده و آن را کنار انداخته است. عشقی که نورمحل آن را بنده بود عشق جهانگیر بود، بقیه شعر احتیاج به تفکر داشت، اگر چه خواننده با آن شخص با فکر ایرانی بود، مسلمانان معتقد بودند که هفتادوسه فرقه مذهبی در دنیا وجود دارد و فقط یکی از آنها در آخرت رستگار خواهند بود و البته کافران دشمنان نورمحل بودند. از آن رو نورمحل نوشته بود که در عالم زندگی پابند عشق است و از توطئه دشمنان هم آگاه می‌باشد.

واقعاً نورمحل با شوهر دادن دختر خود لاردیلی به جوانترین پسر پادشاه موقعیت خود را محکم کرده بود. این پسر که شهریار نام داشت از یک محبوبه هندو متولد شده بود، ولی هیچگاه نمی‌توانست ادعایی به تاج و تخت پیدا کند. زیرا سه برادر بزرگتر وی از زنان قانونی به دنیا آمده بودند، معذالک این شهریار در پیش شاه و دربار محبوبیت خاصی داشت.

* * *

غیاث‌بیگ در همان موقع که انتظار آخرین باران را می‌کشید، جاسوسانی به بازارها و مسجدها و کاروانسراها فرستاده بود تا بدانند مردم چه می‌گویند، جاسوسان وی با داستانهای گوناگون بازگشتند. تودهٔ مردم نسبت به حکومت نورمحل بی‌طرف بودند. عده کمی جرأت می‌کردند نام او را آشکارا به زبان آورند ولی پیروان صمیمی خسرو شاهزاده، مکرر از محبت‌های نورمحل نسبت به خرم شاکی بودند. در آن موقع خسرو تحت نظر خرم می‌زیست. بعضی از ملاها قرقر می‌کردند که سرزمینی که فرمانداری آن با زن باشد منفور است. و صحبت از آن بود که در نواحی شمال، یک علامتی در آسمان دیده شده است.

هشت شب تمام اشیاء نورانی دیده می‌شد که از زمین برمی‌خیزد و شکل نیزه پیدا می‌کند و دارای دنباله‌ای می‌باشد. هر شب زودتر از شب قبل طلوع می‌کند.

آهسته از وسط ستارگان می‌گذرد و سپیده‌دم غروب می‌کند. ستاره‌شناسان می‌گفتند ظهور این ستاره‌های دنباله‌دار علامت ضعف سلاطین می‌باشد ولی خداوند عالم الغیب حقیقت را می‌داند.

مردمان بیکار این علائم را با طالع نورمحل مربوط می‌ساختند. تا آنجا که مردم به خاطر داشتند هیچگاه زن در هندوستان سلطنت نمی‌کرده است. در سایر ممالک اسلامی هم اتفاق نیفتاده بود که زن پرده‌نشینی دارای این همه اختیارات باشد. مردمی که بیکارتر بودند حکومت او را بیش از آنکه موجب اضطراب بدانند از شگفتی آن وضع صحبت می‌داشتند. اما همه متفق‌القول بودند که در ظرف دهسالی که او با پادشاه ازدواج کرده کشور قرین صلح و آرامش شده است.

اما غیاث‌بیگ خشنود و راضی نبود، از شایعات بازار نمی‌توانست چیزی که تهدیدآمیز باشد درک کند و ظاهراً همه جریانات منظم بود ولی شاید همان آرامش او را مضطرب می‌ساخت، زیرا مرتب به گوشش می‌رسید که طوفانی در پیش است. او احساس بی‌قراری می‌کرد و بیش از آنکه وقت خود را در خزانه مصروف دارد، بیشتر به سینی‌های جواهرنشان خود مشغول می‌شد، بالاخره تصمیم گرفت به لشگرگاه که در آن موقع در سر راه کشمیر بود برود.



نورمحل با اردو بود. او خط سیر خود را در ظرف پنج سال اخیر دور از آگرا قرار داده بود و با سرسختی عجیبی جهانگیر را از منطقه طاعون دور می‌داشت ولی نظر حقیقی وی آن بود که جهانگیر را به حرکت بیاورد و او را از توطئه شهرهای پرجمعیت برکنار نگه دارد، به شکار مشغول دارد و با زندگی در میان لشگریان وی را فرمانده لشکر معرفی کند.

غیاث‌بیگ به یدک‌داران و پیروان خود دستور می‌داد مرتب به حرکت خود ادامه دهند تا آنکه به مؤخره اردوی عظیم در کنار تپه‌ها رسیدند.

در آن موقع نورمحل مشغول ساختمان و تأسیس آسایشگاه حیوانات بود و

همین که پدر را دیدی، با هم به سراپرده سلطنتی رفتند. غیاث‌بیگ پس از لحظه‌ای به دختر خود گفت:

ـ آیا فراموش کردی که آتش حرص و جاه را باید با خاکستر احتیاط و حزم خاموش کرد؟

نورمحل ساکت به پدر نگریست.

غیاث‌بیگ گفت:

ـ در آگرا راجع به سکهٔ تازه خیلی صحبت می‌شود. عوام مانند زنبوری که لانه آنان را دست زده‌اند وزوز می‌کنند و می‌گویند سرزمینی که به دست زن اداره شود منفور است.

نورمحل در پاسخ پدر به سادگی گفت:

ـ سکه تازه میل خداوندگار بوده است. من هم نمی‌توانم گفته‌های مردم را تغییر بدهم.

غیاث‌بیگ آهسته سر تکان داد و مناظره با دختر را مشکل دید، زیرا دخترک به‌طور جدی پای‌بند حقیقت بود. آن‌گاه غیاث‌بیگ از چمدان لاک و الکل زده‌ی مسافری که همراه داشت چند صفحه کاغذ درآورد که به دقت نوشته شده بود. سپس آنها را به دختر داد و همان‌طور که نورمحل مشغول خواندن بود، برهم خوردن سریع چشمان وی را در نظر می‌گرفت.

غیاث‌بیگ گفت:

ـ این فهرست اموال من است، ثروت مختصری است که خداوند مقدر فرموده به دست من برسد و البته بیش از آن مقداری که مردم تصور می‌کنند در تصرف من می‌باشد. من آن را دست نخورده برای مقصد معینی نگاه داشته‌ام.

ـ این خیلی زیاد است.

پیرمرد ایرانی تبسمی کرد، مثل اینکه تملقی از او گفته شده است.

ـ الحمدالله همه اینها متعلق به تو خواهد شد.

نورمحل متعجب به نظر می‌آمد. او مقصود پدر خود را از مدتها پیش حدس می‌زد.

ـ اما حالا؟

غیاث‌بیگ با فراغ بال آنچه را که در خاطر خود می‌پرورانید به دختر گفت. نورمحل قبلاً نیز بیش از حد احتیاج ثروت داشت. بنابراین اکنون املاک و نقدینه و جواهرات پدر او را متمول‌ترین شخصیت‌های آسیا خواهد ساخت و منابع ثروت مادی او برابر با منابع ثروت بزرگترین امیران هند و یا شاهزاده خرم خواهد شد و اگر وی از جهانگیر بخواهد که ثروت پدر را به او واگذارد، جهانگیر این خواهش را می‌پذیرد. جهانگیر از گرفتن چنین هدایای سلطنتی خشنود می‌شد و بازرسان سلطنتی نصف دارایی واقعی غیاث‌بیگ را نمی‌دانستند، گرچه نورمحل به آرامی از پدر تشکر کرد، اما به نظر می‌آمد که وی راجع به اشکالات دیگری فکر می‌کند. تا اینکه ناگهان تبسمی کرده گفت:

ـ در آن صورت من پرچم مخصوصی خواهم داشت و این حق را پیدا می‌کنم که طبل و دهل مرا در دربار مقدم بر سایر شاهزادگان به استثنای خرم بنوازند.

ـ خدا نکند. تو نمی‌خواهی بدانی که نباید درباره قدرت نمایش بدهی؟ هیچگاه نگذار که مردم دست تو را بخوانند.

نورمحل با تبسم گفت:

ـ آیا آن‌قدر نخوانده‌اند که پدرم مرا ملامت می‌کند؟ مطمئن باش من چیزهای زیادی یاد گرفته‌ام. بیا ببین من امروز چه چیزهایی کشف کرده‌ام.

وقتی که غیاث‌بیگ به دنبال نورمحل راه افتاد، تعجب می‌کرد که چرا میلیون‌ها دارایی وی نورمحل را بیش از این به هیجان نیاورده است. تعجب غیاث‌بیگ موقعی فزونی یافت که خود را در محیطی یافت که با چینه‌ای از خار محصور بود. او چند کلبه گچ و آهکی و یک مرد پیری را در آنجا دید که عینک مربعی روی بینی داشت و مرد تنومند دیگری را دید که دو دستش از بیخ بریده بود. یکی از

کلبه‌ها پر از پرندگان بود. بعضی از این پرندگان در قفس و بعضی روی چوبها نشسته بودند. پرنده‌ها همه قسم بودند، از بلدرچین تا کبوتر و تمام آنها را زخم‌بندی کرده بودند.

ـ اینجا «پین‌جاراپول» یا بیمارستان پرندگان است، فرخ از آنها پرستاری می‌کند و همین که خوب می‌شوند، بندهای آن را می‌گشاید.

آنگاه نورمحل به فرخ گفت:

ـ موشها را هم به وزیر (دیوان) نشان بده.

پیرمرد ریش سفید یواش یواش پیش رفت و جعبه‌ای را آورد که نصفش پنبه و در نصف دیگر شش موش سفید بود.

پیرمرد گفت:

ـ اینها یتیم هستند. آیا حامی بینوایان میل دارد ببیند چگونه به آنها غذا می‌دهیم؟

وقتی که غیاث‌بیگ اظهار موافقت کرد، فرخ یک کوزه پر از شیر و یک پر نازک آورد، سپس پر نازک را در شیر فرو برد و یکی یتیمان را غذا داد، موش‌های یتیم با عجله این طرف و آن طرف می‌دویدند و شیر می‌خوردند. نورمحل با دقت تمام این جریان را تماشا می‌کرد.

پیرمرد گفت:

ـ در قسمت دیگر این حصار گوساله‌های بی‌مادری داریم که بی‌زحمت خوراک می‌خورند. همچنین در آنجا عده‌ای گاوهای پا شکسته هستند.

وزیر دیوان پرسید:

ـ کمک تو چگونه دستهای خود را از دست داد؟

ـ دستهای او در نتیجه دزدی قطع شده است. به‌طوری که حالا نمی‌تواند غذا بخورد، یا کاری بکند و درآمدی داشته باشد. فقط به وسیله بازوهایش آب می‌کشد و گوساله‌ها را برای من این طرف و آن طرف می‌برد.

غیاث‌بیک که آن‌قدر نسبت به مردم هند محبت نداشت، به پیرمرد گفت:

- البته خدای رحیم این کار تو را اجر می‌دهد. در اینجا آنقدرها کمک لازم نداری.

آنگاه غیاث‌بیگ انگشتر نقره‌ای که نگین آن عین‌الهر بود از انگشت بیرون آورد و به پشت دست پیرمرد زد.

نورمحل با چشم‌انتظاری به این و آن نگاه می‌کرد. فرخ خود را عقب کشیده گفت:

- خدایان به انعام دهنده برکت بدهند، ولی ای حامی حیوانات، ما احتیاجی به ثروت نداریم و به مرحمت شاهزاده خانم خوراک ما خوب است.

وقتی که پدر و دختر از آن حصار و محیط خارج شدند، غیاث‌بیگ به دخترش گفت:

- مهری، آیا دیگر هیچ کاری غیر از پرستاری پرندگان نداری؟

مهری با تندی گفت:

- این هم مشغولیاتی است. می‌خواهم لااقل یک ساعت از فکر پول خارج شوم.

پدر به خنده جواب داد:

- پول برای تو فکر و خیالی ندارد، با این قدرتی که می‌توانی به یک کلمه حرف یک کاروان سنگ وارد نمایی دیگر پول پیش تو چه ارزشی دارد؟

- پدر جان من هنوز غذا دادن به شما را دوست دارم. هیچ به خیالت رسیده است که بار دیگر سفری به خراسان برویم، دو به دو، من و تو با شتر و ارسلان.

غیاث‌بیگ انگشتر نقره را دوباره به دست کرده گفت:

- الحمدلله آن دوره آوارگی ما به پایان رسید و دیگر برنمی‌گردد.

- من گمان نمی‌کردم!

آهنگ صدای نورمحل طوری بود که پدر را مشکوک می‌ساخت.

- آیا تو هیچ شده است که به تپه‌های جاده سمرقند کشور نیاکان ما نظر بیفکنی.

- چرا این چیزها به فکر تو آمده است؟
- شاید برای اینکه من هیچگاه آنجاها را ندیده‌ام.
- آنجاها به زیبایی این قلعه بت‌پرستان نیست.

غیاث‌بیگ سر را به طرف تپه‌های جنگلی که مه گرمای شمال از آن نمایان بود متوجه ساخته گفت:

- مهری، تا چند روز دیگر تو برف می‌بینی و کنار دریاچه «شالی‌مار» استراحت می‌کنی.
- ای پدر، تو هم کم خون و بی‌قوت شده‌ای، به آگرا برنگرد و با ما بیا، بفرست منشی‌ها و اعضای تو بیایند و چندی در باغهای ییلاقی باش.

غیاث‌بیگ سری تکان داد و گفت:

- من کمی در همین جا استراحت می‌کنم. احساس می‌کنم که قدری خسته‌ام و شاید...

تبسم ملایمی روی لبان پیرمرد ظاهر شد و سپس اظهار داشت:

- شاید پرستاران مرغهای تو می‌توانند به وزیر امپراتوری بیاموزند که چگونه بخوابد.



پدر و دختر روی نیمکت مرمر نشسته بودند و راجع به یکی از اشعار حافظ صحبت می‌کردند که عنبر خواجه‌باشی با عجله پیش آمد و منتظر ایستاد تا نورمحل با اشاره او را اجازه داد که پیش بیا. خبرهای خوش از حرمسرا داشت که مورد توجه نورمحل قرار می‌گرفت. وقتی که نورمحل خواجه را به اتاق داخلی و جای خنک و خلوت برد، خواجه با شور و هیجان شروع به حرف نموده گفت:

- پریتوی محبوبه نخستین پادشاه- خداوندگار ما او را به دارالموت فرستاده است.

نورمحل کمی تعجب کرد. رقاصه هندو باید اعدام شود و او هیچ خبر ندارد.

ـ ای ملکه بزرگ، این جریان همین امروز اتفاق افتاده است. ابتدا «رام‌لبائو» خواجه بنگالی را به قالیچه حضور (بازپرس) آوردند. یک نفر او را متهم کرده بود که شب گذشته وی را در آغوش رقاصه هندو دیده است. اتفاقاً این اتهام درست درآمد و پس از اینکه چند چوب به کف پای خواجه زدند، به گناه خود اعتراف کرد. سپس خداوندگار ما دستور محاکمه داد و خواب بعدازظهر را ترک کرد تا نتیجه را بداند. «رام‌لبائو» خواجه نمک‌ناشناس و حیوان نجسی بود.

همین که خواجه این حرفها را می‌زد از چشمانش برق می‌جست.

نورمحل پرسید:

ـ به چه طریق پریتوی را می‌کشند؟

ـ پریتوی را خفه می‌کنند و جنازه‌اش را موقع غروب پیش سگ‌ها می‌اندازند که پاره پاره شود. واقعاً آن خواجه خائن لایق سگهاست!

نورمحل وی را عقب زده گفت:

ـ خاموش باش، ساکت باش!

نورمحل سپس به فکر رفت. از نظر عنبر پریتوی و اتباعش دشمنان نورمحل بودند، اما خود نورمحل راجع به زنان دیگر حرمسرا فکر می‌کرد. آنها هم مانند پریتوی گناهکار بوده‌اند. اما سیاست نشده‌اند، چون کسی بر ضد آنان اقامه دعوی نکرده است.

هر چیز کوچکی که پشت پرده انجام می‌گرفت در دیوانخانه آشکار می‌گشت. در آگرا و در اردوگاه بیست و یک زوجه جهانگیر جمع شده بودند. در سنه‌های اخیر جهانگیر کمتر به دیدن آنها می‌رفت. و به استثنای نورمحل و مادران پسرهای جهانگیر، زنان دیگر، پادشاه را زیاد نمی‌دیدند. فقط بعضی اوقات جهانگیر به یک زن آوازخوان و یا کنیزک تازه وارد علاقمند می‌شد و او را به خوابگاه خویش می‌برد.

صدها زن خدمتگذار و کنیزک در حرمسرا بودند. عدهٔ کمی از آنان که به

واسطه زیبایی یا صدای خوب مورد توجه واقع می‌گشتند از طرف پادشاه به کنیزی یا زوجیت به بعضی از افسران درباری اعطاء می‌شدند. نورمحل به خاطر داشت که به اصرار جهانگیر، یک دخترک ارمنی با نخستین مرد انگلیسی که به دربار آمده بود همسر گردید! ولی اکثر محل‌ها (بانوان حرمسرا) مرد نمی‌دیدند، فقط از پشت پرده در موقع مسافرت و یا تشکیل مهمانی‌ها و پذیرایی‌های خصوصی، چشمشان به مرد می‌افتاد.

اینها محکوم بودند که بدون معاشرت با مردان زندگی کنند. بعضی از زنان هندو شب‌ها افیون می‌خوردند. نورمحل که سرپرست حرمسرا بود باید بداند که چه دسته از زنان پرجرأت و یا ضعیف پیمانی با مردها ارتباط دارند. اتفاق می‌افتاد که هنگام مسافرت پاره‌ای از زنها خطر طناب دار را برای خود می‌خریدند و از خیمه‌های خویش آن طرف خط نزد سربازان می‌رفتند. هیچ کس از این خطر رهایی نمی‌یافت، زیرا راه گریز بسته بود. کسانی که با آنان صحبت کرده بودند، یا آنان را پنهان کرده بودند، شریک جرم محسوب می‌شدند.

در سالهای اخیر نورمحل وقایع تیره‌تری می‌شنید که عبارت از ارتباط اجباری دختران و کنیزان جوان با سکنه سالخورده حرمسرا بود.

نورمحل اطلاع یافته بود که بعضی از زنها بدون جهت معلومی پول و جواهرات زیاد به خواجگان می‌دادند. نورمحل بعضی از زیباترین زنان را می‌دید که با لطافت و زیبایی خداداد برای عشق‌ورزی تربیت شده و پرورش یافته بودند.

این مخلوقات زیبا و دلپذیر به‌طور محرمانه برای جلب رضایت یک خواجه تنومند و قوی هیکل می‌کوشیدند. خواجه قوی هیکل هم آرام آرام از این توجه آنان حظ می‌بردند و با ممارست تمام ثروت خوبی به دست می‌آورد. اتفاقاً دخترکی از دختران حرمسرا مبلغی پول به خواجه سیاه حبشی داده بود و خواجه سیاه پس از آن می‌کوشید که به زور از دخترک پول دربیاورد. این مراتب به اطلاع نورمحل رسید و فوری دستور داد سر خواجه سیاه حبشی را از تن جدا کردند.

نورمحل فکر می‌کرد که در ظرف پنج سال اخیر جهانگیر به ملاقات پریتوی نرفته و هدیه‌ای برای وی نفرستاده بود و اینک پریتوی و خواجه حبشی موقع غروب آفتاب اعدام خواهند شد.

عنبر از روی واقع‌بینی کمی صبر کرد تا خشم ملکه فرو بنشیند. سپس چنین گفت:

- آیا علیاحضرت فکر می‌کنند این اقدام برخلاف عدالت بوده است. زن هندو بی‌شرم و از طبقه پست بود، زهر تاتوره در زردچوبه را به خاطر می‌آورید؟ آیا کسی از کنیزان او در آن شب به آشپزخانه ما نیامده بود؟ او درخواست کرده است که نورجهان او را سرافراز...

- حالا او می‌خواهد مرا ببیند؟

- واقعاً او التماس و درخواست کرده است. اما چه لازم است که تشریف ببرید؟ وقتی که در جنگل آتش‌سوری است ملاقات ببر خطر دارد.

- فوراً مرا پیش او ببر، بیرون آمدن مرا اعلام بدار.

ملکه برای تغییر لباس و آرایش خود اقدامی به عمل نیاورد، فقط روپوش ضخیمی بر سر انداخته دنبال عنبر راه افتاد و از میان چادرها عبور کرد و ناگهان خود را در اتاق خواب پریتوی دید. پرده‌های ضخیمی اطراف اتاق را پوشانیده بود به قسمی که ابداً نور آفتاب در آنجا نمی‌تابید. بوی نفت چراغهایی که روی دیوارکوب‌ها می‌سوخت فضای اتاق را پر کرده بود. پریتوی با خونسردی روی یک پوست ببری بزرگ دراز کشیده بود و بوی تند مشک از بالشهای دور و بر پریتوی برمی‌خاست. در ظرف این پنج سال خیلی پیر شده بود. رگ‌های زیر گلویش درشت می‌نمود. لبهای گلگون وی بی‌رنگ و افسرده بود. پستان‌ها و سینه‌اش در زیر ساری تنگ خیلی بی‌شکل و بدنما نمودار می‌گشت. از زیر موهای پریشان وی که معلوم بود مدتی شانه نشده و روغن نخورده، چشمان سرخ شدهٔ وی به نورمحل خیره گشت.

نورمحل به عنبر گفت:

- تو برو ما را تنها بگذار.

اما چشمان خواجه پیر سیاه خیره خیره به جانب نورمحل باز ماند و سرش را به شدت تکان داد. دسته یک کارد کجی از بالای شانه‌اش نمایان گردید. اگر او را زنده زنده پوست بکنند نورمحل را تنها با دشمنش نمی‌گذارد.

نورمحل که این را دید، به عنبر فرمان داد که برود پشت پرده بایستد.

عنبر این را پذیرفته، پشت پرده رفت و کارد برهنه را از پشت پرده راست در دست داشت که مبادا از پشت سر به وی حمله کنند و در عین حال با دقت تمام مراقب تمام حرکات پریتوی بود.

پریتوی با صدای دورگهٔ خود به ملکه ابراز احترام نموده گفت:

- سلام بر علیاحضرت. فردا علیاحضرت به گرمابه می‌روید و مثل همیشه نور آفتاب را خواهید دید، اما من زیر هزار من خاک خوابیده‌ام و هیچ کس هم از مرگ من متأثر نمی‌شود.

نورمحل همانطور خاموش مانده بود و انتظار داشت که پریتوی از وی تقاضای شفاعت نزد جهانگیر بکند. اما جهانگیر نمی‌توانست کاری انجام دهد. قضیه دیگر پشت پرده نبود، جهانگیر نمی‌توانست زن هندو و خواجه را ببخشد. از آن رو نورمحل منتظر بود ببیند پریتوی از وی چه می‌خواهد. در چشمان تیرهٔ افیون‌زده پریتوی یک نوع رشک و حسادت سنگین مشاهده می‌شد. نورمحل مثل موقعی که وارد حرمسرا شده بود، همانطور خوش‌اندام و راست و قشنگ می‌نمود. لب‌ها و ابروها کمی تیره شده بود.

پریتوی با عقیده و ایمان آهسته آهسته خطاب به نورمحل چنین گفت:

- تو کجا بودی آن وقتی که جهانگیر تو را می‌خواست- یک دختر بی‌ناموس در فتح‌پور؟

نورمحل با صبر و متانت گوش می‌داد. این اظهارات مانند جرقه‌ای بود که از

آتش درونی بیرون می‌جست. کم‌کم شعله خشم و غضب پریتوی آشکار می‌شد.

ـ قطعاً خدایان تا به حال مراقب حال تو بودند، یک بیوه‌ای که جامه سفید در بر می‌کرد که خون تیره شوهر اول پست خود را پنهان دارد، شوهری که پس از بی‌ناموسی به اجبار او را با تو همسر کردند.

نفس عنبر در سینه‌اش تنگ شده بود، اما نورمحل مانند کسی که حقیقتی را اعتراف می‌کند، لبخند می‌زد. آری من با وجود زهر تاتوره زنده‌ام؟

برای یک لحظه چشمان پریتوی مانند چشمان دختر بچه‌ای که ملامت شده روی هم افتاد. سپس سر خود را مانندِ کسی که آماده مبارزه است به جلو و عقب برد.

ـ به سیوا، بت بزرگ سوگند برای من فرقی نمی‌کند که کدام یک زودتر طعم مرگ را بچشیم اما من پیش از خودم یکی از عزیزان تو را روانه گورستان کردم. مریم همان دختری که اسرار شب‌گردی تو را می‌دانست. من او را سالهای پیش از چادر تو بیرون کشیدم. ما او را با آب شکنجه دادیم که اثری باقی نماند. او به ما دروغ گفت، لذا او را با تاتوره کشتیم که بی‌نشانه باشد. اما تو بدون تغییر زنده ماندی.

ـ بسیار خوب برای مولای ما چنین است. ای ناپاک، تو می‌گویی که مولای ما پیش از اینکه با خانم من ازدواج کند معنای ازدواج را نمی‌دانست...

نورمحل که این سخنان عنبر را از پشت پرده شنید، فریاد زد:

ـ عنبر خاموش...

خواجه پیر هم حرف خود را قطع کرد.

اما پریتوی بلند بلند خندید و گفت:

ـ آهای، حالا او می‌داند... حالا او می‌داند.

کدام دست حالا فرمانها را امضا می‌کند و نقشه سکه‌های تازه را طرح می‌نماید آن دستها خشک شود، گرچه طاعون به آن نرسیده است...

عنبر از پشت پرده فریاد کشید:

ـ خانم، بیا برویم، او توهین می‌کند، ناسزا می‌گوید.

پریتوی با همان صدای دورگه بلند بلند گفت:

ـ امیدوارم رؤیاهای پریشان خواب تو را بگیرد. امیدوارم غضب دیوها تو را احاطه کند، تا عقلت زایل گردد و قلبت خونین شود و آرام و قرارت برباد رود. امیدوارم فرزندت پسر نزاید که این درد بدتر از طاعون است. امیدوارم سالهای دراز با گدایی زنده بمانی. امیدوارم مردم از تو روگردان بشوند.

عنبر از پشت پرده مرتب تسبیح خود را تکان می‌داد و می‌گفت:

ـ خدا نکند، خدا نکند...

ـ امیدوارم پایت کج شود.

ـ خدا نکند، خدا نکند...

ـ امیدوارم همانطور که سگان شغال را می‌درند، تنت پاره شود و هیچ دری جز گور برای تو باز نماند.

ـ علیاحضرتا، بیا برویم...

پریتوی چشمان خود را بسته، نفس‌زنان روی پوست ببر افتاد.

در این موقع صدای رسا و صاف نورمحل شنیده شد که می‌گفت:

ـ من همه را شنیدم بدتر از این هم هست.

مثل اینکه رقاصه هندو حضور نورمحل و خواجه را از یاد برده بود، چون از جای خود خزیده کنار تصویر «سیوا» که در کنار اتاق بود رفت. پیشانی خود را به زمین کوبید. نفس‌زنان به گریه و هق‌هق افتاد و اوراد و ادعیه‌ای خواند که نورمحل معنای آن را نفهمید. بالای سر پریتوی، مجسمه برنجی «ناتوراجا» روی پنجه‌های پا ایستاده بود. شش بازوی این مجسمه چنان بیرون جسته بود مثل اینکه سه انسان را به خود می‌خواند و دعوت می‌کند. به روی لبان مجسمه برنجی یک تبسم عجیب دعوت مانند دیده می‌شد.

نورمحل می‌دانست که این مجسمه الهه رقص است و طوری ریخته شده که همه را به مرگ و زندگی دعوت می‌کند. ولی در نظر نورمحل چنان می‌نمود که در آن لحظه نسبت به پریتوی با خشم و کینه نظر می‌کند. بالاخره نورمحل از پریتوی پرسید:

ـ آیا کاری داری که من انجام دهم؟

سروکله رقاصه که از عرق خیس شده بود به سنگینی برگشته گفت:

ـ فقط دستور بده زودتر مرا راحت کنند.

به محض اینکه نورمحل خارج شد، پریتوی دست به هم زده و کنیزکی ترسان وارد اتاق وی شد. پریتوی چنین فرمان داد:

ـ بنویس از طرف پریتوی به شاهزاده خرم مقیم دکن ـ رقاصه هندو به تو سلام می‌رساند. من مُردم تو زنده باشی ـ وقتی بود که من و تو و این زن ایرانی نزدیکترین افراد نسبت به پادشاه بودیم. اکنون مرا به گور فرستادند، منتظر باش، بعد از من نوبت تو است.

پریتوی همین که نوشته را ملاحظه کرد، آن را مهر نموده تاکرد و با انگشتر خود مجدداً آن را مهر نموده در پاکت گذارد و دستور داد که فوراً برای شاهزاده ارسال شود. او می‌دانست که این نامه خرم را مشوش می‌سازد. چنان به نظر می‌آمد که نوشتن آن نامه تا حدی پریتوی را آسوده ساخته بود، چون پس از فرستادن نامه، جلوی آینه نشست و به کنیزانش دستور داد بهترین لباس‌هایش را تنش کنند و او را جواهر بزنند تا آماده خفه شدن باشد.

* * *

نورمحل در آن شب مدتی بعد از غروب و پس از نماز عشاء کنار چراغ‌های حباب‌دار نشسته بیدار ماند. کتابی در دست وی بود و یک بسته لباس عزا بالای سرش آویزان بود. این کتاب خیلی خوش خط بود و خوب هم صحافی شده بود. تصویر جهانگیر که توسط نقاشان درباری میناتور شده بود در صفحه اول کتاب

جا داشت. این کتاب را بعدازظهر آن روز جهانگیر برای نورمحل فرستاده بود و ظاهراً چیز دیگری به عقلش نرسیده بود برای وی ارسال دارد. این کتاب نسخه‌ای از خاطرات جهانگیر بود که به فارسی نوشته شده بود. نورمحل می‌دانست که باید تمام این کتاب را بخواند و برای جوابگویی از هر موضوع آن آماده گردد. نورمحل با دقت آن کتاب را ورق می‌زد و می‌خواند:

«در احمدآباد دو بز نر به من دادند. چون من بز ماده برای جفت‌گیری آنها نداشتم، به فکرم آمد آنها را با بزهای ماده (باربری) جفت سازم. خلاصه هفت میش بارابار برای آنان آوردم. شش ماه گذشت و هر میش یک بزغاله در فتح‌پور پیداکردند. چهار تا ماده سه تا نر خیلی خوش اندام بودند شرح حرکات خنده دار آنان به نوشتن درنمی‌آید. بعضی از حرکات خنده‌دار آنان مغز انسان را به اهتزاز درمی‌آورد. برای نقاشان ترسیم بزها مشکل است. بالاخره آنها می‌توانند کاری بکنند، ولی نقاشان من نتوانستند از وضع مضحک بزغاله‌ها تصویری تهیه کنند.»

آری مردی که این را دیکته کرده بود در آن روز زنی راکه چندی مورد مهر وی قرار داشت محکوم به مرگ کرده بود. آری، با یک کلمه جان کسی راکه اشعاری در مدح وی گفته بود بر باد داد و جان کسی که زمانی شریک زندگی وی بوده هیچ می‌نمود... نورمحل با عجله کتاب را ورق می‌زد تا اینکه به داستان ناخوشی جهانگیر در شهر احمدآباد رسید:

«اطباء اصرار داشتند شوربای برنج و عدس بخورم، ولی من میل نداشتم. از وقتی که مرد شدم تا به حال یاد ندارم چنان شوربایی خورده باشم و امیدوارم هیچگاه مجبور به خوردن آن شوربا نشوم. هر وقت چنین غذایی پیش من می‌آورند، رد می‌کردم. خلاصه اینکه سه روز و سه شب روزه گرفتم. هیچ اشتها نداشتم.»

نورمحل به خاطرش رسید او شراب را ترک نکرده بود و خاطرات بیماری او را

بر ضد آن شهر برانگیخته بود:

«من نمی‌توانم بفهمم کسی که این شهر را ساخت چه زیبایی در آن یافته بود. من این شهر را محل وزش بادهای مخالف می‌نامم. دارالامراض است، خارستان است، شهر جهنم است. همه این اسم‌ها به این شهر می‌آید!»

جهانگیر اشتیاق وافری به نام‌گذاری اشیاء داشت. استخرها و باغهای راه کشمیر را به نامهای تازه موسوم کرد. نورمحل تعجب داشت که اگر جهانگیر، امپراتور نبود، چه کاری برای خود انتخاب می‌کرد. بدون شک مطالعه زندگی حیوانات، تحقیق راجع به مناظر و حوادث طبیعی، گفتگو با هم پیاله‌های خود در مجالس جشنی که پایان نداشت، نقاشی کردن و مقایسه کار خود با کار نقاشان...

ناگهان چشم نورمحل به موضوع علائم پاره‌ای حوادث آسمانی افتاد:

«یکی از حوادث مهمی که در دهات نواحی «جالاندهار» واقع شد: یک روز صبح صدای وحشتناک عظیمی از طرف مشرق برخاست، به قسمی که همهٔ سکنه مضطرب گشتند. در میان آن غوغا، یک جسم نورانی از آسمان به زمین افتاد. مردم که بسیار ترسیده بودند پیکی نزد محمد سید حکمران آن ناحیه روانه کردند. حکمران فوری به طرف ده سوار شد. محل سقوط شعله تا ده دوازده ذرع چنان سوخته بود که یک ساقه علف در آن دیده نمی‌شد و هر چه گودتر می‌کندند گرم‌تر می‌شد. بالاخره یک تیکه آهن پیدا کردند. این آهن به قدری گداخته بود، مثل اینکه همین حالا آن را از کوره درآورده‌اند. همین که آهن سرد شد، محمد سید آن را در کیسه برای من فرستاد. آن را کشیدند ۱۶ تولا[1] بود. من به استاد داود دستور دادم یک شمشیر و یک خنجر و یک چاقو از آن بسازد. استاد داود توضیح داد که این آهن زیر چکش خرد می‌شود. من به او دستور دادم سه چهارم این آهن را با یک چهارم آهن معمولی مخلوط کند. همین که شمشیرها آماده گشتند من

---

۱. تولا مساوی با ۳۷۲ گرم است.

دستور دادم جلوی چشم من آن را آزمایش کنند. آزمایش کردند. مثل بهترین شمشیرهای صیقل زده می‌برید.»

با این ترتیب جهانگیر از این جسم آسمانی که پس از ظهور ستاره دنباله‌دار پدید آمده بود و ستاره‌شناسان را نگران ساخته بود یک شمشیر، یک خنجر و یک چاقو درست کرد، واقعاً موهومات جهانگیر خیلی کمتر از دانشمندان معاصرش بود. گاهی از حافظ فال می‌گرفت. به این ترتیب که دیوان حافظ را در دست گرفته، به‌طور اللهبختی می‌گشود و آنچه راکه زیر انگشتانش قرار گرفته بود می‌خواند و همیشه در حاشیه نتیجه فال را یادداشت می‌نمود.

جهانگیر احساسات مذهبی نداشت، گرچه برای خشنود ساختن رعایای خویش مراسم اسلامی را اجرا می‌کرد. یک مرتبه موقع استماع مباحثات برهمن‌ها و ملاهای مسلمان، میان سخن آنان دویده، پرسید آن کدام دین است که به انسان اجازه می‌دهد هر چه می‌خواهد بخورد، بنوشد و هر کاری می‌خواهد بکند؟

آنها به وی گفتند: دین مسیح...

نورمحل ضمن مطالعه خاطرات ملاحظه می‌کرد که در صفحات آخر کتاب غالباً به نام او ذکر شده است:

«امروز من گرفتار نفس تنگی سخت شدم. در قسمت چپ مجاری تنفس ناراحتی زیادی احساس می‌شد و به تدریج فزونی یافت. دواهای گرم کمی افاقه داد. چند روز شیر بز خوردم،بعد شیر شتر آزمایش کردم. البته برای یک دفعه مفید بود، ولی بعداً هیچکدام از آن دو مؤثر واقع نگشت. همین که از دوا نومید شدم، خودم را به دست طبیعت سپردم. چون موقع مشروب خوردن کمی راحت می‌شدم، دوباره به مشروب خوردن برگشتم، مخصوصاً شب‌ها افراط می‌کردم. همین که هوا گرم شد، درد و رنج من فزونی گرفت.

«نورجهان‌بیگم که شعورش از اطباء بیشتر است از روی خلوص به خاطر من خود را به مشقت انداخت تا مشروب خوردن مرا محدود سازد و در عوض

شربت‌های مناسب برای من تهیه می‌کرد.

«هر چند من از دکترها نومیدم، اما به نورجهان بیگم ایمان دارم. کم‌کم نورجهان بیگم میگساری مرا ترک داد و مرا از خوردن غذاهای ناسازگار و چیزهای نامطلوب ممنوع ساخت. امیدوارم طبیب حقیقی مرا شفا بدهد.»

کارهای کودکانه جهانگیر از تمسک به مبادی مذهبی در این خاطراتی که همه می‌خواندند دست کمی نداشت. جهانگیر که هیچ کاری را جدی نمی‌گرفت، راجع به تندرستی و تفریحات خویش خیلی دقت می‌کرد. گرچه امپراتور سراسر هند بود، اما به کارها اهمیت واقعی نمی‌داد. اداره کردن امپراتوری هند دردسر بزرگی برای او محسوب می‌شد و ساعات فراغت خود را با نورجهان یا حیوانات خود، یا نوشتن خاطرات صرف می‌کرد. برای هر موضوعی به نورجهان متوسل می‌شد. نورجهان در هر کاری مشکل‌گشای وی بود و به آسانی او را از گرفتاریهای کوچک و بزرگ راحت می‌کرد...

* * *

نورمحل کتاب خاطرات را برهم گذاشت و یک نامه تا خورده را از صندوقچه قفل شده بیرون کشید. وی قبلاً مکرر این نامه را خوانده بود، این رونوشت نامه‌ای بود که جهانگیر می‌کوشید آن را از نظر نورمحل پنهان بدارد.

این نامه محبت‌خان بود. همانطور که نورجهان نامه را می‌خواند، در نظر خود سردار بلندقامت را مجسم می‌کرد که با گامهای بلند بالا و پایین می‌رود. دست به ریش خود می‌کشد، سوگند می‌خورد و دنبال کلمات مناسب می‌گردد که برای اظهار مطلب به کار برد. حقیقت آن است که سردار افغانی نمی‌توانست نامه مؤدبانه بنویسد.

«حضور پادشاه غازی که سالها زنده و تندرست بماند. میان دو دوست نباید حرفهای بی‌حقیقت ردوبدل شود. من و اعلیحضرت رکاب در رکاب موقع جوانی با هم سوار می‌شدیم. اعلیحضرت می‌داند من نوکر او هستم و حقیقت

را می‌گویم. آیا من قوش شکاری اکبر بودم و حالا کلاغ جهانگیر شده‌ام؟ آیا من چهل سال خالصانه به نان و نمک خدمت نکردم؟ روی من از دربار برگردانیده شد. ولی به اراده خودم نبود. اینک می‌شنوم که دربار و امپراتوری به دست یکی از زوجه‌های اعلیحضرت اداره می‌شود. مردان عالی‌رتبه کشور افتخار می‌کنند که نوکر آن زن باشند، به خدا این تعجب‌آور است. و مشکل می‌توان آن را باور کرد. حتی مردان سر تراشیده دانشمند ما می‌گویند تا به حال شنیده نشده که زنی چنین امپراتوری وسیعی را اداره کند. اگر سرچشمه حکومت آلوده گردد، معلوم است جوی‌هایی که از این سرچشمه جاری می‌شود، چه وضعی پیدا می‌کند؟ در آینده به پادشاه چه می‌گویند که این شکل حکومت را به این زن واگذارده است؟ ممکن است زن برای خوشی خود هند را به صورت تاپاله‌ای دربیاورد و آن را آتش بزند، اعلیحضرت فرزند اکبر است و روی تخت تیمور نشسته است. اعلیحضرت باید خودش زمام امور را به دست گیرد و نسبت به کسانی که از دور خدمتگزاری او را عهده دارند، روی خود را نشان بدهد. یک چیزی باید مورد توجه قرار گیرد. من به امر اعلیحضرت میل سرخ به چشمان شاهزاده خسرو کشیدم. اینک استدعا دارم اعلیحضرت امر فرمایند از بازداشت شاهزاده خرم آزاد گردد. آرامش امپراتوری و سلامتی اعلیحضرت ایجاب می‌کند که برای ولایتعهد بیش از یک نفر داوطلب باشد. مواظب جان خسرو باشید.»

نورمحل پس از خواندن نامه لبخندی زده آن را تا کرد و کنار گذاشت. محبت‌خان سلحشور و دارای صدای خشن مثل عقابهای کوهستانی کشور خود می‌باشد. او امین و مستقیم‌الرای مانند شمشیر فولادی است که در کمر بسته است. چقدر خوب نورمحل او را شناخته است و چقدر محبت‌خان در شگفت خواهد شد که بفهمد نورمحل از مدتی پیش عقاید محبت‌خان را به‌طور معلوم از جوانی که در چادر سردار می‌نشسته کاملاً درک کرده است. البته اداره کردن سردار از

اداره کردن جهانگیر که خیلی تودار بوده آسانتر می‌نمود. گرچه خود سردار شاید به این گفته با تمسخر می‌نگریست.

در هر حال، آنچه که محبت‌خان راجع به خسرو گفته بود درست درآمد، نورمحل می‌دانست که جهانگیر پس از خواندن آن نامه دستور داده بود که شاهزاده کور را که در اردوگاه‌های خرم در مرز هند بازداشت بوده به حضور بیاورند.

جهانگیر پس از خواندن آن نامه، سه یا چهار روز نسبت به نورجهان سرد شده بود. پس از آن، این موضوع از خاطر جهانگیر فراموش شد ولی همچنان در خاطر نورمحل باقی بود.

نورمحل که خواب از سرش رفته بود، روی مخده‌ها دراز کشیده، دست‌های خود را به طرف حباب ابریشمی چراغ برده آن را خاموش کرد. چقدر خوب است که چراغ خاموش شود و تاریکی بیاید! زنان و کنیزکان خاصه وی همه در بسترهای خود به خواب رفته بودند. صدای بعضی از زنها به گوش می‌رسید، صدای ناله آنانی که از درد خوابشان نمی‌برد.

باد گردوغبار را به پشت چادرها می‌زد، و در این میان گربه‌ای در نزدیکی چادر صدا می‌کرد. نورمحل سرش را بلند کرده بیرون چادر را نگریست و فوری پلنگ رام شده پریتوی را شناخت که از فراق صاحبش به ناله افتاده بود. پلنگ ناله کنان دور شد، ولی همانطور گردوغبار بیرون به چادر می‌خورد و به نظر نورمحل چنین می‌رسید که دستی از تاریکی به وی متوجه است. دستهایی که به طرف او آمده و به شکل ناراضی گوشه لباس او را می‌کشند.

اگر او می‌توانست با پدر ناخوش خود به گوشه‌ای بگریزد، جایی که چهره‌های نامطبوع رو به او برنمی‌گشت و لازم نبود پاره‌ای صداها را بشنود... پریتوی آرزو کرده بود که وی سالهای دراز دست خالی زنده بماند، ولی حالا دستهای او کاملاً پر است.

همین که تیغ آفتاب نخستین بار به قبه چادر افتاد، نورمحل خوابش برد ولی پلنگ پریتوی همانطور در مسافت دورتری مشغول زوزه و ناله بود.

نورجهان به فکر افتاد جشن بزرگی برپا سازد، جشنی که عظمت آن جهانگیر را نیز متعجب نماید. نورمحل در یک شب تمام امرای لشکر را در یک باغ مصنوعی به شام دعوت کرد، در این باغ مصنوعی یک نوع آبشار مصنوعی هم مطابق دستور نورمحل ترتیب داده بودند. نورمحل در همین شب مهمانی به چهل و پنج سردار بزرگ خلعت و جواهرات مرحمت کرد.

یک روز نورمحل با جهانگیر برای بازدید قلعه «گانگرا» سوار شد. این قلعه سنگر تسخیرناپذیر تا چندی قبل خار بزرگی در پیش پای امپراتوران مغول بود و اخیراً تسخیر شده بود، روحیه جهانگیر در آن موقع عالی بود و با نشاط بسیار مشغول تماشای کشته پرنده‌های جنگلی بود و دستور داد بعضی از آنها را برای سر سفره آماده کنند. سپس به معبدهای هندوان رفت. در اطراف این معبدها عده زیادی جوکی با بدنهای خشک و لاغر چهار زانو روی زمین نشسته بودند. بعضی از آنان به قدری دست و پایشان دراز بود مثل اینکه از میله آهن می‌باشد. بعضی دیگر همانطور خیره خیره به آفتاب چشم دوخته بودند. راجع به یکی از آنان جهانگیر در خاطرات خویش می‌نویسد:

«اینها سخن نمی‌گویند و اگر ده روز و ده شب در یک محلی بایستند پاهای خود را حرکت نمی‌دهند. به من گفته شد دست و پای یکی از آنان (مدتی) در نتیجه این اعمال فلج گشته است. من دستور دادم یکی از آنها را جلوی من بیاورند و همین که او را آوردند، او را آزمایش کردم. واقعاً اصراری داشت که تکان نخورد. به فکرم رسید که مشروب خورانیدن به وی ممکن است وضعش را تغییر بدهد. لذا دستور دادم چندین جام عرق دو آتشه بدهند، این دستور مجری شد، ولی کمترین تغییری در وضع وی پدید نیامد. او همانطور بی‌حرکت ماند و ناگهان بیهوش شد. سپس مانند نعش او را بیرون بردند. خداکند نمرده باشد واقعاً که روی

حس مقاومت عجیبی داشت.»

لشکر آهسته آهسته به طرف کوهستان کشمیر عزیمت کرد. غیاث‌بیگ تصمیم گرفت در بیمارستان پرندگان بماند. او سخت بیمار بود و نورمحل ناچار وی را همانجا گذاشت.

اردوی عظیم از نخستین گردنه‌ها می‌گذشت که به نورمحل خبر دادند پدرش در حال احتضار است. نورمحل به جهانگیر اعلام داشت باید فوراً به بالین پدر برود. امپراتور مغول نیز با وی مراجعت نمود.

جهانگیر این واقعه را ضمن خاطرات خود چنین می‌نویسد:

«همین که برای تغییر آب و هوا و استفاده از ییلاق «کانگرا» و تپه‌های مجاور از اردو حرکت کردم ملازمان و نوکرانم نیز همراه من بودند، اما چون اعتمادالدوله بیمار بوده، او را در اردو گذاردم و به صادق‌خان معاون کل خزانه‌داری دستور دادم نزد وی بماند و مراقب حال او بشود. روز بعد به من خبر رسید که حال اعتمادالدوله بدتر شده و علائم مرگ پدید آمده است. من نتوانستم رنج و محنت نورجهان بیگم را تحمل کنم و همچنین خلوص و ارادت اعتمادالدوله را به خاطر آورده با نورجهان بیگم برای دیدار اعتمادالدوله به طرف اردو برگشتم.»

«نزدیک غروب برای ملاقات اعتمادالدوله رفتم. وی در احتضار بود، گاه از هوش می‌رفت و پس از ساعتی به هوش می‌آمد. یک دفعه نورجهان بیگم با اشاره به وی فهماند که من بر سر بالین او هستم و بالاخره از وی پرسید: پدرجان می‌فهمی؟ اعتمادالدوله این بیت انوری را خواند:

کور مادرزاد هم دریابد از شاهان نشان

«آری، اعتمادالدوله در چنان موقعی آن بیت را تکرار کرد. من دو ساعت تمام سر بالین او ماندم و به آنچه که در حال هشیاری می‌گفت گوش می‌دادم. او با کمال صراحت راجع به اداره کارهایی که زیر دست وی بود صحبت می‌داشت. خلاصه سه ساعت از روز دیگر گذشته به رحمت الهی پیوست.

«از تأثرات عمیق خود در این واقعه چه بنویسم؟ او واقعاً دستور کامل و رفیق عامل و دوست داشتنی بود، گرچه بار سنگین ادارهٔ مملکت بر دوش وی بود. معذالک هر شاکی و یاگرفتاری نزد وی می‌رفت نومید برنمی‌گشت. او نسبت به مولای خود امین بود. در روزهای آخر به تمام کارهای مملکت می‌رسید و همه چیز را مرتب نگاه می‌داشت.

روز بعد من چهل و یک نفر از فرزندان و اقوام و دوازده نفر از بستگان اعتمادالدوله را به حضور پذیرفتم، به آنان خلعت دادم و حکم کردم لباس عزا نپوشند. روز بعد به طرف کشمیر عزیمت کردم.»

مرگ وزیر پیر، محبت درونی جهانگیر را نسبت به وی آشکار ساخت و از آن روز با نورمحل در ساختمان مقبره اعتمادالدوله در آگرا کمک کرد، نقشه ساختمان مقبره مربع از سنگ مرمر تراشیده مانند یک پارچه جواهر موزائیک تهیه شده، باری، همین که دوباره به طرف گردنه عزیمت نمودند، جهانگیر و نورمحل در تختی که اطراف آن را شیشه گذارده بودند سوار شدند. این تخت بر پشت فیلی بود که زنگهای نقره به او آویخته بودند. جهانگیر دیگر از مقبره صحبت نمی‌داشت، جهانگیر آنقدرها به شرح و تفصیل و ریزه کاری معماری علاقه نداشت، جهانگیر از جانشین غیاث‌بیگ هم چیزی نمی‌گفت.

جهانگیر و نورمحل از بستر رودخانه خشکی می‌گذشتند. حیوان قوی هیکل همانطور که از میان سنگهای بزرگ که بر اثر جریان آب تراشیده و تیزه شده بود راه می‌پیمود، طبعاً این طرف و آن طرف تلوتلو می‌خورد، بستر خشک رودخانه و سنگ‌های گداختهٔ آن گرمای شدیدی به وجود آورده بود، در دو طرف رود، دیواری از صخره‌های سیاه کشیده شده بود و بادبزن‌های پر طاوس کنیزانی که پشت سر امپراتور و ملکه ایستاده بودند نمی‌توانست هوای خفه را تغییر بدهد. نورمحل آرام کنار جهانگیر درازکشیده بود، جهانگیر از چشمان ملکه هم‌چنان احساس می‌کرد که تقاضایی دارد. رنگ پوست عاج مانند سفید ملکه تقریباً با

ململ سفید لباس وی رقابت داشت.

خاموشی ملکه سبب شد که بالاخره جهانگیر با خوشرویی به وی چنین گفت:

ـ قوت قلب من، روز دیگر ما آب خنک کوهستانی می‌نوشیم، ببین درختان گوجه تازه شکوفه کرده‌اند، آن طرف گردنه درختها را خواهیم دید و تو باید در شالیمار استراحت کنی.

نورمحل به وی لبخندی زد و سر خود را بلند کرده، مژگان بر هم زد. جهانگیر از این مژگان برهم زدن نورمحل خیلی خوشش می‌آمد.

سپس جهانگیر گفت:

ـ پیش از اینکه امروز از منزل حرکت کنیم من از دیوان حافظ فالی گرفتم. فکر می‌کنی چه غزلی زیر انگشتان من آمد؟

ـ من چیزی جز آنکه خداوندگار مرا خوش آید نمی‌دانم.

جهانگیر آهی کشیده گفت:

ـ یک فال قشنگ:

ساقی بـه نـور بـاده بـرافروز جـام مـا   مطرب بزن که کار جهان شد به کام ما

آیا بی‌تناسب است در این موقع که ما به سمت باغهایی می‌رویم کـه بـهترین ساعتهای ما در آنجا گذشته چنین غزل مناسبی بیاید؟ این مسافرت خاطره فردوس را به نظر ما می‌آورد.

جهانگیر به فکر فرو رفت و احساس می‌کرد که در چنین حالتی می‌تواند یک بیتی بگوید که واقعاً قشنگ باشد.

ـ واقعاً به نظر من عجیب می‌آید. همین که تو با من هستی، گرچه در این گرمای سوزان باشم، مانند آن است که در باغ هستم، وقتی که تو با من نیستی رنج می‌کشم.

هر کجا تو با منی من خوشدلم   گر بود در قـعر چـاهی مـنزلم

نورمحل انگشتان خود را میان انگشتان جهانگیر قرار داده، او را نوازش کـرد. جهانگیر گفت:

-عزیزم، تو حالا دیگر غیر از شیخوباباکسی را نداری، من و تو با هم در مصیبت پدرت عزاداری می‌کنیم و این خود یک رابطه جدید محبت میان ما خواهد شد.

- آیا بهتر از این نمی‌شود؟ ولی چه کسی جای پدر من وزیر خواهد شد؟

- چه لزومی دارد که در مسافرت فکر این چیزها باشیم؟

گرچه ده سال از عروسی نورمحل گذشته بود، معذالک باز هم نورمحل می‌توانست جهانگیر را به شگفت آورد.

چه مانعی دارد که دو ماه هم مملکت بی‌وزیر و خزانه‌دار بماند؟ معذالک از همان هفته اول که غیاث‌بیگ نتوانست به خزانه‌داری برود، کارها برهم خورد و کارمندان جزء با یکدیگر به نزاع برخاستند، یک کسی لازم بود که فوری رشته امور را به دست بگیرد. نورمحل باکمال اشتیاق امید داشت که جهانگیر پس از آنکه به واسطه مرگ غیاث‌بیگ تهییج شده، مرد توانایی را برگزیند تا باری را که وزیر بر زمین گذارده بردارد. کسی که مانند غیاث‌بیگ خدمتگزار جهانگیر و نورمحل باشد. اما همین که نورمحل به جهانگیر فشار آورد، کمی اوقاتش تلخ شد، و اسم چند نفر را به‌طور اتفاقی بر زبان آورد.

همانطور که نورمحل به اسامی آن اشخاص گوش می‌داد، پیش خود اشخاصی را که می‌توانست آن مقام را اشغال کنند از نظر می‌گذرانید: «خان‌جان لودی» هیچ کس به فکر لیاقت وی نیست، اما او بیش از آنکه به جهانگیر علاقمند است به شاهزاده‌های جنوب از راه قرابت نسبی ارتباط دارد. «موتاراجه» آن پیرمرد فربه محترم چون به راجپوت‌ها نزدیک است، در مواقع بحرانی بی‌خطر نخواهد بود. حیف که «شیخ‌فرید» یا نوکرهای دیگر وفادار اکبر حیات ندارند، او راجع به برادر خود آصف‌خان کمتر فکر می‌کرد. گرچه وی با او و جهانگیر نسبت نزدیک داشت، او قلباً می‌دانست که آصف مرد ترسویی است و در ظاهر تجمل‌پرست می‌باشد، عجب اینکه خود آصف برای گرفتن جای پدر هیچگاه اظهار تمایل نمی‌کرد.

جهانگیر با خونسردی گفت:

ـ چه می‌شد که اگر خدا یک وزیر ایرانی دیگر به من مرحمت می‌کرد.

نورمحل پیش خود تصمیم گرفته بود که باید مهردار دیوان شخص قابل اعتمادی باشد. جهانگیر همانطور است که بوده است. نورمحل امید داشت مردی که خدمتگزار واقعی باشد به دست بیاید.

پس از لحظه‌ای نورمحل در جواب جهانگیر گفت:

ـ خداوند یک وزیر ایرانی به تو مرحمت کرده است، شیخوبابا!

ـ او کی است؟

ـ آن شخص من هستم.

جهانگیر لحظه‌ای مات ماند و سپس با تعجب گفت:

ـ مهری جان تو زن هستی، آیا زن می‌تواند صدراعظم امپراتوری باشد؟!

نورمحل چنان خنده شیرینی کرد که ماهرترین دختران هنرپیشه هم از آن طور خنده شیرین عاجزند. آنگاه به جهانگیر گفت:

ـ آری، من مهری، فکرش را بکن، ای عزیز دلم، تو قبلاً تمام دارایی غیاث‌بیگ را به من واگذار نموده‌ای. پس اگر من بتوانم تمام اموال او را تصرف کنم، البته از انجام وظایف او عاجز نمی‌مانم. آیا فراموش کرده‌ای که سالهای سال دست من در اداره امور مملکت با پدرم همدست بود؟ ما مردمان فقیری بودیم و به مرحمت تو به این درجات رسیدیم.

وقتی که جهانگیر بر ضد این پیشنهاد اظهاراتی می‌کرد، نورمحل نیز به‌طور تصادف مثل اینکه بخواهد چیزهایی را که جهانگیر می‌داند به خاطرش بیاورد. برای جهانگیر توضیح داد که وی قصد ندارد میان کارمندان در خزانه‌داری بنشیند یا در شوری حضور یابد. تصمیم قطعی دربارهٔ این امور موکول به نظر خود امپراتور است و دیوان باید نظر او را اجرا کند و عملیات لازم توسط اعضای زیردست مانند صادق‌خان و مرکاران انجام پذیرد و خود نورمحل چندان کاری با

خزانه‌داری نخواهد داشت جز اینکه مهر خزانه در دست وی خواهد ماند و مسائل مهم را از نظر وی می‌گذرانند و سپس او به عرض جهانگیر می‌رساند.

ـ بنابراین کس دیگری میان ما نخواهد بود.

راجع به امور شوری نیز خود نورمحل تمام مذاکرات را به دقت استماع می‌کند و آنچه که لازم بداند بدون زحمت دادن به جهانگیر تصمیم می‌گیرد. نورمحل این نکته را اظهار نداشت که از مدتی قبل همین جریان برقرار بوده است. جهانگیر گفت:

ـ عزیزم، واقعاً تو برای من نعمت خدادادی هستی.

جهانگیر کاملاً مقصود نورمحل را درک کرده بود. نورمحل نمی‌خواست پس از او کارهای مملکت که به دست او و پدرش و جهانگیر بوده، اکنون به دست دیوان دیگری بیفتد. به علاوه جهانگیر هر موقع اراده می‌کرد می‌توانست با یک کلمه نورمحل را معزول کند و در سالهای اخیر اوضاع به قدری آرام بود که مقام دیوان (صدراعظم) تازه به قدر کافی برای همه لذت‌بخش بود. از آن رو جهانگیر باطناً از این جریان خوشش می‌آمد، همینطور نورمحل راضی بود که در شکارگاه و در مجالس بزم کنار جهانگیر می‌نشست.

ناگهان نورمحل نامهٔ پرحرارت محبت‌خان را به خاطر آورده پرسید:

ـ محبت‌خان چه فکر می‌کند؟

ـ اِه، آن افغانی؟ نمی‌دانم چرا او از زنها خوشش نمی‌آید. اما اگر او یک بار دیگر روی تو را می‌دید مثل همه مردان عاشق‌تر می‌شد.

ـ نخیر او فقط به سپاهیان و جوانان آحادی علاقه دارد.

نورمحل این را گفته، ناگهان روی خود را برگردانید، به قسمی که جهانگیر ملاحظه کرد گونه‌های وی از این حرکت پرچین شد.

ـ راستی چه خبر از خسرو داری، ای خداوندگار من؟

ـ اه، شاهزاده؟ من خیلی راجع به او فکر کردم و بالاخره چنان تصمیم گرفتم که

اگر او تحت نظر خود من باشد امن‌تر خواهد بود. از مدتی پیش به خرم فرمان دادم که او را به شمال بفرستد تا به عنوان پسر آزاد پادشاه با عده‌ای سوار بتواند سوار شود.

ـ حالا او کجاست؟

ـ حالا باید نزدیک آگرا باشد و البته برای عرض احترام و سلام به حضور من خواهد آمد.

در اینجا جهانگیر مضطرب شده، خود را تکان داد، به قسمی که نفسش تنگی گرفت سپس به نورمحل گفت:

ـ بس است، خیلی صحبت رسمی کردیم. بگو ببینم برای جشن روی دریاچه شهر آفتاب چه نقشه‌ای ریخته‌ای؟

فصل پنجم

اردو آهسته آهسته به طرف گردنه بالا می‌رفت و باد سرد و نم‌نم باران مرتب به استقبال آنان می‌آمد، اردو می‌بایستی از شکاف میان صخره‌ها بگذرد. در آنجا آبشار بلندی می‌غرید. جهانگیر در صدد برآمد زیر آن آبشار گردشی بنا بکند. فیل‌ها و شترها عقب ماندند. جهانگیر و ملازمان سوار اسب و قاطر و درکجاوه از کوه‌ها بالا می‌رفتند. سر این کوه‌ها غالباً آتش روشن شده بود و از انتهای جنگل‌ها سروهای کشمیری تا دامنه کوه جلو آمده بود.

همین که ازگردنه رد شدند، دره سبز و خرم کشمیر نمایان شد و نسیمی که از قله کوه‌های پربرف می‌وزید آنان را نوازش می‌کرد. دربار متحرک مغول به دنیای جدیدی وارد شد، دنیایی که گردوغبار در آن نبود و درختان قوی‌هیکل بلوط مانند پاسبان درکنار جاده صف کشیده بودند.

این منظره‌های زیبا برای جهانگیر و نورمحل آسایش‌بخش بود. نورمحل از مدتها پیش از هند خارج نشده بود و اکنون درباره هیچ چیز جز باغهای اطراف خود فکر نمی‌کرد، نورمحل سوار اسب می‌شد و از کنار رودخانه پیچ در پیچ

می‌گذشت، کوه‌های ده هزار قدم ارتفاع سایه‌های بنفش رنگ خود را در این رودخانه‌ها منعکس می‌کردند. شعاع آفتاب مانند طلا و عنبر می‌نمود.

چندی هم به دیدن شهر آفتاب رفتند، با کشمیریان خوشرو آمیزش کردند و در دریاچه‌ها سوار قایق‌هایی «دونگا» شدند که دختران کوچک آن را می‌راندند و پاروهایی به شکل قلب در دست داشتند. نورمحل و جهانگیر به جزیره‌ها می‌رفتند تا ببینند چه تغییراتی در باغها پیدا شده است. آفتاب آنجا برعکس آفتاب داخله هند سوزش نداشت، نورمحل دوست داشت در آفتاب دراز بکشد و به توده ابرها که در آسمان سر کشیده بود نگاه کند.

این ابرها تا بالای توده‌های مه که بر فراز کوه‌ها بود پیش می‌رفتند. نورمحل از خلال حجاب می‌توانست سفیدی درخشان برفها را مشاهده کند. شنیدن صدای آب برای او لذت‌بخش بود. شلپ و شلوپ موجهای کوتاه که به لبه‌های قایق می‌خورد...

نورمحل جشن شبانه‌ای بر روی آب برپا ساخت و دستور داد تمام قایقهای سلطنتی را چراغان کنند و میان درختان سرو و چناری که جزیره‌ها را سرسبز ساخته بود چراغهای رنگارنگ بیاویزند، سپس با جهانگیر که خیلی سر کیف بود مهمانان را برای نشستن روی قالی‌ها و قالیچه‌ها دعوت کرد تا آواز قایق‌رانها را بشنوند و از هر جهت خوش باشند.

جهانگیر از روی خوشحالی نعره کشیده به نورمحل گفت:

ـ عزیزم، تو مانند روحی هستی که از سرزمین پری‌ها آمده‌ای. روزها خواب و پنهان میمانی و در تاریکی زنده می‌شوی.

نورمحل از روی کنجکاوی نگاهی به جهانگیر کرده گفت:

ـ چطور است که خداوندگار من از روح پریان در تاریکی نمی‌ترسد؟

ـ خدا می‌داند که نمی‌ترسم، حالا باید خوش بود، باید می زد.

جهانگیر و نورمحل از دکه‌های کرانه رود و دریاچه، شیرینی می‌خریدند و میان

انبوه بچه‌ها می‌انداختند. بچه‌ها با داد و فریاد آن شیرینی‌ها را برمی‌داشتند و فریاد می‌زدند: «پادشاه سلامت بادا!»

وقتی که نورمحل مشغول تماشای ماهی طلایی در استخرهای معبد بود، جهانگیر سروقت شکارها و پرنده‌های آبی رفت تا آنان را با تور صید کند. جهانگیر از مدتی پیش نذر کرده بود که هیچ پرنده یا حیوانی را با تفنگ نکشد. جهانگیر گاه هم برای کشف و تماشای دره‌های کوهستانی به گردش می‌رفت.

جهانگیر و نورمحل در این گردش‌ها فقط چند نوکر همراه می‌بردند، زیرا در آن سرزمین دشمنی برای آنان وجود نداشت. آنها گاه به چراگاه‌های گاو و گوسفند در ارتفاعات بلند تپه‌ها سر می‌زدند، گاه میان سروستانها می‌رفتند. جایی که فضای بیشه‌های انبوه در روز روشن مانند سپیده‌دم و بین‌الطلوعین می‌نمود و از آنجا به رودخانه نقره‌فام پیچ پیچ می‌نگریستند.

بعضی اوقات شب‌ها از کوه بالا می‌رفتند، در هوای خنک لطیف کنار آتش نشسته طلوع ماه را تماشا می‌کردند و سپس در پرتو نور ماه، سفیدی درخشان برف را بر روی قله‌های کوه می‌دیدند و یخچال‌های کوهستانی را مشاهده می‌نمودند. آنگاه راجع به ستارگان صحبت می‌کردند. بعضی‌ها عقیده داشتند که هوای صاف موجب درخشندگی ستاره‌ها می‌شود، و به همین جهت ستاره‌های کشمیر درخشنده‌تر از ستاره‌های هند می‌نماید.

بعضی دیگر می‌گفتند کشمیر موطن خدایان است. نورمحل که تپه‌ها و کوهستانهای خراسان را ندیده بود، پیش خود فکر می‌کرد که آیا آنجا هم مثل کشمیر است؟ هوای منطقه مرتفع کوهستانی جهانگیر را که علاقه زیادی به جلگه داشت، قدری آزار می‌داد، جهانگیر به اندازه‌ای که هوسرانی و خوشگذرانی او تقاضا می‌کرد این نقاط را باصفا ساخته بود، از بالای رودخانه یک جوی مصنوعی سنگی از میان درختان چنار می‌گذشت و به نزهتگاه یا کاخ (عشرت‌آباد) می‌آمد. در آنجا کوشک‌های بسیاری ترتیب داده بودند که در اطراف آن فواره‌های متعدد

جستن می‌کرد.

جهانگیر همین که در ایوان سرگشوده آن کاخ می‌نشست، جوی مصنوعی را با پل‌های زیبای آن می‌نگریست و جستن فواره‌ها را می‌دید که از میان چنارهای شبیه به طاق‌نما بالا می‌آمد و به دریاچه آبی رنگ سرازیر می‌گشت. روی دیوار طلاکاری بالای سر جهانگیر این شعر فارسی نوشته شده بود:

اگر فردوس بر روی زمین است   همین است و همین است همین است

روزی جهانگیر در شالیمار با جمعی از توازندگان جشن گرفته بود و انعکاس صدای نی و گیتار را بر روی آب امتحان می‌کرد. آن موقع نورمحل در سراپرده خود کنار جوی مشغول مرتب ساختن لباس مهمانی شب بود. این جشن شبانه در کاخ آب‌نما برگزار می‌شد. نورمحل ناگاه خبری از خسرو شنید که او را نگران ساخت.

قاصدی از هند شهر کشمیر آمده سراغ نورمحل رامی‌گرفت و اکنون خاک‌آلود و گردآلود در سراپرده دیگر نشسته است. این قاصد پیام خود را به منشیان نورمحل ابلاغ نمی‌کرد، فقط برای نشانی یک حلقه انگشتر را نزد نورمحل فرستاد. نورمحل آن انگشتر را شناخت. این انگشتر علامت و رمزی میان نورمحل و فدایی‌خان رفیق شاهزاده کور مقیم دکن بود. نورمحل فوری پشت پرده ابریشمی قرار گرفته، قاصد را احضار کرد، قاصد برای عرض احترام قالی را بوسه داده گفت:

ـ علیاحضرتا، این پیام از لبان فدایی‌خان و فقط برای گوش تو است. خسرو در چادر خرم مُرد.

نورمحل با صدای گرفته و لرزان پرسید:

ـ چطور مُرد؟ چگونه؟

ـ اطباء می‌گویند از دل‌درد مرده است. فدایی‌خان رفیق او می‌گوید او را خفه کردند، این عمل موقعی انجام گرفت که خرم به شکار رفته بود. در آن شب، رضا از نوکران خرم وارد اتاق شاهزاده کور شد و پس از لحظه‌ای بیرون آمد. دیگر چیزی

معلوم نیست ولی شاهزاده بیماری سختی نداشت، البته قاتل زبردست اثری از جنایت خود باقی نمی‌گذارد.

نورمحل درباره حکم احضار خرم که از طرف پدرش صادر شده بود فکر می‌کرد.

ـ دلیلی در دست نیست؟

ـ خیر علیاحضرتا، هیچ دلیلی در دست نیست اما همان درباریان و اطبائی که صورت مجلس را درباره دل‌درد و مرگ خسرو امضاء کرده‌اند در آن شب وی را ندیده بودند. آنها فقط جسد مرده وی را دیدند.

ـ تو مرخصی که بروی. هر چه پول لازم داری به تو می‌دهند.

نورمحل پیک را مرخص نموده و راجع به اتاقی که هزار میل تا آنجا مسافت داشت به فکر فرو رفت. خرم برادر خود را کشته است. او حکم پدر را دریافته بود. غلام او دیده شد که موقع تنهایی خسرو توی اتاق رفته است، شاهزاده کور غالباً تنها به سر می‌برد مسلماً خرم آن شب به‌طور تصادف شکار نرفته بود، ولی دلیل بخصوصی در دست نیست. جز گواهی‌نامه رسمی که خسرو از دل‌درد مرده است، ممکن است رضا هم پنهان و یا آشکار کشته شود.

مشاطه‌ها سر او را زود زود شانه می‌زدند و روغن می‌مالیدند چون نورمحل بایستی شام را در شالیمار صرف کند. وی راجع به اوضاع فکر می‌کرد. او شکی نداشت که خرم با کشتن خسرو ضربتی به جهانگیر و نورمحل وارد آورده است. عقل او حکم می‌کرد که این نقشه قبلی با دقت طرح‌ریزی شده و ماهرانه در موقع اعزام اجراگردیده بود.

پیش از آن هم امپراتوران و شاهزادگان مغول به همین نوع مصیبت‌ها دچار می‌شدند. موقعی هم اکبر در اثر افراط در شراب و خستگی زیاد شمشیری را به دیوار گذارده می‌خواست شکم خود را پاره کند. مکرر خود نورمحل این مثل را از جهانگیر می‌شنید، الملک عقیم نورمحل می‌دانست که جهانگیر شاهزاده کور را از

خرم که خیلی سرد و مغرور به فتوحات دائمی خویش بود بیشتر دوست دارد و تا خسرو زنده بود، خرم جرأت نمی‌کرد به روی پدر شمشیر بکشد. آن هم پدری که سال به سال ضعیف‌تر می‌شد. با این پیش‌آمد طرفداران خسرو متوجه دربار امپراتور می‌شوند.

خرم فقط خسرو را از معرکه برکنار ساخته است، نورمحل همین که دربارهٔ آن شاهزاده کور فکر می‌کرد، از وحشت و خشم تنش می‌لرزید، او در شگفت بود چگونه برادری برادر کور خود را که در پناه اوست می‌کشد؟ اگر بیماری غیاث‌بیگ نورمحل را از توجه به اوضاع دکن باز نمی‌داشت، اگر او خسرو را از این مخاطرات قبلاً آگاه می‌ساخت او پیش از مرگ غیاث‌بیگ مواجه با شورش تحققی بود که هیچ تردیدی در وقوع آن نمی‌رفت، نورمحل از روی حواس‌پرتی گفت:

ـ آن نیم‌تاج نقره و النگوهای شیشه‌ای مرا بیاورید. لباس قرمز مرواریددوزی را هم حاضر کنید. جواهرات دیگر لازم نیست.

نورمحل اینک به آرامی نظر خرم را مورد بررسی قرار می‌داد. به جای اینکه در دکن جنگ کند با امرای جنوب یکی پس از دیگری عمداً پیمان بسته است. همچنین با متنفذین یاغی و سرکش مالوا و بنگال همدست شده است این گزارش‌ها را جاسوسان نورمحل برای او فرستاده بودند و او از صحت این اخبار اطمینان داشت اما خرم ظاهراً چنان می‌نمود که امیران و سرداران جنوب را برای اطاعت از دربار مغول متحد و هم‌پیمان می‌کند. با این نقشه خرم فرمانده سپاهیانی که نخبه لشگریان بود به حساب می‌آمد و از طرفی فرمانده سپاهیان امرای جنوب هم می‌بود از حیث تعداد نفرات سپاهیان خرم و جهانگیر برابر می‌شدند و اما از حیث لیاقت فرماندهی البته خرم خیلی لایق‌تر از پدر بود.

... خرم سپس چه خواهد کرد؟

نورمحل با عجله به طرف بازوبندهای خود رفت، آنگاه در آینه نگریست که از

طرز آرایش زلف خود مطمئن گردد بعد چارقد نازکی به سر بست. جهانگیر همیشه با دقت بسیار به جزیی و کلی لباس و آرایش نورمحل توجه داشت.

هر کس جای خرم بود البته اقدام خود را آشکار نمی‌کرد. خرم ضربت خود را زده و روزگار هم با او مساعدت کرده است حالا او منتظر است ببیند آیا جهانگیر چنان جرأتی به خرج می‌دهد که سراسر هند را پیموده به جنگ او برود؟ البته این کار به ضرر جهانگیر تمام می‌شد. آیا جهانگیر قضیه را مسکوت می‌گذارد؟ اگر چنان کند بدتر است زیرا تمام هند چشم باز کرده که ببیند جهانگیر از شدت ضعف نمی‌تواند پسر خود را تنبیه کند...

در این گیرودار کنیزکی وارد شده آهسته گفت:

ـ علیاحضرتا خداوندگار ما لباس پوشیده‌اند.

نورمحل به عجله برخاست و به طرف رودخانه و قایقی که در انتظار وی بود شتاب کرد، جهانگیر در تالار کاخ آب‌نما نشسته بود و زنجبیل پرورده شیرین می‌خورد. دختران خنده‌روی کشمیری اطراف وی را گرفته بودند. همه این دختران بی‌پرده بودند. عده‌ای شاعر و نوازنده سالخورده نیز در آنجا حضور داشتند.

جهانگیر تا نورمحل را دید ملامت‌کنان گفت:

ـ عزیزم تو رنج گرسنگی‌ها را بر درد هجران طولانی افزودی. من به فکرم رسید که از کباب گوشت اردک وحشی با سوس شراب امتحانی بکنم.

نورمحل زیرلب جوابی زمزمه کرد و به سر جای خود رفت و ناگاه چشمش به این شعر فارسی افتاد که در بالای سر جهانگیر باب طلا نوشته بود:

اگر فردوس در روی زمین است همین است و همین است همین است

نورمحل آن شعر را زیرلب تکرار کرد.

روزهای چندی گذشت تا جهانگیر از خبر مرگ پسر خود آگاه شد و بر نورمحل معلوم شد که وی نمی‌خواهد در آن خصوص اقدامی بکند. جهانگیر

اعلامیه‌ای را که امضاء شده بود دوباره خواند و تأثر خود را پنهان نداشت اما چیزی به نورمحل نگفت. جهانگیر در خاطرات خود راجع به این پیش آمد چنین نوشت:

«در این موقع از طرف خرم خبر رسید که خسرو در اثر دل‌درد مرده و به رحمت خدا پیوسته است قبلاً به شکارچیان و نوکران فرمان داده بودم در شکارگاه گیرجماک شکار جرگه‌ای ترتیب بدهند لذا با عده‌ای از همراهان مخصوص به شکارگاه رفتیم، صدوبیست و چهار قوچ و بز کوهی شکار کردیم.»

نورمحل به جهانگیر یادآوری کرد که شرافت خرم برای پسر کور تو در معرض خطر بود یک ماه پیشتر تو فرمان دادی خسرو را برگرداند، اما خرم اطاعت نکرد.

- شاید خسرو به قدری ناخوش بود که نمی‌توانست حرکت کند.

- پس چرا خرم خبر ناخوشی او را نداد. برای ناخوشی و مرگ او چه دلیلی در دست است؟

- سوگند مردان شرافتمند.

- آنهایی که راز نگاهدار خرم هستند چرا آنها را احضار نمی‌کنی تا در حضور تو برای صحت نوشته خود قسم یاد کنند؟

جهانگیر به فکر فرو رفته گفت:

- خدا عالم آشکار و نهان است قسمت خسرو این بود که بمیرد و اینک چه فایده دارد که داستان مرگ او تکرار شود و موجب تأثر گردد؟

نورمحل از شدت خشم لبان خود را می‌گزید تا جوابی بر زبانش نیاید. واقعاً هم تکرار آن داستان چه فایده دارد. نورمحل فقط می‌توانست از سستی جهانگیر بگرید. اما او نظر جهانگیر را خوب فهمیده بود پس از خسرو، جهانگیر از زوجه‌های شرعی خود دو پسر داشت: پرویز پسر بزرگتر که جوان احمق باده‌پیمایی بود، خرم او را آرزو به دل می‌نامید. در واقع خرم محبوبه پدر، فرمانده قوا و گل سرسبد امپراتوری بود. اگر جهانگیر بدون مدرک کامل خرم را متهم به

قتل می‌کرد، هم شرافت خود را لکه‌دار می‌ساخت به علاوه آن پسر جاه‌طلب را بر ضد خود می‌انگیخت. البته جهانگیر نسبت به خرم در واقعه قتل خسرو بدگمان بود، اما یقین نداشت و نظر به این مراتب معتقد بود که در برابر کار انجام یافته باید ساکت بماند.

اصرار و ابرام نورمحل هم در برابر این تصمیم بی‌فایده بود، جهانگیر تردیدی نداشت که خداوند به وی قدرت فرمانروایی داده است و به این جهت اگر او تصمیم می‌گرفت که خرم پسر را نادیده انگارد تصمیم او غیرقابل تغییر بود و باید همانطور باشد. نورمحل همه نوع در جهانگیر اعمال نفوذ می‌کرد، اما در مورد اخلاق خصوصی جهانگیر و سلوک وی با پسرانش هیچ گونه نفوذ و قدرتی نداشت لذا نورمحل می‌کوشید از راه دیگر او را تحریک کند و این وسیله را پس از دریافت اخبار مرزی به دست آورد.



نخستین وسیله نورمحل، دریافت پیام صریحی از محبت‌خان بود که قبایل به بازرگانان حمله‌ور شده‌اند و بیش از حد معمول آنها را کشته‌اند. این قبایل شورشی آماده جنگ هستند. غارتگری در مرزهای کوهستانی افغان چیز تازه‌ای نبود، ولی در این حملات شدید اخیر دست فرماندهان مغول هم در کار بود، پس از آن خبر تهدیدآمیز دیگری از خان جهان بودی حکمران مولتان نزدیک مرزهای کوهستانی رسید که سپاهیان پادشاه ایران تا مرزهای غربی آمده‌اند و اطراف قندهار را محاصره کرده‌اند.

نورمحل می‌دانست که قندهار موضوع نزاع و کشمکش مغولان و همسایه‌های نیرومند آنان یعنی پادشاهان بزرگ ایران محسوب می‌شد. اما ایرانیان با فرستادن سفرا و اظهار دوستی جهانگیر را فریب داده اغفال کردند تا سپاهیان آنان به پشت دروازه قندهار رسیدند. قندهار که استحکام صحیحی نداشت و آماده مقاومت نبود، پس از محاصره کوتاه سقوط کرد و ازرو علاوه بر شورش که محقق به نظر

می‌آمد، حمله به مرزهای غربی هم افزوده شد.

خطر قندهار موقعی صورت جدی و فوری به خود گرفت که جهانگیر پس از مشاهده اوضاع، اعلام داشت خودش فرماندهی سپاهیان را به عهده می‌گیرد، قندهار را مسترد می‌دارد و اصفهان پایتخت شاه ایران را ویران می‌سازد.

نورمحل جهانگیر را از این تصمیم منصرف نمی‌ساخت، گرچه می‌دانست که نیروی لازم برای چنین لشگرکشی در دسترس نمی‌باشد، زیرا مسلم بود که اگر لشگریان هند به چنان جنگی می‌رفتند در صحراهای مرزی به‌طور قطع دچار مصیبتهای سختی می‌شدند و در نتیجه تمام هند بدون دردسر به تصرف خرم درمی‌آمد.

نورمحل به جهانگیر گفت:

ـ شاه‌عباس دست تو را با چاقوی خیانت ضربت زد و قطعاً عمال وی قبایل مرزی را به شورش بر ضد تو واداشته‌اند.

نورمحل این طور خشم جهانگیر را تحریک می‌کرد و این در موقعی بود که لشگریان از گردنه‌های کشمیر به طرف هند برمی‌گشتند و جهانگیر مرتب مجلس مشورت تشکیل می‌داد و با مشاورین خود صحبت می‌کرد و به قدری مذاکرات طولانی شد که جهانگیر از شنیدن جزییات مربوط به قشون‌کشی خسته شد. جهانگیر مأمورینی به نواحی شمال فرستاد تا سربازان را زیر پرچم بخوانند. فیل‌های جنگی و مهمات و ذخایر جمع کرده در مولتان گرد آیند و از آنجا به قندهار بروند، نورمحل در اجرای این نقشه‌ها با جهانگیر به‌طور جدی کمک می‌کرد.

حتی پیشنهاد کرد که خزانه‌های دولتی را از دهلی و آگرا به طرف شمال حرکت دهند. جهانگیر از جمع آمدن آن سپاه عظیم بسیار خوشحال می‌نمود.

اما کی فرمانده این قشون باشد؟

نورمحل از مدتی پیش‌بینی می‌کرد، ولی تا کنون اظهار نمی‌داشت: اما بالاخره

به جهانگیر چنین گفت:

ـ فقط یک نفر می‌تواند این سپاه را اداره کند و آن خرم است. خرم که همیشه پیروز بوده است.

ـ آه، خرم!

ـ آری، خرم. حالا موقع آن است که دنبال خرم بفرستی. فرمان بده که در لاهور یا مولتان خدمت برسد.

ـ چقدر قشون همراه بیاورد؟ چون دکن را نمی‌توان خالی گذاشت.

ـ این را به نظر خود خرم واگذار کن. او خودش می‌داند که چطور تصمیم بگیرد.

فوری قاصدان اسب‌سوار بادپیما با فرمان احضار نزد خرم رفتند و نورمحل منتظر ماند. نورمحل بدون اینکه جهانگیر توجه داشته باشد، شاهزاده را در محظور قرار داده بود. خرم می‌دانست که گناه خون خسرو به گردن او می‌باشد و از قصد واقعی پدر خبر نداشت. اگر امر پدر را اطاعت کند و چاره‌ای هم جز این نداشت (زیرا در موقع جنگ یا باید خود را یاغی اعلام دارد یا مطیع پدر باشد.) خود را به تمام معنی در قبضه قدرت پدر قرار داده است. نورمحل فکر می‌کرد که خرم از دشمنی زن‌پدر بیش از خشم پدر در خطر است. اگر خرم تمام قشون خود را از دکن می‌آورد، تازه از حیث نفرات با جهانگیر برابر می‌شد.

در هر حال خرم می‌دانست که اگر با سپاهیان به طرف مرز افغانستان برود، هواخواهان وی در هندوستان پراکنده می‌شوند و ممکن است سالها این موضوع باقی بماند و لشگریان او اغواء شوند، یا به اجبار از حمایت وی دست بردارند.

نورمحل برای اینکه جاده را از هر جهت برای آمدن خرم هموار سازد، به جهانگیر گفت:

ـ باید جسد خسرو را به آگرا بیاورند.

از آن رو پیش از اینکه قاتل راه بیفتد، جنازه مقتول یعنی شاهزاده کور به راه افتاد. قدم به قدم و منزل به منزل مردم با دیده‌های اشکبار از جنازه استقبال

می‌کردند و هر جا جنازه را زمین می‌گذاشتند اطرافش شمع می‌افروختند و میان توده‌های عوام چنین شایع شده بود که شاهزاده کور شهید شده و جنازه او حاجتها را روا می‌سازد.

نورمحل پیش خود فکر می‌کرد که آیا این جریانات و استقبال مردم از جنازه در روحیه خرم که باید از همان راه بیاید چه تأثیری خواهد داشت، این یک ضربت زنانه بود، اما سراسر هند را متشنج ساخته بود.

خرم در آمدن تأمل کرد و اشتباه اولش این بود که وارد مذاکره شد. خرم پیامی نزد پدر فرستاد که با نهایت اشتیاق آماده قبول فرمان است، اما تقاضای وی آن است که فرماندهی تمام قوا با او باشد. همچنین حکمرانی شهرهای شمال غربی و فرماندهی پادگانهای آن محل به وی تفویض شود. خرم می‌دانست حمله به ایران بی‌نتیجه است، منتهی می‌خواست بدان وسیله نیروی نظامی خود را از جنوب به شمال غرب انتقال دهد. وی در ضمن اعلام داشت که عازم حرکت شده و فقط بعد از فصل برصات به آنجا خواهد رسید.

خرم با نهایت مهارت در صدد برآمده بود که زرنگی نورمحل را تلافی نماید. اما نورمحل هشیار بی‌آنکه تفسیری درباره پیام خرم بکند، با بی‌طرفی آن را خواند. نورمحل جواب جهانگیر را حدس می‌زد و می‌دانست که وی چه عکس‌العملی نشان می‌دهد.

جهانگیر که از ضربت قندهار بسیار متأثر بود، پیام تردیدآمیز و چانه زدن خرم بیشتر او را برانگیخت و لذا در پاسخ خرم نوشت که تمام سرداران او یعنی ساوات برهه- شیخ‌زاده‌ها- سواران افغانی و راجپوت که ستون فقرات قشون به شمار می‌آمدند بدون معطلی از پیش خرم نزد وی بیایند.

خرم این امر را اطاعت نکرد و در مقابل اقدامات پدر سخنگوی زبان‌آوری به شمار فرستاد تا جهانگیر را تخطئه کند که چرا حکومت هند را به دست زنی سپرده و چرا خرم را ترک کرده و در این صورت خرم چگونه می‌تواند در برابر

دسیسه‌های نورمحل و همراهانش موفق به اصلاحات گردد. آیا خرم باید ملک و ملت خود را رها کند، مرتاض شود و یا به زیارت حج برود؟

نورمحل از پشت پرده با حال تأثر این اخبار را می‌شنید و در فکر بود که آیا این تحریکات در روحیه پیرمرد نفس تنگی که بر تخت نشسته چه اثری می‌کند! اگر او (نورمحل) چند هفته پیش موقع اقامت کشمیر عیناً در برابر خرم اقداماتی می‌کرد، ممکن بود جهانگیر توسط مأمورین خفیه خرم تحت تأثیر قرار بگیرد، اما حالا خرم به دست خود در تله افتاده و جهانگیر هرگز نافرمانی خرم را از خاطر نمی‌برد، بخصوص که خرم در این موقع فرمانده سپاهیان می‌باشد. جهانگیر فرستادهٔ خرم را بدون جواب مرخص کرد، فقط رسماً هدیه‌ای به او مرحمت نمود و شب هنگام با نهایت سادگی پیش نورمحل به درددل پرداخت.

ـ من با خرم چه کنم؟ مثل اینکه خدا عقل او را گرفته است.

ـ او دروغ می‌گوید، او نسبت به تو وفادار نیست. شیخوبابا اگر او به تو وفادار است نباید در مقابل تو اردوکشی کند. بلکه باید فوری به دکن برگردد.

جهانگیر راجع به این جریان در خاطرات خود چنین نوشته است:

«من فرمان دادم خرم به دکن برگردد و قدم پیش نگذارد و تمام نوکرانی که زیر فرمان او هستند نزد من بفرستد و اگر نکند، من او را بی‌دولت (یاغی) اعلام می‌کنم.»

سپس قاصدان آخرین خبر را از شاهزاده به دربار آوردند، شاهزاده تمام نیروی خود را برای جنگ آماده کرده است و رو به شمال می‌آید تا پدر خود را دستگیر سازد. راجه «بیکرامی جیت» از سرداران لایق و همچنین شاهزادگان دکن همراه او هستند.

جهانگیر که از رنج مسافرت کشمیر و عبور از گردنه‌ها و همچنین از زحمت لشگرکشی و تجهیزات فرسوده شده بود، از شنیدن اخبار جدید به کلی گیج و مبهوت ماند و از روی ناچاری خود را به شکار مشغول داشت و هر کس که او را

متوجه مخاطرات می‌ساخت در پاسخ او می‌گفت:

«نورمحل یگانه کسی است که می‌تواند حکومت کند، یک تکه گوشت و یک جام شراب برای من کافی است.»

جهانگیر حتی از نوشتن خاطرات صرف نظر کرد و برای آخرین بار احساسات خود را چنین تشریح کرده است:

«در اثر ضعفی که از دو سال پیش به من دست داده، قلب و مغزم درست کار نمی‌کند و نمی‌توانم مانند گذشته خاطرات را یادداشت کنم.»

به اصرار نورمحل راضی شد به آگرا حرکت کند. اما قادر به جمع‌آوری سپاه نبود و البته از عهده فرماندهی هم برنمی‌آمد. نورمحل به تمام طرفداران امپراتور پیام داد که در لاهور گرد آیند و فرمانی به نام محبت‌خان الغان صادر و امضاء نمود، فرماندهی کل قوا را به وی واگذار کرد. محبت‌خان یگانه کسی بود که می‌توانست در برابر قوای منظم خرم و «پیکرامی‌جیت» که تا نزدیکی آجمیر پیش آمده بود قشون تازه نفسی گرد آورد و فرمانده آن سپاه باشد. نورمحل سپس شاهزاده شهریار را به طرف مرزهای افغانستان روانه کرد و یک اسکلتی از سپاه با وی روانه ساخت تا در مقابل دیوارهای قندهار اظهار وجودی بکنند.

پاسخ خان فوراً رسید و همین که نورمحل آن را خواند از ترس دلش می‌لرزید. جواب خان چنین بود:

> «مگر من سگ هستم که ده سال مرا از دربار برانید و پس از ده سال احضار کنید؟ فعلاً دربار دست خیانتکاران می‌باشد. من با خیانتکاران نان و نمک نمی‌خورم.»

تا چند لحظه نورمحل به لوله کاغذ برنجی و کلمات صریح مندرج در آن نظر می‌کرد. سردار کسی نبود که به طرف خرم برود، وفاداری او قابل تردید نبود، ممکن است سردار مطالبی از قدرت، و نفوذ نورمحل شنیده باشد و از این رو خشمگین شده باشد. نورمحل نامهٔ سردار را که درباره او به جهانگیر نوشته بود

کاملاً به خاطر داشت.

نورمحل بعد از مختصر تأملی، نامه دیگری به سردار نوشت، این نامه حکم و فرمان نبود، بلکه دعوت به نوعی مسابقه و مبارزه بود و مانند پاسخ سردار مختصر تهیه شده بود:

«آیا محبت‌خان نسبت به نان و نمک امپراتور وفادار نمانده است؟ در این هنگام شورشیان به طرف فتح‌پور می‌آیند. اگر سردار فرماندهی قشون را نپذیرد، من که نورمحل هستم فرمانده می‌شوم.»

این نامه با سرعت مافوق تصور برای سردار ارسال گردید. نورمحل با اضطراب تمام منتظر جواب بود. در این ضمن از پایتخت خبرهایی می‌رسید که شورشیان در اطراف دیوارهای سرخ فتح‌پور می‌باشند و راجه «بیگراماجیت» آماده حمله به آگرا می‌باشد. در این اثنا به جای اینکه نامه‌ای از سردار برسد پیشقراول افغانی به لشگر آمده به ملازمان نورمحل خبر داد که سردار پشت سر اوست و همین امشب وارد اردوگاه می‌شود.

نورمحل پیشقراول را احضار کرده پرسید:

ـ سردار چه ساعتی می‌رسد؟

ـ شاید موقع طلوع ماه، شاید هم در اولین لحظه پس از تاریک شدن هوا و پیدا شدن ستاره‌ها، زیرا سردار با شتاب بسیار می‌آید.

آن روز از بعدازظهر ابرهای سرخ رنگی در افق پدیدار شد، سپس گردباد شدیدی برآمد و بعد از آن باران تندی بارید، معمولاً در اردو موقع شب و تاریکی و هنگام صرف شام غوغا و جنجالی برپا می‌شد و کسی به کسی نبود. از آن رو نورمحل می‌توانست به خوبی راه خود را بپیماید.

در این موقع ارسلان با وی نبود و هر چه ارسلان اصرار کرد، او را همراه نبرد و کنار دروازه قنات جاگذاشت و خود به تنهایی رفت. نورمحل سوار اسب فوق‌العاده‌ای شده و پوستی روی سر و شانه افکنده بود.

دود تاپاله مانند ابر از اطراف برمی‌خاست به قسمتی که نورمحل به زحمت نفس می‌کشید، قطارهای شتر پشت سر هم در میان اردوگاه حرکت می‌کردند و ناگاه نورمحل خود را میان شبکه طناب‌ها و بارهای کاروان دید. فقط چند جایی خالی مانده بود و عده‌ای در آنجاهای خالی مشغول برافراشتن چادر بودند تا از شر باران محفوظ بمانند. این اشخاص در میان آن جنجال دست و پای خود را گم کرده و تا آن موقع نتوانسته بودند محلی برای خویش تهیه نمایند.

ـ خبردار! خبردار!

فرمان سربازان مانند عوعو سگ‌ها برخاست، این سربازان ترکه‌ها و نی‌های دستی خود را مرتب بر سر و شانه مردم سرگردان بیچاره‌ای که از آنجا می‌گذشتند فرود می‌آوردند.

یکی از آنان فریادی کشید و عده دیگری دسته‌جمعی بنای فحاشی و بدگویی را گذاشتند تا آنکه صدای تق و توق دکه‌های اردو بازار صدای آنها را خاموش ساخت. شاید یک فیل وحشی از خطر گریخته است و یا یکی از سرداران یا سواران می‌خواسته راه را میان برکند و از میان چادرها و انبوه مردم بدون اعتناء به پایمال شدن آنها عبور کرده است.

واقعاً پس از حرکت از کشمیر، لشگر بی‌نظم شده بود. نورمحل فکر می‌کرد که شکست جهانگیر در روحیه افراد سپاهی تأثیر کرده و دیگر زیر بار اوامر سرداران خود نمی‌روند و شاید همین بی‌نظمی لشگریان، فیل‌ها را هم دیوانه کرده باشد. باران هم البته در ایجاد این وضع ناگوار بی‌اثر نبود. چندین بار نورمحل راه را گم کرد و با شمشیرهای کشیده مواجه شده، به عقب برگشت و فقط خوشبختانه در پرتو چراغ آسمانی که سر بالا زده بود توانست شاهراه را بیابد و به تاخت از پشت چادرها بگذرد و به کنار رودخانه برسد. نورمحل در آنجا سربازی ندید. فقط دسته‌ای افراد سرگردان را ملاحظه کرد که از بیم غارت شدن این طرف و آن طرف می‌دویدند. اردو در نزدیکی کرانه رود «جلدم» قرار داشت و قریب یک میل از

آنجا تاگدارشین فاصله بود. وقتی که نورمحل به گدار رسید، خود را میان بوته‌های خشکی یافت که با وزش باد صدای خش خش عجیبی از آنجا برمی‌خاست. البته بودن یک زن در خارج لشگرگاه همه نوع تولید زحمت می‌کرد و لذا نورمحل از اسب پایین آمده، اسب را میان بوته‌ها رهاکرد و خود پیاده به راه افتاد.

چند نفری از روی گدار به طرف مغرب می‌آمدند، نورمحل می‌دانست که محبت‌خان از آن راه می‌آید و لذا به هر دسته از سواران با دقت می‌نگریست و با آنکه پارچه خزی روی سر و شانه‌هایش بود مثل بید می‌لرزید. اما این لرز از سرما نبود.

نورمحل به خوبی حوادث را پیش‌بینی می‌کرد، خرم و شورشیان در صدد بودند با جهانگیر ناتوان بجنگند و فقط یک نیروی مسلح می‌توانست شورشیان را مغلوب سازد. البته عده کافی بری این کار موجود بود و شاید هم بسیاری از آنان به جهانگیر وفادار بودند، اما به طریقی که بر نورمحل مجهول بود، این عده پراکنده شده بودند و تحت تأثیر اخبار مجهول قرار داشتند. حتی خود سربازان لشگر هم نمی‌دانستند چه اتفاق افتاده است، اطرافیان جهانگیر آن لیاقت و عرضه را نداشتند که سپاهیان را اداره کنند و دست آهنینی لازم بود که فوراً فرماندهی را به عهده بگیرد، اگر یک ماه دیگر وضع چنان می‌ماند آگرا به تصرف خرم درمی‌آمد.

یگانه امید نورمحل محبت‌خان بود، افغانها از سردار می‌ترسیدند و راجپوتها او را می‌پرستیدند، شاهزادگان به لیاقت وی ایمان داشتند. وجود او در لشگر ایجاد اعتماد می‌کرد، نورمحل نمی‌توانست تصور کند که نتیجه حمله محبت‌خان به شورشیان پیروزمند چه خواهد بود و پیش خود می‌گفت اگر پیشقراول افغانی راست گفته باشد، همین حالا محبت‌خان از گدار عبور می‌کند. از این خیالات نورمحل به وجد آمد و آهسته لبخندی زده گفت: «دارد می‌آید!»

نورمحل فرصت و وقت کافی داشت تا بفهمد شانسی که به دست آورده چقدر مختصر است که ناگاه نور مشعلی را از دور دید و صدای سم اسبانی به گوشش

رسید که در میان گل و باتلاق می‌تاختند. سواران دهانه اسب‌ها را کشیده به آب زدند. نورمحل صدای آنان را گوش می‌داد که به زبان عوامانه پشتو حرف می‌زدند و از دور به چراغ آسمانی توجه داشتند.

نورمحل فوری پشت اسب نشست و چرم خیس خورده بارانی زین او را به لرزه درآورد. نورمحل اسب را به طرف جاده پیش راند، سواران به وی نگریسته در شگفت بودند. یکی از آنان به مسخره گفت:

ـ مگر در شیطان‌خانه فاحشه یافت نمی‌شد که برای دادوستد به اینجا رو آوردی؟

محبت‌خان است. نورمحل ریش بلند مشکی او را خوب می‌دید که زیر کلاه خود کشیده شده بود و همین که با عجله از کنار نورمحل گذشت، نورمحل او را صدا کرد و نامش را برد، اما نه آن نامی که در سراسر هند به آن مشهور بود.

ـ ای پسر غیاربیک!

محبت‌خان عنان اسب را کشیده به طرف نورمحل رو آورد.

ـ این چه طریق سؤال است؟

ـ سردار، مرا نورمحل فرستاده و پیامی...

ـ من ممکن است با خود نورمحل سخن بگویم، ولی با کنیزش خیر.

سردار این را گفته با عجله پیش رفت. اما نورمحل دنبال او تاخته گفت:

ـ یادت می‌آید وقتی که در بهارسرای صحبت از خیانت ملک عنبر بود و شما با دوستان نرد می‌زدید، این طور با عجله از پیش من نمی‌رفتید.

صحبت از چندین سال پیش بود که نورمحل به لباس مبدل یک سپاهی درآمده بود و ظاهراً محبت‌خان هم آن را به خاطر داشت. در این موقع یکی از امیران قسم یاد کرد که یک عشق صمیمی در میان می‌باشد، محبت‌خان سواران خود را دستور داد که جلو و عقب اطراف پراکنده شوند و کمی دورتر بروند تا صحبت او شنیده نشود. همین که نورمحل نزدیک محبت‌خان آمد، سردار گفت:

ـ به نظرم تو جادو هستی در هر حال اگر پیامی داری آشکار بگو. من برای حیله‌بازی ایرانی وقت ندارم.

نورمحل در پاسخ این اظهارات، خنده بلندی سر داده گفت:

ـ من خودم نورمحل هستم. ولی فعلاً فکرم آماده نیست که تو را فریب بدهم.

سردار سری تکان داد و گفت:

ـ تو نورمحل هستی؟ مگر من گاوچرانم که این حرف را باور کنم؟

ـ ای سردار، تو گفتی که ساده صحبت کن. ساده و آشکار می‌گویم، تو با نورمحل سخن می‌گویی نه با کنیز او. من خودم تا اینجا آمده‌ام که بگویم خداوندگار ما پادشاه می‌خواهد با تو سخن بگوید.

صدای صاف و گیرنده نورمحل سردار افغانی را هاج و واج ساخته، به اطراف خود نگریست و گفت:

ـ چه حاجت که اینجا بیایی، من شنیده بودم که علیاحضرت از پشت پرده با مردان بیگانه سخن می‌گویند.

ـ آه! جاسوسان زیادی در حرم هستند و خیانتکاران لشگر کم نیستند نگاه کن...

نورمحل برای مطمئن ساختن محبت‌خان، دست از آستین درآورد و انگشتری که مهر سلطنتی بود مقابل چشم سردار نگاه داشت. آنگاه به وی گفت:

ـ سردار، بی‌جهت مردد نباش من نورمحل هستم و فردا در دربار صحبت می‌دارم و آن وقت مطمئن خواهید شد که من نورمحل بودم.

محبت‌خان دستی به ریش کشیده گفت:

ـ نه، پسر غیاربیک، من دیوانه نشده‌ام، احتیاج ما را وادار کرده است. آیا فراموش کرده‌ای که نورمحل دختر غیاث‌بیک در شهر کابل بوده است و غالباً پاشنه‌های پای خود را به دیوار می‌کوبید و سواران تو را تماشا می‌کرد؟ من هم مثل تو فرزند کوهستانم، من در صحرا دنیا آمده‌ام، اما تو در شهر متولد شده‌ای و همینطور که می‌بینی به اسب‌سواری عادت دارم. در این ساعات بحرانی از حیله

ایرانی صحبت مدار.

ـ به خدا قسم مثل اینکه تو دیوانه‌تر شده‌ای!

نورمحل از روی فراست دریافت که هنوز سردار باور نمی‌کند که او نورمحل می‌باشد. داستان قتل خسرو را برای او بازگفت، همچنین از نافرمانی خرم نسبت به جهانگیر گفتگو نمود و خبر پیشرفت سپاهیان شورشی را به اطلاع محبت‌خان رسانید، نورمحل با صراحت به سردار گفت که جهانگیر دیگر از عهده فرماندهی برنمی‌آید و به او اخطار نمود که خیانت و بی‌کفایتی موجب پراکندگی سپاهیان جهانگیر شده است.

ـ هیچ پادشاهی به اندازه خداوندگار من به دست آهنین مانند دست تو نیازمند نیست.

سردار با دقت این سخنان راگوش می‌داد. آهسته اسب می‌راند و به حجاب و روپوش نورمحل نگاه می‌کرد. ظاهراً پس از شنیدن این مطالب، محبت‌خان باور کرده بود که با نورمحل صحبت می‌دارد، معذالک مواظب خود بود، چون باورش نمی‌شد که ملکه هند به این وضع در گذار رودخانه با وی ملاقات کند.

همین که نورمحل خاموش ماند، محبت‌خان با تأثر بسیاری شروع به سخن نموده گفت:

ـ آخر این چه وضعی است که موقع شکار سگ تازه‌ای را صداکنند و خوراک بدهند! من بهترین دوران عمرم را در تبعید و آوارگی بسر بردم و حقوقم مثل یک صاحب‌منصب عادی بود. به خدا پیشکش‌هایی که به دربار می‌فرستادم، غنیمت‌هایی بود که از دشمنانم با این دست گرفته بودم.

محبت‌خان مشت خود را باز کرد و سپس انگشتان خود را جمع کرد، به قسمی که صدای تورق و تورق استخوان‌ها برخاست. آنگاه به نورمحل گفت:

ـ آیا من ثروت دیگری داشتم؟ اما درباریان تا دیوارهای کاخ خود را زراندود کرده بودند! آیا این کار کوچکی است؟ من حاضرم تا آخرین قطره خونم را در راه

جهانگیر بریزم، ولی حاضر نیستم با آن خیانتکاران همکاری کنم. آنها باید بمیرند.

نورمحل سر خود را بالا کرده در جواب سردار چنین گفت:

- چنان که می‌بینی زندگی من هم پیوسته با مخاطرات توأم است. اما همان طور که تو نسبت به خداوندگار وفادار هستی، من نیز چنان هستم، آیا اینطور نیست؟

محبت‌خان چیزی نگفت و آهسته اسب را راند. اگر چه مایل نبود حرف نورمحل را تصدیق کند، ولی امانت و وفاداری او اجازه نمی‌داد که منکر آن گفته باشد.

نورمحل مجدداً به حرف آمده گفت:

- من نمی‌توانم، آشکارا با آنان صحبت بدارم. ممکن است مردها هر چه به فکرشان می‌رسد دربارهٔ من بگویند، ولی آنکه انکار بکند کی است؟ آیا من از خیانت دربار آگاه نیستم؟ برو از ملازمان بپرس چند مرتبه در خوراک‌های من زهر دیدند.

آنگاه نورمحل به چراغ بزرگ آسمانی نظر انداخته گفت:

- سردار با یک سخنی که در آنجا گفته شود شما می‌توانید نورمحل را تحقیر کنید، ولی من به اطمینان وفاداری شما تا اینجا آمده‌ام و شایسته نیست که با چنین وضعی از جهانگیر صحبت بدارید. آیا نباید من علت این حرف را بدانم. خیانت برای چه؟ کافی است یک ماه در اطراف حرمسرا بمانی و معنای خیانت را بدانی.

محبت‌خان اسب را پیش راند و ناگهان سر خود را به جلو آورده و با اطمینان خاطر گفت:

- بسیار خوب، من قبول دارم که ما دو نفر به درستی خدمتگزار پادشاه هستیم، اما آنهایی که فعلاً اطراف پادشاه هستند کیستند؟

- خواجه ابوالحسن.

- روباه پیری که هر ساعت یک فکری دارد. دیگر کی؟

- عبدالله‌خان.

ـ کسی که مادرش را برای پول می‌فروشد.

ـ من او را این‌طور نمی‌دانستم. برادرم آصف‌خان.

ـ همان کسی که قشون را رها می‌کند و دنبال عیاشی می‌رود، زیان این کار او از خیانتکاران بیشتر است. حال اگر می‌خواهید من به پادشاه خدمت کنم آن دوتای اول را به اختیار من بگذارید و سومی را هم دور سازید، یک جایی بفرستید.

نورمحل به خاطرش آمد که سردار پیر با آصف‌خان کشمکش داشته و آصف‌خان می‌کوشیده است که سردار را در سرحدات نگاه دارد.

ـ همانطور که شما می‌خواهید عمل می‌شود. همین امشب آصف‌خان مأمور سرپرستی خزانه آگرا خواهد شد.

مرد افغانی همانطور که نوک شلاق خود را به یال اسب می‌کشید به فکر فرو رفت. چون نورمحل خیلی زود و بدون مطالعه با انتقال برادر موافقت کرد محبت‌خان پیش خود گفت: «این وعدهٔ نورمحل مثل آن است که تکه گوشتی توی دهان سگ شکاری بیندازند، زیرا انتقال آصف به آن آسانی هم که نورمحل فکر می‌کرد انجام‌پذیر نبود.»

بالاخره محبت‌خان در پاسخ نورمحل گفت:

ـ آصف فرمانده دوازده سوار است و رئیس در خانه است. صاحب پرچم و کوس می‌باشد. آیا ممکن است چنین شخصیتی را فوراً منتقل کرد؟ ممکن است آصف ظاهراً انتقال را بپذیرد، ولی اتباعش چه می‌شوند؟

محبت‌خان با این توضیحی که داد نورمحل ملتفت شد سرباز پیر به واسطهٔ تجربیات متعددی که در امور لشگرکشی دارد، بیش از وی راجع به مسائل نظامی مطلع است. اما نورمحل پیوسته با دسیسه‌های درباری و حرمسرا مواجه بود که مثل جعبه متحرک سینما (شهرفرنگ) پشت‌سر هم در حرکت بوده است. با این همه، نورمحل از دوستی برادر خود اطمینان داشت و می‌دانست هر چه خواهرش امر کند فوری می‌پذیرد و حاضر است برای گریز از جنگ، به جای دیگر انتقال یابد.

نورمحل آهسته به سردار گفت:

ـ فردا که شما به حضور پادشاه می‌رسی، آصف‌خان به حکومت بنگال تعیین می‌شود، ولی سواران او در اردو باقی می‌مانند.

این وعده صریح و درستی بود و مرد افغانی آن را تصویب کرد و سپس با اوقات تلخی به نورمحل گفت:

ـ کار خرم از حیث سپاه مرتب است. سادات همه زیر پرچم او هستند، بیکراماجیت با اوست. این همان کسی است که «کانگرار» را درهم کوبید و دکن را آرام ساخت. والله من فکر می‌کنم که ارجه روح انقلاب است. این همان کسی است که با سواران موار «کونواربهیم» را فتح کرد، سواران موار بهترین سواران روی زمین محسوب می‌شوند.

نورمحل به عنوان اعتراض نسبت به این حرف سردار گفت:

ـ ولی به عقیدهٔ من فقط آدم کور می‌تواند باور کند که خرم سپاه مرتب دارد. شما بهتر از من می‌دانید که سپاهیان خرم مانند گله گرگ در حرکت هستند و مثل گرگ آماده حمله و یا عقب‌نشینی می‌باشند. سپاهیان خرم دو دله هستند. بیکراماجیت واقعاً مرد جنگی است. او عقب‌نشینی نخواهد کرد، اما آن افراد وحشی مثل «اودائی‌رام» و «کوتواربهیم» نیز تا آخرین لحظه می‌جنگند. ولی چنان که از دورهٔ تیمور تا به حال گفته شده، قلب لشکر مصمم نیست، مردد است. سواران لشگر مدتها نان و نمک جهانگیر را خورده‌اند و آنقدر بی‌حیا نیستند که به روی جهانگیر شمشیر بکشند. آنها با روی سیاه به طرف ما می‌آیند. اگر یک پیامی از طرف تو برای فرماندهان آنها...

محبت‌خان فوری دنباله حرف را گرفته گفت:

ـ آری، درست است. اگر کسی به نام پادشاه با آنها سخن بگوید گوش می‌دهند. حالا بگو ببینم چه سپاهیانی آماده‌اند که زیر پرچم پادشاه بجنگند؟

این سؤال پیچیده‌ای بود و شاید خزانه‌دار کل ارتش می‌توانست پاسخ دقیق این

پرسش را بدهد. اما نورمحل از چندین هفته پیش برای تنظیم و تجدید سازمان سپاهیان و اجرای خدمت نظام اجباری شخصاً کار کرده بود. لذا نه تنها شمارهٔ دقیق افراد و افسران را برای محبت‌خان بیان کرد، بلکه تجهیزات سپاه وضع اسب و مدتی راکه می‌تواند به لاهور (مرکز تجهیزات) برسند، با تمام جزییات شرح داد و البته سردار افغانی از شنیدن آن همه اطلاعات دقیق نظامی، از زبان یک زن غرق تعجب شد. سپس دستی به ریش کشیده و در نتیجه به دست آمدن این معلومات گفت:

- آری، دو هنگ برای فدایی‌خان کافی است... شاهزاده پرویز با شش هزار نفر... برای مرکز تجهیزات هم خوب جایی انتخاب شده است. اما کی شما را اغوا کرد که منتظر زرادخانه بشوید؟

نورمحل جواب داد که زرادخانه همیشه دیر می‌رسد. مثل فیل‌ها که بهتر است با لشکر باشند. من یادم می‌آید که شما موقعی می‌گفتید که رزم اول میدان جنگ با سواره‌نظام است و آتیه جنگ را پیاده‌نظام تعیین می‌کند.

در اینجا محبت‌خان تبسمی کرده گفت:

- به خدا تو سردار و فرمانده خوبی هستی. حیف که نمی‌توانی به میدان جنگ بیایی.-

سپس با شک و تردید از نورمحل سؤال کرد:

- آیا علیاحضرت در امور سپاهیان تحت نظر من مداخله می‌کند؟

- اگر بدانی چه در فکر من هست؟

نورمحل اول خنده بلندی کرد. سپس آهی کشید و دست خود را به شانه سردار گذاشته گفت:

- از لحظه‌ای که شما پا در رکاب بگذارید، ای پسر غیاربیگ، فرمان شما بر همه جاری و نافذ خواهد بود.

نورمحل ملاحظه کرد که سردار از روی رضایت سر تکان می‌دهد و معلوم

می‌شود که محبت نورمحل او را جلب کرده، گر چه به ظاهر چیزی نمی‌گوید و منظورش آن است که رضایت رسمی و ظاهری را در حضور جهانگیر ابراز دارد.

نورمحل آنگاه به محبت‌خان گفت:

ـ هرچه زودتر مرا به سراپرده خودم برسانید.

محبت‌خان از تفکر راجع به اوضاع مملکت صرف نظر کرده به اداره نمودن مختصر سپاهیان خود پرداخت و به مجرد اینکه حرف از دهانش درآمد، امیران افغانی جبه‌های نمدی راکنار زدند و لباسهای ابریشمی و چرمی و زره‌های نقره آنها پدیدار شد. امیران دور نورمحل راگرفته و اسبها را به سرعت رانده، یورتمه تاختند. سردار پیشاپیش آنان با نیم‌تنه اطلس سفید وکلاه خاکستری کج اسب می‌تاخت. این دسته کوچک اسب‌سوار مانند باد از دروازه عبور کردند و پس از لحظه‌ای به نقاط پرجمعیت رسیدند. مردم بری آنان راه باز می‌کردند، نورمحل با حال انتظار به سخنان مردم گوش می‌داد، در دلش می‌خواست هر چه زودتر ورود سردارا اعلام گردد.

ـ سردار آمد... محبت‌خان افغان است... چه ساعت خوبی است که او آمد!

کم‌کم این صداها و حرفها از میان مردم برخاست ولی صدای کوسی که بر در دروازه چادرهای سلطنتی کوفته شد همه این صدها را خاموش کرد و همین که سردار مهار اسب راکشید، سربازان به دو طرف جاده صف کشیدند و البته محبت‌خان از این نوع پذیرایی شاهانه به تعجب مانده بود. در همین موقع سر پاسدار با شمشیر کشیده جلو آمد و سربازان دیگر به حال خبردار و سلام قطار شدند و شمشیرهای کشیده را روی سپرها نواختند مثل این بود که بزرگترین سرداران برای بازدید آنها آمده است. نورمحل که به بی‌نظمی اردو عادت کرده بود از این نظم و ترتیب خشنود گشت. محبت‌خان نزدیک سراپرده توقف نمود و عده خود را نیز همانجا متوقف ساخت. ناگهان صدای خشن و مهیب سردار بلند شده خطاب به «شکربیگ» فرمانده جوان سربازان چنین گفت:

ـ نگاه کن ببینم وقتی که تو پسر بچه‌ای بودی، اسبان مرا تیمار می‌کردی، راجع به دم اسب و زین و برگ اسب چیزهایی می‌دانستی، حالا چه شده که همه را فراموش کردی و دنبال میگساری و زن‌بازی را گرفته‌ای؟ این چه وضع اسب زین کردن است؟

رنگ از چهره شکر پرید، به قسمی که در پرتو چراغ آسمانی به خوبی پریدگی رنگ او نمودار گردید. در این گیرودار عده‌ای دو طرف صف کشیده ایستادند که از ماجرا خبردار شوند. محبت‌خان متوجه آنان شده فریاد زد:

ـ بروید سرجایتان، بروید در اردو منتظر فرمان باشید، چه شده که بچه‌های گاوچرا سربازان امپراتور مغول شده‌اند؟ کی به شما اجازه داده سوار اسب دولتی شوید و نشان سلطنتی بزنید؟

همه خاموش شدند و در همان حال خاموشی، سواران خشمگین به عقب برگشته و شمشیرهای خود را روی شانه‌ها نهادند. اسبان را به صف کشیدند. سردار به فرمانده آنان اعتناء نکرد و از میان آنها گذشت آنها هم خیره خیره به وی نگران گشتند.

سردار وسط آنان ایستاد و فریاد زد:

ـ پیاده شوید، بروید توی چادرها نرد بازی کنید. به خدا قسم من یک روزه سی فرسخ را نیامده‌ام که این صحنه‌های بچگانه را تماشا کنم.

این منظره برای نورمحل عجیب می‌نمود، چون می‌دانست که شکربیگ از این حرفها خشمگین شده و سرانجام خونریزیها می‌کند. اما شکربیگ پیش از این که خشمگین شود شرمنده شده بود. نورمحل به گوش خود می‌شنید که یک سپاهی ریش بلند افغانی به خود می‌گفت: «به جان خودم لااقل این یک مردی است.» عده‌ای از درباراین به استقبال محبت‌خان آمدند و مراسم احترام به جا آوردند. محبت‌خان به آنان اعتناء نکرد و منتظر آمدن نورمحل شد. نورمحل نمی‌دانست که آیا محبت‌خان پیش می‌آید و برای فرود آمدن او رکاب می‌گیرد، یا اینکه از نظر

حفظ حیثیت نورمحل وی را نادیده می‌انگارد. محبت‌خان بی‌حرکت سر جای خود نشسته بود و منتظر بود ببیند نورمحل چه می‌کند. نورمحل دانست که *محبت‌خان می‌خواهد او را جلوی این جمع بیازماید.*

نورمحل جلو آمده و در مقابل جمعیت خطاب به ملازمان گفت:

ـ حسب‌الامر علیاحضرت نورجهان، این چادرها را برای پذیرایی سردار آماده کنید.

نورمحل این را گفته به طرف سراپرده‌های ارغوانی که میان چادر سلطنتی و چادرهای حرمسرا قرار داشت روی آورد.

محبت‌خان رو به نورمحل کرده گفت:

ـ خواهشمندم تشکرات مرا به علیاحضرت ملکه ابلاغ کن.

سپس از اسب پیاده شد و به طرف سراپرده خاص رفت. ارسلان با عجله پیش آمد که رکاب نورمحل را بگیرد. اما نورمحل بدون اینکه مهلت به ارسلان بدهد، خود از اسب پیاده شد و میان صدها چادر ناپدید گردید.

نورمحل از همانجا که محبت‌خان را دید، تمام کوشش خود را به کار برد تا سردار را با جهانگیر مربوط سازد. معذالک او هنوز در این باب بی‌قراری می‌کرد. نورمحل دستور داد گماشتگان خاص وی اطراف چادر محبت‌خان کشیک بدهند تا مبادا جاسوسان آن طرف پیش از شرفیابی حضور پادشاه، با محبت‌خان ملاقات کنند. از طرفی نامه‌ها و پیامهای بسیاری از اطراف رسیده بود که بایددر شورای خصوصی با حضور نورمحل مطرح گردد. به علاوه جهانگیر از غیبت طولانی نورمحل نگران بوده و باید هر چه زودتر نزد پادشاه برود. نورمحل فوری مشغول تبدیل لباس شد. ساری ابریشمی و لباس قلابدوزی دربر کرد و در ضمن از کنیزان پرسید که مشغولیات دیشب پادشاه چه بود؟ آنها گفتند پادشاه بساط تازه‌ای ترتیب داده و منتظر شماست تا برای او داستانهای رزم شاهنامه فردوسی را بخوانید و از تأخیر وُرود شما نگران است.

نورمحل چانه و گردن خود را با عطر گل معطر ساخت. کتاب قطور خطی شاهنامه را به دست گرفت. خواجه‌ها با شمعدانها و فانوسها جلو افتادند و کنیزکان در عقب او بودند و از میان جاده‌ای که با قالی و قالیچه مفروش بود، نورمحل را تا سراپرده پادشاه همراهی کردند.



صبح روز دیگر جهانگیر ابتدا اعلام داشت که آصف‌خان به حکومت بنگال مفتخر گشته است و آنگاه محبت‌خان را در حضور عموم سرکردگان بار داد. امپراتور مغول سردار افغانی را به گرمی پذیرفت و با یک کلمه، مقام و حقوق او را تا یازده هزار اسب رسانید و خلاصه اینکه محبت‌خان از مقام یک افسر عادی به درجه عالی یکی از اعیان درجه اول امپراتوری ارتقاء یافت و با آصف‌خان برابر شد. نورمحل این نقشه را با دقت کامل تنظیم کرده بود و با اصرار تمام جهانگیر را وادار ساخت که به فوریت آن را مجری دارد.

سردار از این پیش‌آمد متعجب و مسرور شد و فرماندهی کل قوا را پذیرفت. عبدالله‌خان و خواجه با شتاب هرچه تمام‌تر نزد وی آمده، سلام کردند.

همین که محبت‌خان به کنار پرده آمد، نورمحل به وی چنین گفت:

ـ ای پسر غیاربیگ، آیا راضی هستی؟ آیا آنچه را که در میان باران کنار گذار به تو گفتم درست بود؟

ـ البته کمال رضایت را دارم و تا زنده‌ام بنده این تاج و تخت خواهم بود.

نورمحل قصد نداشت که در امور فرماندهی مداخله کند. به محض اینکه محبت‌خان فرماندهی را پذیرفت، از شدت ذوق به گریه افتاد و با کمال بی‌قراری منتظر وقایع بود.

نورمحل یک هفته تمام احساس ناراحتی می‌کرد، زیرا دشمنان نامریی وی گزارشهای نامطلوبی از سپاهیان جدید می‌فرستادند و به افسرانی که محبت‌خان ارتقاء رتبه داده بود حمله می‌کردند. نورمحل مراقب این جریان بود و به جهانگیر

می‌فهماند که منظور از فرستادن این نوع گزارشها و نامه‌ها آن است که افسران امین و درستکار را سرد و بدگمان سازند. اتفاقاً خود جهانگیر هم برای نورمحل تولید اشکال می‌کرد ولی همین که جهانگیر مشاهده نمود ارتش نیرومند تازه‌ای تحت نظر سردار لایقی مانند محبت‌خان تشکیل یافته، مجدداً روحیه خود را بازیافت. هر روز برای محبت‌خان و سرداران او پول و شمشیر و خلعت می‌فرستاد و تأکید می‌کرد که تمام افراد لشکر فرمانبردار محبت‌خان باشند، حتی اسب مخصوص خود را برای محبت‌خان فرمانده کلیه سپاه فرستاد و البته این خود احترام و افتخار بزرگی به شمار می‌آمد. با این همه لازم بود که نورمحل جهانگیر را در مقابل چشم مردم بیاورد و خاطرات دوره اکبرشاه را با دیدن جهانگیر در نظر آنان مجسم سازد.

در ماه فوریه سال ۱۶۲۳ میلادی، دربار آهسته آهسته و منزل به منزل از طریق لاهور به طرف آگرا عزیمت کرد. محبت‌خان و خرم هم با سپاهیان بیشمار خود رو به دست آگرا می‌آمدند که در آنجا به هم برخوردند.

در ماه مارس یک رزم اجتناب‌ناپذیری آغاز شد و نخستین اخبار، نورمحل را بی‌اندازه مضطرب و پریشان ساخت:

«عبدالله‌خان که با ده‌هزار سوار در مقدمه سپاه حرکت می‌کرد به بهانه حمله خود را به دشمن تسلیم کرده است.»

ساعتها به کندی گذشت و خبر دیگر نرسید، جهانگیر مثل آدم تب‌دار بی‌قراری می‌کرد و خیانتکاران را لعن و نفرین می‌نمود. از خدا می‌خواست که به‌طور معجزه‌آسا سپاه امپراتوری را محفوظ بدارد، سپاهی که اکنون به نسبت دو بر یک به لشگر دشمن فزونی می‌کرد.

جهانگیر فرمان داد که از آن پس عبدالله را «لعنه‌الله» بگویند و به نام عبدالله نخوانند. نورمحل می‌دانست که فکرهای تواناتری عبدالله را تحریک به این خیانت کرده و بر ضد وی (نورمحل) برانگیخته‌اند و به جهانگیر یادآور می‌شد که هنوز خبری از خود محبت‌خان نرسیده است.

نزدیک نیمه‌های شب بود که یک افسر افغانی نفس‌زنان روی اسب خسته و مانده با عجله نزدیک دروازه شد و اشخاصی را که با عجله برای کمک به پیاده شدن او پیش می‌آمدند، با شلاق از پیش می‌راند و بالاخره تا دم سراپرده سلطنتی آمد و یک راست به طرف قالیچه‌ای رفت که جهانگیر و عده‌ای از درباریان روی آن نشسته بودند. افسر افغانی به علامت استراحت سر به سجده گذارد و با صدای بلند به قسمی که همه حاضرین شنیدند فریاد زد:

ـ محبت‌خان عرض کرد ما پیروز شدیم.

نورمحل پس از چند روز تفصیل واقعه را دریافت و دانست که پیروزی کامل نصیب محبت‌خان شده است. «بیکراماجیت» کشته شده و نیروهای خرم پراکنده گشته‌اند. سردار آنها را تعاقب می‌کند. هزاران نفر از افراد عبدالله‌خان به اردوی سلطنتی پیوسته‌اند، افراد سادات برهه اصلا وارد میدان جنگ نشده‌اند و دسته‌جمعی تسلیم گشته‌اند و اگر راجپوت‌های مو نبودند، خود خرم هم به دام می‌افتاد و اسیر می‌شد، اما او موفق به فرار شده و در جنوب با دسته‌ای از سپاهیان خود نزدیک دکن اقامت دارد.

جهانگیر از شوق و شعف روی پای خود بند نمی‌شد و دستور داد فیلان جنگی و مهمات برای اردوی سردار بفرستند و همچنین خلعت‌ها و جواهرات زیادی برای افسران سردار افغانی روانه کرد. برای خود محبت‌خان پرچم دم اسب سفید که از زمان چنگیز در اردوی مغول به کار می‌رفته هدیه داد، همچنین کوس مخصوص سلطنتی را به او اهدا کرد. محبت‌خان سر پیکر اماجیت را برای پادشاه فرستاده بود و همین که جهانگیر سر بریده را تماشا می‌کرد، متوجه شد که گوشهای راجپوت را برای گوشواره مروارید او بریده‌اند. از آن ساعت جهانگیر سرحال آمده، خاطرات روزانه خود را به یکی از دبیران مخصوص چنین دیکته کرد:

> از رنج‌های خود چه بگویم؟ در این حال ضعف و پیری باید در تعقیب پسر خیانتکار خویش به میدان بیایم و در این هوای گرم تندرستی خود را به خطر

بیندازم. من باید قندهار را پس بگیرم. من به خدا اعتماد دارم که این گرفتاریها را برطرف سازد. من به محبت‌خان لقب «خان خانان» دادم، اما راجع به آن پسر یاغی که پدری مثل من داشت که واقعاً برای او خدای روی زمین هستم چه بگویم! امیدوارم خداوند هیچگاه او را خوش ندارد، چون من نسبت به او همه نوع تفقد کردم و او در مقابل این طور حق‌نشناس شد.

نورمحل که با دقت تمام مراقب حال شوهرش بود از فرصت استفاده کرده به وی گفت:

- شیخوبابا، تو همه بندگان را هدیه و خلعت و انعام دادی و با دست سخاوتمندانه همه را نوازش کردی. خواهش دارم پرچم و کوس‌های پدرم را به من واگذار کنی.

جهانگیر در پاسخ وی گفت:

- مهری‌جان اگر چه زنها نباید در امور جنگی مداخله کنند و تا به حال هم مداخله نکرده‌اند، اما تو مانند مردان دلاور هستی و اکنون که ما در حال جنگ نیستیم، کوس‌ها و پرچم پدرت به تو واگذار خواهد شد، به علاوه تو لشکر مخصوص با پرچم دم اسب سفید خواهی داشت.

* * *

جنگ واقعی سه سال طول کشید. در ظرف آن سه سال خرم به جنگ و گریز مشغول بود. محبت‌خان و شاهزاده فیروز در میدان جنگ بودند و آصف‌خان حکومت بنگال را داشت. اما در تمام آن سه سال فرمانروای مطلق سراسر هندوستان نورجهان‌بیگم بود.

می‌گویند که نورمحل هیچ وقت مانند آن سالها دوست داشتنی نبود. شاید برای اینکه وی در آن موقع بیشتر میان مردم می‌آمد و وجود او مرکز فعالیت‌های درباری بود. نورمحل تور سفیدی روی صورت می‌انداخت، ولی مردم متوجه چشمان گیرندهٔ وی می‌شدند.

گاهی که جهانگیر خیلی بیمار بود، او تنها پشت پنجره می‌نشست و خود را به توده مردم که برای دیدار پادشاه خود می‌آمدند نشان می‌داد و عریضه‌های آنان را به دست سربازان می‌دادند می‌گرفت.

همین که مردم دانستند نورمحل از بسیاری از رجال درباری مهربانتر و عادلتر است، بیش از پیش برای عرض حاجات به دربار وی روی آوردند. زنانی که نمی‌توانستند خود را به جهانگیر نشان بدهند ساعتها انتظار می‌کشیدند تا خود را به تخت روان نورمحل نزدیک سازند و با تقدیم عریضه و یا آه و ناله توجه او را جلب کنند.

عنبر رئیس خواجه‌سرایان او دیگر از پرده‌داری سخن نمی‌گفت؛ چون می‌دانست فایده ندارد. ملکه او امپراتریس مسوره‌ای بود که در هیچ یک از ممالک اسلامی آن موقع سابقه نداشت. اما خدا اینطور مقرر نموده بود. اکنون که خود نورمحل قانونگذار بود کی می‌توانست او را از نقض مقررات سابق ملامت کند؟ وقتی که عنبر سوار قاطر قوی هیکل پرزرق و برق خود می‌شد، هیکل تومند وی و پالان مخمل قرمز قاطر که پرتغالی‌ها برای او هدیه داده بودند از هر طرف جلب توجه می‌کرد و کمتر کسی بود که به اهمیت مقام این خواجه‌باشی پی نبرد.

خواجه‌باشی گاهگاهی به دایه دلارام پرستار پیر ملکه می‌گفت: «می‌بینی چطور راهها هموار شده، آن مثل به یاد می‌آید که می‌گویند «اگر دوست مایل باد، کارها آسان می‌گردد؟»

دایه دلارام که خود نیز پایبند خرافات بود در پاسخ می‌گفت: «درست است اما تو هم پایت را از گلیمت درازتر نکن و مانند زاهدان باش، دل به دنیا و جاه و جلال آن مبند.»

دایه دلارام عنوان فرمانروای زنان یافته بود. از این عنوان خیلی خوشش می‌آمد، گرچه این عنوان آنقدرها معنی نداشت و دایه دلارام فقط از دختران یتیمی که به قلعه آگرا رو آورده بودند سرپرستی می‌کرد. عنبر که شخصاً فعال بود،

بیش از دایه دلارام فعالیت به خرج می‌داد و به وی یادآور می‌شد وقتی که جام کسی پر از می است باید آن را بنوشد.

تا ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

اما دایه دلارام به این حرفها توجه نمی‌کرد و خیلی پایبند بخت و طالع بود. برعکس عنبر که در سایه نفوذ و قدرت ملکه همه جور استفاده می‌کرد و تا آنجا که می‌دانست نورمحل نمی‌رنجد پیش می‌رفت.

به نظر عنبر نورمحل پس از آن گرفتاریهای ایام جوانی خیلی راحت شده بود و دغدغه‌ای نداشت و با مهارت تمام امور مملکت را به آرامی اداره می‌کرد و از هر گونه نزاع و کشمکش جلوگیری می‌نمود. مثلاً گزارشهایی که عنبر به حضور می‌برد، تا عنوانش را می‌دید، عین مطلب آن را درمی‌یافت. استعداد و لیاقت نورمحل به حدی بود که می‌توانست بسیاری از مشکلات را قبلاً حل کند و گرفتاری‌هایی که باعث زحمت مردان سالخورده می‌شد و گاه هم به شمشیرکشی می‌رسید با تدابیر و پیش‌بینی‌های نورمحل از میان برداشته می‌شد.

از اینها بالاتر، نورمحل در تعیین رجال و صاحب‌منصبان نظر صائبی داشت و همیشه حسن انتخاب می‌کرد و هر کس را که به کاری می‌گماشت کاملاً مراقب او بود. اگر چه به وی اعتماد داشت. از آن رو کارمندان که می‌دانستند تحت مراقبت مخصوص ملکه هستند از رشوه‌خواری و تقلب خودداری می‌کردند و نورمحل هیچ چیز را بی‌مصرف نگاه نمی‌داشت. مثلاً پارچه‌های زردوزی که از ولایات با نامه‌ها تقدیم می‌گردید به امر ملکه به مصرف زین اسبان و یا روپوش فیلان می‌رسید. در صورتی که پیش از آن این قبیل اشیاء دور ریخته می‌شد. وقتی که ملکه اراضی تیولی را بازپس می‌خواست، ناچار با نظر وی موافقت می‌شد، چون به تجربه محقق گردیده بود که مخالفت با ملکه فایده ندارد.

نورمحل احکام جزایی را با دقت مطالعه می‌کرد و بسیاری از آنان را ملغی می‌ساخت تا آنجا که جهانگیر قلم ملکه را خامه راحت نامیده بود، ولی عنبر

می‌دید که اگر کسی بر ضد جهانگیر توطئه‌ای بکند، ملکه از تقصیر او نمی‌گذرد.

خواجه‌باشی دیگر بیم آن را نداشت که مبادا محبت امپراتور نسبت به ملکه نقصان یابد، چون هر قدر جهانگیر پیرتر و ضعیف‌تر می‌شد، بیش از پیش به فعالیت ملکه زیبای ایرانی نیازمند می‌گشت.

جهانگیر مکرر می‌گفت که وی نیم‌مرده است و بدون نورمحل قرار و آرام ندارد. جهانگیر از اظهار عشق نسبت به ملکه لذت می‌برد تا آنجا که شاعران سوفسطایی درباری هم تصور می‌کردند حیات جهانگیر بسته به حیات نورمحل است.

فرخ می‌پرسید:

ـ آیا سابقه داشت که زنی هم درباری، هم زوجه، هم دلربا، هم شاعره و هم مستشار مملکت باشد؟

نصیری گفته فرخ را تصدیق کرده اضافه می‌نمود:

ـ و هم فرمانده سی هزار سوار باشد.

ـ من تمام سواران را برای یکی از مرحمتهای نورمحل به تو واگذار می‌کنم. نورمحل اعتنایی به شعر و مدح و ثنا ندارد و حالا که جهانگیر او را دارد، چیزی جز مدح نورمحل نمی‌خواهد.

شاعران و درباریان به خوبی دریافته بودند که دیگر از طریق توصیف جهانگیر و اخلاق نیک او نمی‌توانند پیشرفت داشته باشند، بلکه باید خدمت نورمحل عریضه عرض کنند و اگر او اجازه شرفیابی داد، باید برابر ملکه مستوره بایستند و منتظر نگاههای وی باشند که با چشمان حقیقت‌بین در عین حال با رحم خود به آنان نظر می‌اندازد.

فرخ نمی‌توانست مثل سابق بازار با رونق داشته باشد، جهانگیر دیگر نمی‌توانست به جای باده‌سرایی به فرخ کاخ و عمارت ببخشد و آصف‌خان ممدوح شاعر مثل گذشته قادر نبود که فرمانهای مستانه صادر کند.

نصیری می‌گفت:

ـ وقتی که خرم تسلیم شود، جشن برپا می‌گردد.

فرخ به عنوان اعتراض سر تکان داده گفت:

ـ ممکن است جهانگیر او را ببخشد اما نورمحل قاتل خسرو را نمی‌بخشد.

ـ باید خرم را ببخشد وگرنه ولیعهد کی خواهد بود؟

ـ البته ـ یموه ـ و سایر خدایان بهتر می‌دانند. اگر این نورمحل زنی است که من می‌بینم، از خاک و آب ولیعهد درست می‌کند و تا جهانگیر زنده است، نمی‌گذارد خرم روی خوش ببیند.

پیشگویی شاعر درست درآمد. خرمی که از دکن تا بنگال و نواحی شمال جنگ داخلی راه انداخته بود، در اثر لیاقت محبت‌خان تک و تنها ماند. شاهزادگان راجپوت که شورش کرده بودند همه در میدان جنگ کشته شدند. عبدالله‌خان منزوی و درویش شده بود. خرم این در و آن در می‌زد تا فرصتی به دست آورد و خود را روی پای پدر بیندازد. بالاخره عریضه‌ای توسط آصف‌خان فرستاد، به گناهان خویش اعتراف نمود و اظهار داشت که ناخوش هستم.

این نامه اگرچه به عنوان جهانگیر بود، ولی در معنی خطاب به نورمحل بود و از آن روز آصف‌خان از خواهر استدعا کرد که به شاهزاده ترحم کند.

ـ مهری‌جان، خرم مدتها گل سرسبد امپراتوری بوده، کسی جز او جانشین جهانگیر نخواهد بود، وقتی که ساعت مقدور برسد، خرم به تخت می‌نشیند. بنابراین زهر بر خون جنگ اضافه نکن.

نورمحل نگاهی به برادر کرد، سپس رو برگردانیده گفت:

ـ زهر را خرم داد که از کشتن برادر کورش دریغ نکرد. خونریزی را هم او شروع نموده که بر ضد پدر پیرش یاغی گشت.

از سر خون خرم گذشتند، ولی مقرر گردید تمام سنگرها و قلعه‌هایی را که در اختیار دارد واگذار کند و دو پسرش دارا و اورنگ‌زیب را به عنوان گروگان به

دربار بفرستد و خودش به گوشه‌ای در دکن برود و هیچگاه به حضور پدر نیاید.

این شرط آخری آصف‌خان را خیلی ناراحت ساخت، چون بیش از اینها برای شاهزاده داماد خود انتظار محبت داشت. به علاوه که خود او نیز مدتها با کمال صمیمیت به جهانگیر خدمت کرده بود. آصف‌خان به عنوان درددل پیش فرخ می‌گفت:

ـ انسان کر و کور باشد بهتر است که در تبعید و آوارگی بسر برد. اگر خرم پشت دروازه گوالیور اسیر می‌گشت، حال و روزش از این بهتر می‌شد.

ـ ولی چرخ و فلک می‌گردد.

فرخ این حرف را به‌طور آزمایش گفته توضیح داد که شکست خرم در اثر تیزهوشی نورمحل بوده و آوارگی هم در نتیجه تصمیم وی می‌باشد. ولی در هر حال جهانگیر پس از آن که شدت خشم خود را بروز داد، با برگشت پسر رشیدش به دربار موافقت خواهد کرد. در هر حال آن زن زبردست ایرانی آنقدر دقیق بود که نگذاشت یک شهید تازه کشته شدن خرم درست شود.

آصف‌خان گفت:

ـ آری تدریجاً چرخ فلک برمی‌گردد و کسانی که امروزه با خرم کمک می‌کنند، وقتی که دور او رسید پاداش می‌یابند.

گرچه این یک تذکر اتفاقی بود، اما فرخ از این تذکر یک معنایی دریافته، با تعجب به صدای بلند گفت:

ـ چه چیز می‌تواند خرم را آسوده کند!؟ حالا که همه درها به روی او بسته شده، در جنگ شکست خورده است و باید دور از دو فرزندش ـ پسران ارجمند ـ زندگی کند.

این دو پسر نوه‌های آصف‌خان بودند. فرخ مخصوصاً این سخنان را گفت تا ببیند رئیس محترم تشریفات چه پاسخ می‌دهد.

ـ خرم همیشه از شعر خوب و هدیه لذت می‌برد.

فرخ مختصر تبسمی کرد، چون خرم ابداً به شعر و شاعری علاقه نداشت. ظاهراً آصف‌خان مایل بود فرخ نزد خرم برود.

- اما هدیه- قسمت من است که نتوانم هدیه قابلی برای چنان شاهزاده‌ای ببرم.

- ممکن است من چنان هدیه‌ای بیابم.

تا فرخ تمام تدارکات سفر خود را فراهم نکرد، آصف‌خان هدیه را به او نسپرد ولی همین که عازم حرکت شد، هدیه را از آصف‌خان دریافت نمود. فرخ در منزل اول نوکران خود را از چادر بیرون کرده تنها شد و با دقت تمام بسته امانت را زیر و رو کرد. فرخ اخلاق خرم را می‌دانست و میل نداشت هدیه‌ای که باعث اوقات تلخی شاهزاده آواره بشود همراه ببرد. از طرف دیگر شاعر می‌خواست بداند که هدیه ارسالی آصف‌خان چیزی نباشد که به زیان جهانگیر تمام شود. در آن صورت البته آصف که برادر نورمحل و نوکر صدیق پادشاه بود از مجازات معاف می‌ماند و در عوض فرخ به سیاست می‌رسید. در هر حال اگر نامه مطالب مهمی باشد، فرخ می‌تواند آن را به قیمت خوبی بفروشد و یا از آصف‌خان پول خوبی بگیرد. خوشبختانه بسته امانت مهری نداشت که محتاج به شکستن باشد، بلکه آن را با قیطان ابریشمی پیچیده بودند. فرخ از تعجب فریادی کشید و محتویات را بیرون ریخت. نامهٔ مکتوبی در آن بسته دیده نمی‌شد، فقط چهار چیز میان بسته موجود بود.

شاعر پیش خود گفت: «عجب! آصف‌خان توسط این اشیاء پیامی برای خرم فرستاده است.»

فرستادن پیام به وسیله اشیاء در سرزمینی که مردم خواندن و نوشتن نمی‌دانند کار معمولی بود، بخصوص زنها عادت داشته اشیایی برای عاشقان خود بفرستند که به نظر آنان آشنا باشد. این چهار چیز تعجب‌آور عبارت بود از یک حلقه نازک شکسته آهنین با یک تکه زنجیر- ظاهراً تکه از زنجیر چنگال یک باز شکاری- تکه‌های شکسته از بازوبند شیشه‌ای زنانه و یک ریسمان از پشم شتر- یک شکوفه

درخشان از درخت.

فرخ فوری دریافت که این آخری علامت وفاداری می‌باشد و ریسمان هم برای باربندی بود و شاید هم برای علامت سفر به کار می‌رفت. تکه شکسته بازوبند شیشه‌ای زنانه هم به معنای زنی که شوهرش مرده است. زنان هند معمولاً پس از مرگ شوهران زیورآلات را از خود دور می‌ساختند. آیا معنای این علامت زن هندو بود و یا اینکه مقصود زن بیوه بوده است؟ اما زنجیر باز شکاری ممکن است معنای مهمی داشته باشد، ولی آن سه علامت دیگر چیز مهمی نیست و تا معنای آن سه تا معلوم نگردد، این یکی هم نامعلوم خواهد بود... زنجیر شکسته... آزادی از اسارت... بازی که آزاد بشود و در هوا پرواز می‌کند...

ـ خرم بهتر از من معنای این‌ها را می‌داند و به محض اینکه ببیند مطلب را درک می‌کند. که امین و وفادار است؟ با کی باید سفر کند؟ زن بیوه کی است؟

فرخ هم‌چنان فهمید که معنای پیغام در حل معمای سه تحفه است که او همراه می‌برد. فرخ خیلی فکر کرد تا مگر معنای آن را با اشخاص زنده تطبیق نماید. بیوه‌زنی که بتواند امکاناتی به وجود آورد شاید نورمحل باشد. اما او که حالا بیوه نیست. شاید مقصود بیوهٔ خسرو باشد. شخص امین وفادار کیست؟ ظاهراً کسی است که این هدایا را فرستاده است. شاید معنای تحفه‌ها چنین باشد: نورمحل بیوه‌زن آصف‌خان امین و وفادار آزادی از قید اسارت.

فرخ یک معنای تقریبی از این مطالب درک کرد، ولی به حقیقت آن پی نبرد و بالاخره از فکر و مطالعه خسته شد و اماتنی را دوباره به هم پیچیده پیش خود گفت: «آسف سه چیز فرستاده و معنای این رمز را فقط خرم می‌داند و البته یک حادثه‌ای در پیش خواهد بود.»

فرخ تصمیم گرفت هدایا را به صاحبش برساند، چون تصور هیچ نوع خطری از تسلیم آن نمی‌رفت، اما او نمی‌خواست که مثل خرم آواره باشد، لذا همین که در حصار باغات نزد خرم رسید، به وی گفت که حسب‌الامر آصف‌خان باید هدیه‌ها

را بدهد و برگردد. خرم در حضور فرخ بقچه را گشود، هدیه‌ها را روی قالی پهلوی هم گذارد و با انگشت آنها را مرتب کرد، خرم تختی نداشت که روی آن جلوس کند و مثل اشخاص عادی روی قالی نشسته بود. در ته ریش نوک دارش چند تار موی سفید دیده می‌شد و چشمان بی‌حالت خاکستری رنگ او خیره شده بود. فرخ خشنود بود که تحت قدرت و نفوذ چنان چشمانی قرار ندارد.

فرخ هدایا را به این ترتیب چید: بازوبند شکسته، شکوفه، ریسمان و زنجیر شکسته عقاب، ظاهراً این نوع چیدن هدیه‌ها او را راضی ساخته بود، زیرا پس از لحظه‌ای آنها را برچید و مثل اشیاء بی‌قیمت کناری ریخت آنگاه به فرخ گفت:

ـ از قول من به آصف بگو تا کشته نشود باز پرواز نمی‌کند.

فرخ در تمام مدت مراجعت روی این حرف فکر کرد، ولی چیزی از آن نفهمید. خرم هدیه‌ها را دیده و پاسخ را هم شنیده بود و همانطور برای آصف‌خان بازگو کرد. این باز شکاری از قرار معلوم غیرعادی بوده، چون بنا به گفته خرم تا دیگران شکار را نکشند او پرواز نخواهد کرد.

فرخ این پاسخ را به آصف رسانید، اما باز هم چیزی از آن نفهمید. فقط آصف‌خان با بی‌اعتنایی گفت:

ـ یک سال پیش من بازی برای شاهزاده فرستاده بودم. معلوم می‌شود نتوانسته او را طوری تربیت کند که قادر به پرواز باشد.

شاعر سرش را به وضعی تکان داد مثل اینکه چیزی دستگیرش شده و سپس به آصف‌خان گفت:

ـ آفتاب سخاوت شما بر سر همه بندگان بتابد.

آصف‌خان به یکی از نوکران گفت که کیسه‌ای به شاعر بدهند. کیسه در دست فرخ سنگین بود، ولی تا دست آصف‌خان به آن خورد، دانست که پول نقره است. فرخ گفت:

ـ چه انعام ناقابلی! آن هم برای این سفر دور و دراز و رسانیدن چنان پیغامی که

خوانده نمی‌شد.

* * *

دیر زمانی از تسلیم خرم نگذشته بود که نخستین اقدام به مسموم ساختن جهانگیر به عمل آمد. مأمور چشیدن غذا اگر چه چیزی درنیافت ولی در همان موقع دخترک کنیزی یک جام نقره شیرینی نان بادام دزدید و تا آن را خورد ناخوش شد. جهانگیر در آن روز لب به غذا نزد و همین که اطباء غذاها را امتحان کردند، مقداری سم در شیرینی نان بادام و خوراک جوجه پیدا کردند.

نورمحل انتظار این قبیل اقدامات را داشت و می‌دانست که پس از قتل خسرو، برای کشتن جهانگیر فعالیت خواهد کرد، لذا همه اعضای آشپزخانه حتی باربران را عوض کرد و از طرف خود اشخاص مطمئن و امین در آنجا گماشت.

فکر مسموم شدن همچنین در ذهن جهانگیر باقی ماند و طبق عادت معمولی خود در صدد برآمد از روی مطالعه و تحقیق کسی راکه قصد قتل او را دارد بشناسد. جهانگیر شاعران را از خود دور ساخته و به طرف خانقاه مرتاضان شتافت. سکوت و بی‌قیدی مرتاضان در قبال سؤالات پادشاه وی را مجذوب آنان ساخته بود. آخرین منزل این مسافرت را جهانگیر با زحمت زیاد پیاده طی کرد تا آنکه به صخره‌ای بر فراز تپه‌ای رسید که روی آن زاغه‌ای دیده می‌شد. دهانه این غار به قدری کوچک بود که جهانگیر نمی‌توانست وارد شود. در آنجا جهانگیر به علامت احترام مقابل مرد لاغر اندامی که انگشتانش مانند چنگال عقاب بود سر فرود آورد. جادروپ حسین سالها در این غار اقامت داشت. سقف این غار به قدری کوتاه بود که یک آدم عادی نمی‌توانست در آنجا راست بایستد.

جهانگیر دست مرتاض را بوسیده کنارش نشست. اشعه آفتاب روی زمردهای جقه جهانگیر انعکاس یافته و به روی کت اطلس او می‌تابید، جهانگیر خوب صحبت می‌کرد، زیرا ساعتهای متوالی به حرف و گفتگوی روحانیان گوش داده بود و چنان به نظر می‌آمد که از سکوت مرد مقدس خشنود است.

جهانگیر از مرد مرتاض پرسید:

ـ آیا درست است که انسان با عقل خداداد و حیوان با شعور حیوانی زندگی می‌کند؟

مرد مرتاض از این پرسش به هیجان آمده گفت:

ـ ای پادشاه، آیا تنها عقل برای زندگی انسان کافی است؟

ـ البته عقل است که انسان را از حیوان برتر می‌سازد.

جادروپ حسین هیچگاه مانند کشیش‌های زبان‌آور ژزوئیت و افراد بی‌حوصله صحبت نمی‌کرد. طرز استدلال و تفکر او خیلی روشن بود. جادروپ پس از سکوت ممتد گفت:

ـ آری، اگر آنها به همین عقل قانع باشند و چیز دیگری نخواهند و همینطور هم هستند.

جهانگیر با آنکه نسبت به عموم ادیان بی‌طرف و خونسرد بود، هیچگاه از فلسفه اسلام دور نمی‌شد. گرچه وی غالباً از خدا صحبت می‌داشت ولی کمتر نام پیغمبر اسلام را بر زبان می‌آورد. جهانگیر با اصرار کودکانه‌ای گفت:

ـ ای مرد بزرگوار مقدس، زندگانی بشر مرتب است، جاده نامریی را طی می‌کند و از قبر به جای دیگر که برای او آماده شده حرکت می‌کند. آیا چنین نیست؟

ـ من نمی‌دانم... باید آن راه را جستجو کرد.

جهانگیر با خاطری آسوده سر تکان داد و از حضور آن مرد مرتاض بیرون آمد. حکمت چنین مردی را که توانسته است از گناهان دنیا پاک باشد از صمیم قلب تمجید می‌نمود. این روح تحقیق و مطالعه تا چندی در جهانگیر باقی ماند و نورمحل خبردار شد که وی مجلس مناظره‌ای میان یک روحانی مسلمان و یک کشیش مسیحی اهل «گوآ» ترتیب می‌دهد.

جهانگیر پس از آنکه مناظره آنها را شنید، از آنان سؤال کرد که آیا آن‌قدر به قرآن و انجیل ایمان دارند که بتوانند آنها را با معجزه حفظ کنند؟ روحانی و کشیش

هر دو به یکدیگر خیره شدند، جهانگیر چنین حدس می‌زد که اگر آن دو به قدر کافی ایمان دارند، باید گودالی کنده شود و چوب در آن پر گردد. سپس چوبها را آتش بزنند و روحانی و کشیش وارد گودال بشوند و هر کدام قرآن و انجیل خود را در دست نگاه دارند تا مردم ببینند آن کس که دینش بر حق بوده سالم مانده و آن دیگری در آتش برشته شده است.

ظاهراً هر دو میل داشتند چنین آزمایشی بشود، منتهی هر کدام می‌خواستند که رقیب اول توی آتش برود. جهانگیر به آنان خندید. هر دو را مرخص کرد و از آزمایش معاف نمود و از آن به بعد کشیش مسیحی را آتش‌زا یا پدر آتش لقب داد.

در همان روز جهانگیر فرمان داد فیل‌ها را در میان مشق و مسابقه به جنگ بیندازند. جهانگیر روی نیمکت نشسته، با خوشحالی تمام رفت و آمد فیلها را تماشا می‌کرد. بالاخره دو فیل جنگی کنار دیوار گلی ایستادند و همان موقع که شیپور جنگ به غرش درآمد، دو فیل وحشی به جان یکدیگر افتادند و با خرطوم و دندان زورآزمایی کردند و همین که دیوار گلی در اثر کشمکش آنان درهم ریخت، یکی از فیلها آن دیگری را عقب زد و فیلبان را با خرطوم خود از پا درآورد. فیل بدون فیلبان خشمگین شده و دیوانه‌وار این طرف و آن طرف حمله می‌کرد و بالاخره او را به طرف رودخانه بردند. دو فیل جنگی مدتی هم در میان آب رودخانه با هم جنگیدند و سرانجام با مشعل‌های روشن آنان را ترسانیده از هم جدا کردند.

جهانگیر از تماشای زدوخورد فیلان سر کیف آمد و پس از پایان جنگ فیلها، عازم سراپرده نورمحل شد تا احساسات خود را برای او شرح دهد. جهانگیر به نورمحل چنین گفت:

ـ ای قوت قلب من، از دیدن آن منظره جنگ فیلان خیلی خوش احوال شدم.

نورمحل تمام این جریانات را از ملازمان خود شنیده بود.

سپس جهانگیر موضوع صحبت را تغییر داده گفت:

-چه شد که آن مرد مرتاض خاموش ماند و تمام آنچه راکه در فکرش بود برای من شرح نداد، آیا تصور می‌کنی مرگ من و تو را هم جدا می‌کند؟

نورمحل گفت:

-عزیزم، هر کس بتواند رنج فراق را تحمل کند، چه با کی از قیامت دارد؟

جهانگیر پرسید:

-این چی است؟ از اشعار فارسی تو است؟

-شیخوبابا، این فکر خود من است. چه چیز می‌تواند ما را از هم جدا سازد؟

جهانگیر از روی رشک و حسادت از نورمحل پرسید:

-چه چیزهایی ممکن بود در گذشته میان ما اتفاق بیفتد؟

از وقتی که کسالت جهانگیر شدت کرده بود، احساسات و تمایلات وی صورت تازه‌ای به خود گرفته بود، مثلاً اصراری داشت که نورمحل همیشه در مجاورت وی باشد و هر گاه که او را بخواهد حاضر شود و همین که نورمحل در مجلس وزیران برای رتق و فتق امور کشور می‌رفت، جهانگیر از غیبت وی متأثر می‌گشت و نزد نورمحل شکایت می‌نمود. نورمحل در پاسخ وی می‌گفت:

-دشمنان ما مثل مار میان خانه ما هستند.

-حالا چطور؟

نورمحل با تبسم ملیحی که توأم با برق چشم و برگردانیدن گونه بود، به جهانگیر گفت:

-شیخوبابا بی‌خود فکر نکن، من و تو دست در دست هم تا روز قیامت کنار یکدیگر خواهیم بود. من چنین احساس می‌کنم.

این جواب و آن طرز خندیدن و تبسم کردن، جهانگیر را از هر جهت بی‌قرار می‌ساخت و از شنیدن آن نوع اظهارات و وصال دائمی بسیار خشنود می‌گشت. از مدتها پیش جهانگیر بیش از هر وقت به حرفهای نورمحل توجه پیدا کرده بود و

اظهارات وی را با دل و جان می‌پذیرفت. خود جهانگیر آنقدرها به روز قیامت و حساب و کتاب عقیده نداشت و باور نمی‌کرد که روزی سلمان جلوی زنجیر می‌نشیند و ارواح مؤمن را زیر صخره نگاه می‌دارد ولی نورمحل که خیلی زرنگ‌تر از جهانگیر بود، مثل بچه‌ها با کمال ایمان نماز و دعا می‌خواند.

جهانگیر با اشتیاق صورت نورمحل را نوازش می‌کرد و انگشتان درشت و ستبر خود را میان گلو و گردن لطیف وی برده می‌پرسید:

ـ ای عزیز دلم، آیا خوش هستی؟!

نورمحل سر و صورت خود را در بغل جهانگیر برده می‌گفت:

ـ شیخوبابا، البته، البته خیلی خوش هستم!

جهانگیر که از این پاسخ غرق شوق و شعف شده بود، به نورمحل می‌گفت:

ـ از قراری که شنیده‌ام وقتی که زن و شوهر به هم دست می‌دهند، گناهان آنان از سر انگشتان می‌ریزد، خدا می‌داند که من چقدر گناهکارم.

جهانگیر این را می‌گفت و آه می‌کشید و تأسف می‌خورد. ولی از تأثراتی که ناگهان در چشمان نورمحل پدید می‌آمد بی‌خبر بود.

ـ می‌دانی من عهد کرده بودم هیچ حیوان و پرنده‌ای را با تفنگ نزنم، بلکه اگر هم بخواهم شکار کنم، با تو به دام بیندازم. ولی پس از آن شورش و عصیان نامردانه عهد و پیمانم را شکستم و از یاد بردم. همین ماه گذشته هفتاد و سه بز کوهی را شکار کردم.

ـ شیخوبابا، ضرر ندارد، شکار کن، شکار برای تندرسی تو لازم است و تندرستی تو سبب سلامتی ملت تو است.

ـ من هم همینطور فکر می‌کنم. اما نمی‌دانم پس از مرگ من بر تو چه می‌گذرد؟ پرویز به تخت می‌نشیند و با کمک محبت‌خان، قشون و مملکت را اداره می‌کند. من گمان می‌کنم باز هم همه کارها دست تو بماند.

این نخستین مرتبه‌ای بود که جهانگیر از مرگ سخن گفت و احساس دل‌تنگی

کرد.

- نه شیخوبابا، من تو را از گور نجات می‌دهم. غصه نخور.

جهانگیر از این اظهارات نورمحل به وجد درآمد. اما به وی چنین تذکر داد:

- مهری جان ساعتی فرا می‌رسد که ما از یکدیگر جدا خواهیم شد. پس از من پرویز پادشاه خواهد شد. شهریار جوان و ضعیف است، برادرانش او را کور می‌کنند و در زندان «گوالیور» می‌اندازند.

جهانگیر قلباً متأثر بود که چرا خرم با آن همه پیروزی و لیاقت، از مقام ولیعهدی محروم ماند، ظاهراً چنین به نظر می‌آمد که جهانگیر می‌خواست قاتل خسرو را ببخشد (گرچه دلیلی هم در دست نیست) اما نورمحل قاتل برادر را قابل عفو نمی‌دانست.

نورمحل از طرز رفتار اخیر جهانگیر نگران بود مخصوصاً موقعی که می‌شنید وی در حمام شراب نوشیده، خیلی پریشان می‌شد. کنیزان و خواجه‌سرایان شب هنگام برای نورمحل خبر می‌آورند که چراغهای سراپرده شاه هنوز روشن است. نورمحل شالی روی دوش می‌انداخت و به‌طور ناشناس پشت سراپرده می‌ایستاد و با دقت تمام مراقب جهانگیر بود. نورمحل از اینکه جهانگیر روز به روز ضعیف‌تر می‌شد بسیار پریشان بود و می‌ترسید که مبادا با این مراقبت‌ها او را مسموم کرده باشند.

نورمحل گاه می‌دید که جهانگیر با یکی از مأمورین نگاهداری حیوانات روی یک قالیچه نشسته و قورباغه‌های تربیت شده را تماشا می‌کند که چگونه گنجشک شکار می‌کنند، به این ترتیب که تا مأمور دست به ساقه علف می‌زد، قورباغه‌ها می‌جستند، شکار خود را با دستهای کوتاه خود می‌گرفتند و آن را می‌بلعیدند. جهانگیر از ته دل به این منظره می‌خندید.

گرچه نورمحل ظاهراً کار زیادی نداشت، معذالک برای استراحت فرصت پیدا نمی‌کرد، زیرا هزاران نفر از هر طرف دور او را می‌گرفتند و هرکدام خواهش‌هایی

داشتند و یا اینکه فقط می‌خواستند او را ببینند. موقع مسافرت از میان پیت انباری (هودج) که میان آن نشسته بود و بر پشت فیل راهوار قرار داشت، دهقانان را مشاهده می‌کرد که دسته دسته از میان علفه‌های بلند بیرون دویده برای دیدن ملکه جلو می‌آمدند. همچنین برهمن‌هایی که جامه زعفرانی رنگ دربر داشتند از معبدها بیرون جسته سر راه وی می‌ایستادند. اینها همه ملکه را کافر ونجس می‌دانستند و معتقد بودند که وی قانون خدا را درهم شکسته است. یک مرتبه به نورمحل اجازه داده شد تا صحن معبد پیش برود. وی میان ستون‌های سنگی تاریک معبد دواداسی یا دوشیزگان نورسیده را می‌دید که با وقاحت تمام مشغول خدمتگذاری بت چوبی «جاگات» بودند و با ترشرویی به زن مستورهٔ بیگاه سفیدپوش می‌نگریستند.

سنن و عادات باستانی نورمحل را از این اشخاص دور می‌ساخت. ولی نمی‌توانست با دختران و زنانی که بچه می‌آوردند، خدایان را خدمت می‌کردند، و در مزرعه‌ها کار می‌کردند به آزادی معاشرت کند. از این جهات همکار و دوست نداشت. آنان میان وی و پرده‌های معبد حایل می‌شدند...

نورمحل دربارهٔ پریتوی فکر می‌کرد، خاطرات او را به یاد می‌آورد که چگونه زیر مجسمهٔ تبسم بت «سیوا» افتاده و آه و ناله می‌کرد. پریتوی در نظر این دوشیزگان معبد ناپاک و بی‌دین بود. زیرا خود را در آغوش آن مرد وحشی فاتح افکنده بود. نورمحل که خودش در سالهای کودکی و نوجوانی همراه کاروان در بیابان آواره می‌گشت، به حال این دختران احساس ترحم می‌نمود.

نورمحل راجع به لاردیلی هیچ نگرانی نداشت. لاردیلی دختری پیداکرده بود و خودش و شوهرش دور از جنجال دربار می‌زیستند. شهریار جوانی آرام و بی‌سر و صدا بود. هیچ وقت در شکارها و مجالس درباری وارد نمی‌شد.

یک زمان لاردیلی مدت شش ماه با شوهرش از آگرا خارج شد، نورمحل از غیبت و دوری وی بسیار پریشان بود و دنبال وی فرستاد که به آگرا برگردد.

لاردیلی قدری در بازگشت تأخیر نمود و این خود بر نگرانی نورمحل افزود. بالاخره لاردیلی به آگرا آمد و خدمت مادر رسید. اما نورمحل ملاحظه کرد که حال دخترش تغییر نموده است. چشمانش بی‌قرار شده و گونه‌هایش درهم رفته است.

نورمحل از وضع خانه و زندگی لاردیلی جویا شد و از شهریار احوال‌پرسی کرد. لاردیلی با سر سنگینی گفت:

ـ شهریار سالم است.

پس از چند دقیقه نورمحل خبردار شد که شهریار خود را تسلیم دختران آوازه‌خوان هندو کرده است.

نورمحل تبسمی کرده به دختر گفت:

ـ تو که دیگر عروس نیستی، او هم که زن رسمی نگرفته، اینها کنیزکان عادی هستند. هیچ به روی خودت نیاور. تو بچه داری و شهریار مجبور است با تو بسازد.

ـ اما او به من کاری ندارد.

لاردیلی این را گفته به گریه افتاد و مادرش با تمام زرنگی‌های خود نمی‌توانست غصه درونی او را درک کند. لاردیلی نمی‌خواست در آگرا بماند. اما نورمحل تصمیم گرفت شهریار را به آگرا دعوت کند تا مگر راز مطلب را از شاهزاده دریابد. ولی شهریار پشت‌سر هم عذر می‌آورد، و آمدن خود را به تأخیر می‌انداخت تا اینکه حوادث جدی‌تری پیش آمد و نورمحل را به این جریانات مشغول داشت.



در این اثناء هوای آگرا به شدت گرم شد. جهانگیر به نورمحل اصرار کرد که تابستان را به کوهستانهای شمالی بروند. موقعی که نورمحل مشغول تدارکات بود، واقعه تازه‌ای پیش آمد کرد. به این معنی که آصف از بنگال به آگرا وارد شد و خبر آورد که در سر حدادت اغتشاش روی داده است.

آصف‌خان گفت:

- یک لشگر باید آنجا برود و شورش را بخواباند. اما مهمتر از همه آن است که سرداری برای آن لشگر تعین شود، فعلاً محبت‌خان بیکار است چه ضرر دارد او را بفرستید؟

- سردار دوست و رفیق شاهزاده پرویز می‌باشد.

در این موقع روی صورت پرگوشت آصف‌خان تبسمی پدید آمد که از تسامح و چشم‌پوشی حکایت می‌کرد.

- خواهرجان حالا که شورش پایان یافته، بهتر است که سردار را به کاری مشغول داریم و کار مناسبی به او بدهیم.

نورمحل لحظه‌ای در برابر این خواهش برادر متعجب بود. البته حضور محبت‌خان در بنگال آن ناحیه را آرام می‌کند به همین جهت آصف‌خان هم که همیشه قضایا را به‌طور مسالمت‌آمیز حل می‌کرد طرفدار این فکر شده و رفتن سردار را تقاضا دارد، ولی نورمحل حدس می‌زد که آصف با این پیشنهاد می‌خواهد از دشمن دیرین خود انتقام بکشد. از این رو به برادر گفت:

- چرا خان جهان لردی را نفرستیم؟

- چون برای آن نقاط مرد شمشیر مناسبتر از مرد قلم می‌باشد.

نورمحل پس از شنیدین آن پاسخ، تصمیم گرفت محبت‌خان را مأمور کند، چون قهرمان جنگ محبت‌خان بود و پرویز تحت نظر او خزانه ارتش را اداره می‌کرد. پس چه بهتر که دوباره محبت‌خان را به کار گمارد و آصف را در لشگر نگاه دارد. بنابراین حکم صادر شد و پیش از اینکه تدارکات حرکت از آگرا تمام شود، پیامی از پرویز رسید که وی به هیچ قیمتی از سردار جدا نمی‌شود.

نورمحل می‌دانست که پرویز این پیغام را به دستور محبت‌خان فرستاده و البته نورمحل میل نداشت که سردار سخنان خود را به وی دیکته کند. لذا فدایی‌خان را که پیوسته مورد اعتماد بود احضار کرد و به وی فرمان داد که از طرف پادشاه به

اردو ببرد:

- پادشاه می‌گوید محبت‌خان باید به بنگال برود و اگر نمی‌رود برای توضیح به حضور بیاید.

فدایی‌خان گرچه دست روی پیشانی گذاشت، اما اجازه مرخصی نخواست لذا نورمحل از وی پرسید:

- حرفی داری؟

- سردار از من خواهد پرسید کی اراده کرده من به دربار بروم و چرا؟

نورمحل لحظه‌ای در طرز فکر مردان به تأمل پرداخت و از طرف دیگر لزوم حفظ آرامش را نیز به خاطر آورد و بالاخره صلاح در آن دید که نگذارد مردها بیش از این عاصی شوند، چه باید کرد؟ او زن است و مردها به قول او اطمینان ندارند، می‌خواهند مطمئن شوند، آیا محبت‌خان دهسال پیش از جهانگیر فرمان خواسته بود؟

- صلاح در این است که محبت‌خان بیاید و حساب پیلانی راکه از شاهزادگان دکن گرفته پس بدهد. همچنین حساب خزانه ارتش را تسویه کند. پادشاه امر فرموده‌اند این پیام به او برسد.

فدایی رفت و نورمحل مشغول رسیدگی صدها مسائلی گردید که به وی ارجاع شده بود تا پیش از حرکت پادشاه به ییلاق کارهای لازم را حل و تسویه کند. چشمان جهانگیر درد می‌کرد و موجبی برای تأخیر حرکت شده بود. از طرف دیگر شنزارهای نواحی آگرا مانند کورهٔ آهنگران می‌تافت.

بالاخره اردو راه افتاد و لشگریان درباری جاده‌ها را اشغال کردند و نورمحل ساعت به ساعت منتظر جواب سردار بود. سردار هم رو به لشگر می‌آمد، فیلها را پیشاپیش فرستاده بود و خود عازم بود که حضوراً حسابها را تسویه کند. قاصدها خبر آوردند که پنج هزار سرباز همراه محبت‌خان است و همه راجپوتها با خانواده‌های خود در التزام وی می‌باشند.

اردو که پیش از ورود سردار افغان به طرف ییلاق حرکت کرده بود با آنکه آهسته پیش می‌رفت قبل از آنکه به پیل‌ها برخورد کند، به دشتهای کنار رود «جلوم» رسید، در آنجا خبر آمد که سردار در دو فرسخی می‌باشد.

نورمحل که این خبر را شنید از رنج و زحمت چند ماه گذشته آسوده شد، حال جهانگیر هم در اثر هوای خنک کوهستان بهبود یافت. اردوگاه در وسط چنارزارها و بیدستانها و بالای رودخانه قرار گرفت، به قسمی که صدای ریزش آب بر روی شنزارها به گوش می‌رسید، علف‌های بلند که درکنار رودخانه روییده بود با وزش باد این طرف و آن طرف حرکت می‌کرد.

جهانگیر مشغول تماشای ببری بود که در قفس گذاشته همراه آورده بودند. جهانگیر ساعتها کنار قفس می‌نشست. در این قفس ببری با بزی در کمال صلح و صفا می‌زیستند، ملازمان بز آشنا را بیرون می‌آوردند و بز دیگری پیش ببر می‌انداختند ببر بز تازه وارد را بو می‌کشید، سپس با یک ضرب پنجه آن را درهم می‌کشید آنگاه گوسفندی راکه به قفس می‌افکندند، می‌کشت و می‌خورد و همین که بز آشنا را مجدداً به قفس می‌بردند، ببر با آن حیوان بازی می‌کرد، او را نوازش می‌نمود و جهانگیر از این وضع در شگفت بود...

نورمحل این جریان را به فال نیک می‌گرفت و دلیل بهبود حال پادشاه می‌دانست.

نورمحل منتظر ورود محبت‌خان بود و اطمینان داشت که پس از روبرو شدن با او کدورت مرتفع می‌گردد. سه روز گذشت و از سردار خبری نشد. نورمحل مرتب جویای وی بود و از عنبر سراغش را می‌گرفت. روی رودخانه پلی از قایق‌ها زده بودند، و مدتی طول کشید تا سپاهیان از آن پل گذشتند و بالاخره سواران بار و بنه در محل دور دستی اتراق کردند.

نورمحل همین که جواب درستی از خواجه نشنید، دنبال فدایی‌خان فرستاد و بالاخره معلوم شد که پیک شاهانه به اردوگاه برگشته است. قاصد با حال عبوس

وارد شده به نورمحل سلام داد.

ـ سردار در چادر خود نشسته، چون فرمان به وی ابلاغ گشته است.

نورمحل با تعجب پرسید:

ـ کدام فرمان؟ فرمان این بود که سردار به حضور بیاید.

ـ من خودم دو روز پیش فرمان را برای سردار بردم، فرمان به صحه پادشاه رسیده بود.

پس جهانگیر فرمان را بدون اطلاع نورمحل امضاء کرده است، کاری که کمتر واقع می‌شد، مگر در موقع مستی پادشاه ولی کی آن فرمان را به امضای شاه رسانیده است؟ فدایی‌خان گفت:

ـ متأسفم که نمی‌دانم.

ـ تو چه فکر می‌کنی؟

رنگ افسر جوان برافروخته شد. وی افتخار داشت که حامل پیام‌های محرمانه ملکه می‌باشد و نظرش این بود که پیوسته از حسن نظر ملکه نسبت به خود استفاده کند و خدمتگزار صمیمی باشد.

ـ والله من در فکرم که از آمدن سردار چه وقایعی رخ می‌دهد. درست است که آن جوان باید سیاست شود، ولی این دلیل نمی‌شود که سردار را به این طریق رسوا کنند؟

ـ رسوا یعنی چه؟

نورمحل در این هنگام خیلی نگران و پریشان به نظر می‌رسید.

ـ سیاست کردن برخوردار، علیاحضرتا.

نورمحل سر تکان داد و گفت:

ـ این اسم به نظر آشنا نیست؟

فدایی‌خان لحظه‌ای به فکر رفت، چون در صحت اظهار ملکه تردید داشت. بالاخره با صدای لرزان گفت:

ـ آری، جریان چنین است. ماه گذشته دختر سردار را به برخوردار دادند. من درست نمی‌دانم، ولی می‌گویند این کار بدون اجازه پادشاه صورت گرفت و در این دو روزه شایع شده که عمامه و نعلین برخوردار را از او می‌گیرند و آن‌قدر چوب به پایش می‌زنند که شل بشود. به علاوه به من دستور شفاهی داده شد که بروم و به زور صندوق جهازی را که محبت‌خان به دخترش داده ضبط کنم.

رنگ از روی نورمحل پرید و از فرط تأسف دست به هم زد. اگر او می‌خواست به سردار توهین کند، راهی مؤثرتر از این راه نبود. انجام عروسی بدون اذن و رضایت پادشاه گناه است اما نه گناهی که مستوجب چنین عقابی باشد که داماد سردار را مانند جنایتکاران عادی این قسم سیاست کنند، حتی خرد و ریز دخترک توسط فدایی‌خان قاصد مخصوص ملکه ضبط شود.

ـ چطور؟ کی این فرمان را به تو داد؟

ـ برادر شما آصف‌خان.

ـ چرا در موقعش به من نگفتید؟

فدایی‌خان تعظیم بلندی نموده گفت:

ـ آصف‌خان به نام پادشاه این فرمان را داد و من که نوکر پادشاه هستم حق چون و چرا ندارم.

نورمحل فکر می‌کرد که محبت‌خان تصور می‌کند ملکه در این کار دخالت داشته و به همان لحاظ دستور داده که وی از لشگر دور باشد. این اتفاق پس از دعوت و احظار سردار به اردوگاه بدتر از آن بود که در ملاء عام به ریش سردار لجن بزنند.

نورمحل شک داشت که جهانگیر چیزی از این موضوع بداند. آصف‌خان این نقشه مکارانه را طرح و اجرا کرده و گناهش را به گردن نورمحل انداخته تا سردار دشمن خونین نورمحل بشود.

ـ برو پیش سردار، نه، برو به برادرم بگو همین حالا بیاید.

آصف‌خان و همراهانش آن طرف رودخانه بودند. نورمحل همین که رو به سراپرده خود می‌رفت شعله آتش چادرهای آصف‌خان را می‌دید که مانند شفق می‌درخشید، عده زیادی باربر و شتر از پل عبور می‌کردند. سربازان افغانی سراپرده ملکه از آن طرف می‌آمدند تا سر کشیک شبانه خود باشند.

به قدر یک سنگ پرتاب آن طرف چادر قرمز گرمابه در پرتو شمع‌های روشن شده درخشندگی خاصی داشت. نورمحل صدای ساز و آواز دختران را می‌شنید و حدس می‌زد که جهانگیر دسته‌ای دختران رقاصه را آنجا برده تا شب را با آنان بگذارند.

... نورمحل چشم انتظار بود و تاریکی رودخانه را فراگرفت، ستارگان درآمدند و آخرین روشنی روز نابود شد. یکی از سربازان افغانی بی‌خبر از حضور ملکه، با آهنگ سازی که از چادر پادشاه می‌شنید، با آواز خوش خود چنین می‌خواند:

من لاشخور نیستم، من باز شکاری هستم و شکارم را پایین می‌آورم،

من گاو نیستم، من ببرم ـ و دشمنم را نابود می‌سازم.

پس از اینکه مؤذن اذان خود را تمام کرد و صدای او بر روی امواج رودخانه ناپدید شد، سواری به عجله از طرف فدایی‌خان آمده گفت:

ـ آصف امشب مهمانی دارد و تا فردا صبح نمی‌تواند پیش ملکه بیاید...

وقتی که کنیزان به نورمحل اصرار کردند به بستر برود، نورمحل خود را روی لحاظ ابریشمی انداخت و به صدای سه تار و عرش رود گوش می‌داد تا خاموش شدن چراغ‌های گرمابه نخوابید و همین که آنجا تاریک شد، دانست که جهانگیر مست و مدهوش در بستر افتاده است.

سپس محبت‌خان پیش پادشاه آمد.

* * *

محبت‌خان و همراهانش در آن شب نزدیکتر آمدند و پنج هزار راجپوت همراه وی بودند. آنها موقعی که مه رودخانه را تاریک کرده بود، از میان علف‌ها

بیرون جسته به این طرف حرکت کردند. محبت‌خان فرمان داده بود و آنها می‌دانستند چه بکنند!

دو هزار نفر از راجپوت‌ها دور چادر جهانگیر را احاطه کردند و تا کنار رودخانه و نزدیک پل قایق آمدند و سربازان را غافلگیر نمودند. سربازان تمام سلاحهای خود را تحویل دادند. راجپوت‌ها از اسبان پیاده شدند. تمدد اعصاب نمودند و محبت‌خان اطلاع دادند که پل را تصرف کرده‌اند. اینان فقط به کسانی اجازه می‌دادند که بخواهند از آن طرف بروند و برنگردند. ولی هیچ کس حق ندارد از آن سمت پل به این طرف بیاید. راجپوت‌ها خود را در میان مه پنهان ساخته بودند و انتظار داشتند که عکس‌العمل کار خود را از اردوگاه سلطنتی بدانند.

محبت‌خان فوری با چهل افسر سوار به طرف سراپرده سلطنتی حرکت کرد. بعضی از قراولان که از صدای سم اسبان آنها بیدار شدند، تصور کردند سربازان شبانه هستند. سردار سواره از دروازه سراپرده‌های سلطنتی عبور کرد و قراولان و سربازان را خواب و نیمه خواب دید. گردباد او را چند لحظه‌ای از نظرها پنهان می‌داشت تا اینکه سرانجام به سراپرده پادشاه رسید و در آنجا از اسب فرود آمد. یک نفر فریاد زد:

- محبت‌خان می‌آید!

محبت‌خان و افسرانش تا نزدیک قالیچه حضور رسیدند. معتمد که مأمور نوشتن خاطرات جهانگیر بود با چند خواجه جلو آمده گفت:

- این چه وضع شرفیابی است؟ برگردد تا اجازه بگیرم.

محبت‌خان به همراهان خود فرمان داد که پرده چادر را بدرند. شمشیرها میان تجیر و برده به کار افتاد و دیوار پارچه‌ایی با صدای عجیبی درهم فرو ریخت. به قسمی که خواجه‌سرایان را به وحشت انداخت و دسته‌جمعی مشغول مالش دست و پای جهانگیر شدند تا او را از خواب بیدار کنند. جهانگیر از خواب برنمی‌خاست و از این دنده به آن دنده می‌غلتید تا آنکه صدای درهم ریختن تجیرها او را بیدار

نمود و با چشمان خون‌آلود با محبت‌خان مواجه شد.

جهانگیر دست بر زمین نهاده برخاست و در مقابل خودش تجیرهای شکسته و صورتهای ریشوی راجپوتها را مشاهده کرد.

جهانگیر چشمان خود را برهم زده گفت:

-این چه آمدنی است؟

با وجود تصمیم سختی که محبت‌خان را در آن شب تا سراپرده شاه آورده بود ناگهان حس وفاداری وی را در برابر آن پیرمرد خسته، به تکان آورد.

-من به حضور آمده‌ام تا به حسابم رسیدگی شود.

جهانگیر ترسو نبود و همینطور که حرف می‌زد دست به شمشیر غلاف کرده خود برد و با یک تکان در صدد برآمد آن را از غلاف بکشد، اما در همان موقع یکی از افسران جهانگیر به زبان ترکی از پشت‌سر چنین گفت:

-ای فرزند آسمانی، حالا موقع صبر و حوصله‌ای است که لایق پادشاهان می‌باشد، من صد دشمن در اطراف سراپرده دیدم و باز هم مشغول آمدن هستند.

جهانگیر همانطور دست به شمشیر بی‌حرکت ایستاده به سردار گفت:

-ای نمک به حرام!

محبت‌خان دست به سینه در اتاق قدم می‌زد و ابداً متوجه شمشیر خود نبود و صورت دراز اندام وی در فضای نیمه روشن، رنگ پریده می‌نمود، او تحت تأثیر احساسات به چنین اقدامی دست زده بود، گرچه مدتی هم رنجهای خود را تحمل نموده بود. محبت‌خان همین که از بی‌احترامی نسبت به دختر خود آگاه شده بود، تصمیم گرفته بود پیرمرد ناخوش را اسیر سازد و با شمشیر به این توطئه‌ها خاتمه بدهد. بخصوص که جاسوسی چند ساعت پیش به وی خبر داده بود که جهانگیر فقط با چندصد پاسدار و حرمسرا در این طرف رودخانه مانده است.

محبت‌خان آهسته گفت:

-من خودم به پای خودم آمدم والله حالا معلوم می‌شود کی نمک به حرام

است؟ من با دشمنی که مرا محکوم ساخته به اینجا کشانیده شدم و موقعی که من برای سخن گفتن اجازه می‌خواستم، دامادم را چوب فلک کرده است.

آنگاه محبت‌خان به پیشخدمت‌ها که از ترس می‌لرزیدند خطاب نموده گفت:

ـ آفتابه لگن بیاورید، مولای خود را شستشو بدهید و لباس بپوشانید.

محبت‌خان به همراهان دستور داد سراپرده دیگر بروند و خودش هم از چادر خارج شد و عده‌ای از راچپوتها را دید که با هیجان و خوشحالی که از پیروزی پیدا کرده‌اند دور تا دور چادر قدم می‌زدند. یک نفر به سردار گفت که پل را تصرف کردیم و طرفداران جهانگیر پس از مختصر مقاومتی، تسلیم شدند و بقیه هم با کمال نومیدی اطلاع یافتند که جهانگیر اسیر محبت‌خان شد. یک افسر عرب خلع سلاح شد و دیگران هم گریختند.

محبت‌خان به آنان فرمان داد که کرانه رود را نگاه دارید و بقیه سپاهیان را وارد کنید.

ـ پل را چه کنیم؟

ـ همانطور که هست باشد.

محبت‌خان نمی‌خواست اسیران زیادی بگیرد لذا همین که جهانگیر از چادر بیرون آمد، تعظیمی به او نموده رکاب اسب‌را گرفت تا پادشاه را سوار کند. سایر راچپوتها نیز مراسم احترام به جا آوردند.

جهانگیر که قدری به خود آمده بود از اسب‌سواری امتناع کرده گفت:

ـ این اسب من نیست. من اسب دیگری را سوار نمی‌شوم.

جهانگیر می‌دید که به دام سردار افتاده، ولی خود را اسیر نمی‌دانست. محبت خان دستور داد اسبی از اسطبل همایونی بیاورند و از پادشاه خواهش کرد با وی تا اردوگاه بیاید. ملازمان که در سراپرده پادشاه بودند همه بازداشت شدند و آنها که نبودند از جریان خبر نداشتند. آنهایی که جهانگیر را با محبت‌خان سواره دیدند، فکر می‌کردند جنگی نخواهد بود و محبت‌خان از خونریزی احتراز جسته است.

در این اثناء یکی از پیلبانان وفادار جهانگیر که سوار فیل مخصوص پادشاه بود، به دست راجپوتها کشته شد و این حادثه اضطرابی ایجاد کرد.

جهانگیر در این اثناء به هیجان آمده گفت:

ـ اگر راه دوری خواهیم رفت بهتر است که لباس شکار بپوشم و این لباس را تغییر بدهم.

ـ اعلیحضرتا چه لزومی دارد؟

ـ من آنطور میل دارم. لباسها در چادر علیاحضرت همین نزدیکی است.

محبت‌خان نگاه سردی به جهانگیر کرده و به طرف افسرانی که دنبال وی بودند برگشت.

محبت‌خان آن ساعت به فکر نورمحل نبود و همان موقع به یکی از افسران گفت:

ـ سواران خود را بردار و سراپرده ملکه را محاصره نما، زودباش.

از تاخت و تاز سواران گرد و غبار زیادی اطراف چادرها را فراگرفت. خود محبت‌خان نیز با سواران به طرف سراپرده نورمحل تاخت و همین که نزدیک چادر رسید به خواجه‌سرایان گفت:

ـ ملکه را بگویید بیاید و با من صحبت بدارد.

محبت‌خان که به هیچ کس در این تلاش اعتماد نداشت، شخصاً این اقدام را به جا آورد. محبت‌خان صدای ملکه را به خوبی می‌شناخت.

پرده‌های چادر ملکه باز و بسته بود، محبت‌خان از پشت چادر به اطراف می‌نگریست و فکر اسارت نورمحل را می‌کرد. زیرا اسیر کردن نورمحل در نظر او مهمتر از اسارت جهانگیر بود.

عنبر خواجه سیاه از خشم بر خود می‌لرزید و دیوانه‌وار از سراپرده بیرون دوید، محبت‌خان تا او را دید به غرش آمده گفت:

ـ خانمت کجاست؟!

عنبر از روی ملامت به جهانگیر نظر انداخت. دشمن مصلح در برابر چشم پادشاه، ملکه را احضار می‌کند. پادشاه هم ساکت و آرام است، بیش از این طاقت نیاورده فریاد زد:

- ای سگ ریش سیاه کوهستانی!

یکی از سواران لبه قداره را به صورت عنبر فرود آورد و عنبر ناله کنان به کناری افتاد، محبت‌خان نمی‌توانست به درون سراپرده برود و قانونی را که پیش از مغول هم مرسوم بوده نقض نماید. ولی عده‌ای از زنان راجپوت را که همراه وی بودند به درون سراپرده فرستاد. آنها همه جا راگشتند و دست خالی بیرون آمدند، نورمحل یافت نشد.

محبت‌خان به یکی از سواران گفت:

- زیر پل قایقی را آتش بزن و بگو هیچ کس نباید از رودخانه عبور کند. فهمیدی؟ اگر خطا رفتی، سرت بر باد می‌رود.

تمام اطراف اردو و سراپرده را جستجو کردند، نورمحل پیدا نشد، نورمحل رفته بود و اثری از خود باقی نگذاشته بود.

* * *

نورمحل در همان وهله نخستین که کنیزانش به آه و ناله برخاستند، آماده حرکت شد و از میان مه و گردوغبار، راجپوتها را دید که سراپردهٔ گرمابه را محاصره کرده‌اند. همان موقع یکی از خواجه‌ها به نام جواهر با چندین اسب و چند نوکر نزد وی آمدند.

نورمحل از جواهر پرسید:

- چه بر سر پادشاه آمد؟

- به دست محبت‌خان ملعون اسیر گشت.

- خاموش باش.

اطرافیان نورمحل اصرار داشتند که وی سوار شود و با همراهان خود به سمتی

بگریزد، اما نورمحل این پیشنهاد را نمی‌پذیرفت، او می‌دانست که محبت‌خان تمام اطراف را محاصره کرده و راهها را بسته است، چون علناً به جنگ پادشاه آمده است.

نورمحل آشفته و پریشان در فکر نجات خود بود که غلامان با حال زار و خراب برای او خبر آوردند که گارد سطلنتی تسلیم شد و عده‌ای از افسران گریختند و خود را به آن طرف رود رسانیدند.

نورمحل می‌دانست که اگر در چنین موقعی بخواهد بگریزد، حتماً دست سپاهیان سردار اسیر می‌شود و همین که دانست به پادشاه صدمه نرسیده و با محبت‌خان سوار شده، فوری دستور داد یک پیراهن تیره رنگ پشمی زنانه دهاتی برای او بیاورند. نورمحل آن پیراهن را بر تن کرد و روپوش سیاهی بر آن کشید و به ملازمان خود گفت از وی جدا شوند و اگر بتواند خود را به آن طرف رودخانه برساند. عنبر را در چادر مأمور کرده، خودش با جواهر راه افتاد.

جواهر با شتاب جلو آمده گفت:

ـ آیا علیاحضرت نمی‌خواهد سوار اسب خود شوند؟

نورمحل در همان حال پریشانی خنده‌ای سر داده گفت:

ـ مگر زن دهاتی می‌تواند سوار چنین اسبی شود؟

آنگاه سایرین را کنار زده، راه خود را پیش گرفت. همین که زنان حرمسرا او را پای پیاده رو به سمت دشمن دیدند، از ته دل ناله و شیون کردند. جواهر لباس قلابدوزی خود را دور انداخته دنبال ملکه حرکت کرد.

جواهر با اضطراب تمام عقب سر نورمحل، از میان راجپوتها می‌گذشت. نورمحل لحظه‌ای توقف کرد و کشته شدن فیلبان را مشاهده نمود، سپس همراه غلامان و کنیزانی که رو به طرف رودخانه می‌شتافتند به حرکت درآمد. جواهر با وی کمک می‌کرد تا از جادهٔ سرازیری و میان ارابه‌ها و گاوها عبور کند. اما نورمحل آهسته به وی گفت:

ـ برگرد، خواجهٔ پادشاه را با زن بینوای دهاتی چه کار؟ برگرد!

در این اثنا ارابه‌چی‌هایی که با ارابه‌های گاو بسته خود در حرکت بودند، نورمحل راکه سر راه آنان ایستاده بود به طرفی پرتاب نمودند. جواهر این منظره را می‌دید و از غصه و رنج بر خود می‌لرزید. بالاخره نورمحل و جواهر تاکنار پل آمدند. سواران راجپوت اطراف پل راگرفته بودند. جواهر فکر می‌کرد که راه گریز نورمحل بسته شده و همین حالت به دام می‌افتد. در اینجا جاسوسان زبردست دشمن مراقب آمد و رفت اشخاص بودند.

نورمحل طوری آهسته راه می‌رفت که تصور می‌شد وی از مردان مسلح ترسیده است وگاه هم عمداً می‌لنگید تا اینکه یک ارابه گاوی پشت سر او رسید. نورمحل سر راه ایستاد بود، به قسمی که ارابه‌چی مجبور به توقف شد و منتظر ماند که نورمحل کنار برود. جواهر با وحشت تمام شاهد مجادله نورمحل و ارابه‌چی بود. بالاخره نورمحل روی ارابه پریده کنار پسرک دهقان ارابه‌چی قرار گرفت.

ارابه به راه افتاد، فراریان با شتاب تمام این طرف و آن طرف ارابه می‌دویدند. ارابه در مقابل یک افسر راجپوت رسید، افسر ارابه را متوقف کرد تا درون آن را جستجو کند. اما همین که بوی عفونت و تاپاله از درون ارابه به مشامش رسید، فوری خود را به کناری کشید. در این موقع سواری با شمشیر کشیده از پشت سر جواهر فریاد گوش‌خراش برآورد:

ـ ای «رام داس»، این خواجه پادشاه است. او را بگیر. البته در میان شلوارش مقدار زیادی جواهر پنهان کرده است.

جواهر در حینی که اسیر شده بود ارابه نورمحل را می‌دید که تق‌تق‌کنان از روی الوارهایی که بر پل قایقی گذارده بودند عبور می‌کرد. وقتی ارابه به آن طرف رودخانه رسید، قاصدی اسب‌سوار و نفس‌زنان فرا رسیده گفت:

ـ محبت‌خان فرمان داده است طنابهای پل را قطع کنید.

به محض رسیدن این فرمان عده‌ای از راجپوتها سواره روی پل رفتند و طنابهای

محکمی را که قایقها به آن بسته شده بود با شمشیر و خنجر پاره کردند. پل از هم گسیخت و هر قایقی با موج رودخانه به یک طرف رفت. قایق‌ها پر از علف خشک بود، دودهای غلیظی از میان علفها برخاست. جواهر به چشم خود می‌دید که چگونه آب رودخانه میان او و بانویش حائل شده است.

* * *

در سراپرده پذیرایی آصف‌خان، امرای لشگر با افسردگی دور هم نشسته بودند و با بی‌قراری به هم می‌نگریستند. سوءظن و ناراحتی که دنبال حوادث ناگوار پیش می‌آمد، یکایک آنان را ناراحت می‌ساخت.

همه آنها به جز یک نفر از حمله ناگهانی محبت‌خان در شگفت بودند. همه آنها به جز یک نفر از این وضع احساس شرمندگی و تأسف می‌کردند. اگر چه جهانگیر پیر و ناخوش بود اما در هر حال پادشاه آنان بود و البته نام آنان مرتب سر زبانها خواهد افتاد که امرای لشگر آرام نشستند و پادشاه را به اسارت دادند. آنها با یکدیگر صحبت می‌کردند تا از فکر همدیگر مطلع شوند و همه آنان تقریباً یقین داشتند که جهانگیر در اثر خیانت گرفتار شده است. فقط افسران جوان می‌گفتند که باید برای آزادی پادشاه شمشیر بکشند. ولی در برابر این اقدام، مخالفتهایی ابراز می‌شد و اشکالاتی در میان بود که مهمتر از همه وجود سردار محسوب می‌شد.

آصف‌خان همانطور که به جواهرات زره و شمشیر خود دست می‌مالید، آهسته آهسته چنین می‌گفت:

ـ من گمان می‌کنم فقط کورها عقل دارند که پیش از قدم گذاشتن در محلی پیش پای خود را عصا می‌زنند.

خواجه ابوالحسن از نظر دیانتی و برای درک منظور آصف‌خان گفت:

ـ اینها همه دست تو است.

آصف‌خان برای شنیدن نقشه‌ها و نظریات دیگران مدتی صبر کرد و پس از اینکه همهٔ خاموش شدند، چشمان اسف‌بار خود را برهم گذاشته گفت:

ـ تا یک فرمانده واحدی تعیین نشود و سپاه منظم جدیدی زیر نظر او تشکیل نیابد، حمله به محبت‌خان فایده ندارد. آری محبت‌خان نمک به حرام و خائن را باید آن‌طور سرکوب ساخت.

خواجه ابوالحسن در دل خود می‌اندیشید که تا به میدان آمدن چنان سپاهی حوادث مهمی روی خواهد داد و به عبارت دیگر پل شکسته را آب می‌برد، زیرا به محض اینکه خبر اسارت جهانگیر منتشر شود، هر قلدری برای خود سنگر می‌بندد و برای تعیین فرمانده کل نظر می‌دهد.

ورود نورمحل صحبت آنان را قطع کرد، همگی سر بلند کردند و متوجه تازه وارد شدند. نورمحل همان روپوش دهاتی را دربر داشت و همین که میان آنان ایستاد، شانه‌های لطیف وی از نیمتاج و هلال‌های روی عمامه بلندترین مردها، بلندتر می‌نمود.

نورمحل با صدای رسا و شیرین خود آن را تهنیت گفته، چنین اعلام داشت:

ـ من از طرف پادشاه آمده‌ام. کی برای خلاصی او به آن طرف رود می‌روید؟

ورود زن به شورای امیران بی‌سابقه بود و کسی باور نمی‌کرد که بانوان حرم روبروی مردان صحبت نمایند. مردها از زیر حجاب نازک ابروان پیوسته و لبان نمکین نورمحل را تماشا می‌کردند. فدایی‌خان اولین کسی بود که از جا برخاست، وی گل‌آلود و خیس بود، زیرا سوار بر اسب با بیست نفر از همراهان پس از آتش زدن پل خود را به رودخانه زده بود. نیمی از همراهانش غرق و یا کشته شده بودند.

آصف‌خان در این میانه با تعجب گفت:

ـ مهری!!

نورمحل رو به وی کرده گفت:

ـ آه برادر! چطور نجیبانه محبت‌خان را رسوا کردی و چگونه دلیرانه خداوند خود را به اسارت دادی و نوکرها و فیل‌ها را پشت سر گذاشتی؟ تو از روی دیوانگی نام ما را ننگین ساختی. اکنون هم پرچم تو را خون‌آلود نمی‌بینم، همان

پرچمی که خداوندگار تو به تو داد و باید امروز برای نجات پادشاه برافراشته شود و این تنگ را با خود بشوید.

منصور که یکی از افسران سوار بود از روی تحسین گفت:

ـ به خدا این زن مثل حضرت عایشه به روانی سخن می‌گوید.

آصف‌خان با عجله گفت:

ـ پادشاه به توسط میرمنصور فرمانی برای ما فرستاده که تا وی اسیر است حمله نکنیم.

ـ کو؟ آن فرمان را ببینم!

نورمحل نگاهی به آن تکه تا خورده و خطوط درهم و برهم آن انداخت، سپس کاغذ را دور افکند و گفت:

ـ این را محبت‌خان نوشته است، البته او نمی‌خواهد جنگی بشود. آیا شما فرمان محبت‌خان را می‌پذیرد؟ من خود به چشم دیدم که دادالله می‌خواست فیل را نزد خداوندگار ببرد، او را کشتند.

منصور برای تبرئه خود گفت:

ـ جهانگیر خودش مهر را به من داد تا به این افسران نشان بدهم.

نورمحل با تغیّر سر برگردانیده فریاد زد:

ـ مهر؟ همه شما از نعمت‌های پادشاه برخوردار شده‌اید و نان و نمک او را خورده‌اید، حالا که او اسیر شده، از مهر سخن می‌گویید؟ مگر پیلان و اسبان را برای جنگ آماده نساخته‌اید؟!

افسران از این نیش‌ها به هیجان آمده توضیح دادند که بیش از دو یا سه هزار سواره در لشگر نیست، بقیه تیرانداز و توپچی پیاده‌اند که نمی‌توانند از رود بگذرند و باید با قایق عبور نمایند و با طغیان فعلی رود، این عمل دشوار می‌نماید. رودخانه فقط دو گدار دارد و فدایی‌خان از یک گدار استفاده کرد.

نورمحل گفت:

ـ فدایی‌خان، از تو سپاسگزارم.

افسران دنباله سخن را گرفته توضیح دادند که محبت‌خان فعلاً پنج‌هزار راجپوت سوار مجهز دارد و پیلان جنگی در اختیار اوست. آن طرف رودخانه گل است و این هم به نفع او تمام می‌شود. گذشتن از رودخانه با شکست توأم می‌شود.

ـ اگر حمله نکنید چه می‌کنید؟

در پاسخ این سؤال همه خاموش ماندند. تا اینکه آصف‌خان سخت برآشفت و پیش از آنکه لب به سخن بگشاید، نورمحل با خنده مسخره‌آمیز و استهزاء گفت:

ـ در آن صورت همه شرمنده می‌مانید. فرزندان شما هم این ننگ را به ارث می‌برند. رفتگران به گور شما تف می‌کنند و می‌گویند این آقا روی تُشک لمید و پادشاهش را در زنجیر دید.

نیمی از امیران با لحن موافق و نیمی با لحن مخالف به سخن درآمدند، اما نورمحل با صدای بلندی که مافوق صدای همه بود چنین گفت:

ـ ولی من این کار را نخواهم کرد و فردا که آفتاب برمی‌آید، سوار فیل جنگی علم‌گوا می‌شود و از رود می‌گذرم و آنانی را که به نان و نمک پادشاه وفادار بوده‌اند با خود می‌خوانم تا همراه من بیایند تا مردم به آنهایی که همراه من نیامدند بگویند ملکه برای نجات پادشاه رفت و امیران همراه او نرفتند.

فدایی‌خان که این را شنید، فریاد زد:

ـ به نودونه نام مقدس که چنان سخنی دربارهٔ من گفته نخواهد شد. من اینطور دربارهٔ تو فکر نمی‌کردم.

ـ امیرمنصور تو چه می‌کنی؟

سرباز پیر ترک سر تکان داد و گفت:

ـ اگر پرچم برافراشته شود، من هم می‌آیم.

افسران جوان شمشیرهای خود را برهم زده گفتند ما هم می‌آییم. اما نورمحل با ملایمت رو به برادر کرد و گفت:

- تو چه می‌کنی؟
رنگ از چهره آصف پرید و با صدای ناهموار جواب داد:
- آنچه مقدر است همان می‌شود.

* * *

قبل از برآمدن آفتاب، نورمحل با کمک بعضی از کنیزکان که به او پیوسته بودند، سر و صورت و لباس خود را مرتب ساخت. به عبارت دیگر پس از استحمام، تن و بدن خود را با روغن صندل مالش داد و جامه سفید زرنگار بر تن کرد و رودوش مرواریددوزی بر شانه‌ها انداخت و تاج گرانبهای الماس روی زلفان سیاه خود قرار داد و نیمی از صورت را با دستمال ابریشمی پوشانید و همین که از حرمسرای برادر بیرون آمد، صدها افسر مغول دیدند که ملکه ایرانی‌نژاد با این جاه و جلال رو به پیل جنگی رفت و به وسیله نردبان مرصع در هودج جنگی قرار گرفت.

نورمحل چیزی به امیران نگفت. آنها فرمانده هستند باید کارهای جنگی را مرتب سازند، او می‌دانست که هریک از آنان فرمانده هنگی می‌باشند و شاید محبت‌خان نخواهد به استقبال چنین دسته‌ای بشتابد. پرچم دم اسب آصف‌خان در خط فیلان می‌آمد و سواران خواجه آن را دنبال می‌کردند. یک دسته از تفنگچیان به سرکردگی فدایی‌خان از پایین رودخانه حرکت کردند تا از گدار بگذرند. او امیدوار بود که پیلان جنگی موقع ورود به رودخانه، برای سربازان پیاده‌ای که در قایق‌ها نشسته بودند راه باز کنند و طوری بشود که قایق سربازان به آسانی از رود بگذرد... او پیش خود فکر می‌کرد که محبت‌خان در برابر این اقدامات چه می‌کند.

علم‌گوا پا پیش گذاشت. هودج در میان آب رودخانه آهسته تکان می‌خورد. تسمه‌های محکم آهنین هودج را به فیل محکم بسته بود و هودج با طناب و میخ روی پشت فیل استوار بود. دو تیرانداز با زره‌های آهنین در دو طرف پیل‌بان نشسته بودند. عده‌ای سوار در دو طرف فیل جنگی به آب زدند. در بعضی جاها که

گدار گود می‌نمود، اسب‌ها با شتاب می‌گذشتند. علم‌گوا آهسته قدم برمی‌داشت و پیلان جنگی دو تا دو تا پشت سر او می‌آمدند.

اما از یک معبر شن گذشتند و دو بار به آب افتادند. ساحل گل‌آلود نزدیک می‌شد و سواران چابک‌کار به زحمت از میان گل و باتلاق عبور کردند. نورمحل متعجب بود که چرا همه ساکت شده‌اند. بوی گل و بوی چرم خیس خورده به مشام می‌رسید. نورمحل از دریچه‌های هودج به دقت متوجه اوضاع بود. در میان گل و باتلاق، یک صف از فیلان جنگی توقف کردند و فیلبانی که مکرر نورمحل را در میان هودج به شکار می‌برد، در وسط آنان دیده می‌شد.

صدای داد و فریاد سواران را که با امواج رودخانه در مبارزه بودند به خوبی می‌شنید و کلاه‌خود سفید سیمین آن را از میان آب می‌دید. همین حالا از آب بیرون می‌آیند... هم‌چنان به نظر می‌آمد که عده‌ای از مردان با هم فریاد می‌زنند.

ناگهان یکی از پنجره‌ها به شانه نورمحل خورد، یکی از فیلها خرطوم انداخت و علم‌گو برای جوابگویی خرطوم خود را بالا می‌برد. نورمحل احساس کرد که حیوان همین که به ساحل رسید شانه بالا انداخت و بدون دلیل معینی تکان سختی خورد، چیزهای درخشان از کنار هودج عبور می‌کرد و پس از لحظه‌ای نورمحل دانست که اینها تیرهایی است که از پیکان خارج می‌شود و در اشعهٔ آفتاب از یک سو به سوی دیگر پرتاب می‌شود.

چند دقیقه از آغاز رزم می‌گذشت. سواری که از کنار علم‌گوا گذشت، سپر علم‌گوا را از پشت سرش انداخت. پس از لحظه‌ای خود سوار نیز از پشت زین بر زمین افتاد. اسب‌سوار به تاخت از کنار فیل گذشت. نورمحل به خوبی می‌دید که سواران فدایی‌خان به طرف دره سرازیر می‌شوند. در اینجا برای نخستین بار قلب نورمحل به تپش افتاد و حال بی‌حالی به وی دست داد. در این گیرودار، سواران فدایی‌خان از ارتفاع ساحل پایین رفته و از نظر ناپدید گشتند... علم‌گوا توقف کرد، مردانی که جلوی فیل بودند فریاد می‌زدند، و صدای برخورد تیروکمان از هر

طرف بلند بود و ضجه داد و بیداد طرفین از هر جهت به گوش می‌رسید. در این میان فریاد بلندی از میان آن جمعیت برخاست که پی‌درپی «دین- دین- دین» می‌گفت.

این صدا به قدری گیرنده بود که نورمحل پنجره هودج راکنار زد و نظری به میدان کارزار انداخت. این صدا، صدای محبت‌خان بود که نورمحل آن را به خوبی می‌شناخت. سواران راجپوت از کرانه گل‌آلود و باتلاقی بالا و پایین می‌رفتند و از هر قطعه زمین دفاع می‌کردند و عده زیادی اسب‌سوار به طرف فیل‌ها هجوم آوردند. سردار پیش آمده بود و سپاهیان مغول برای تصرف ساحل سخت می‌کوشیدند. راجپوتها دیوانه‌وار شمشیر می‌زدند. آنها از کنار علم‌گوا می‌گذشتند و حیوان بزرگ مانند صخره محکم بر جای ایستاده بود. نورمحل می‌شنید که مردی در کنار وی ناله می‌کرد و یکی از تیراندازان را مشاهده کرد که تاکنار هودج آمد. چشمان مرد بسته بود و پاهایش به طرز عجیبی پیچ می‌خورد. مردک زیر پای اسبان این طرف و آن طرف می‌لغزید و فریاد می‌کشید.

دوباره پنجره هودج برهم خورد و نورمحل زنی را دید که از پشت سر می‌گرید و می‌گوید:

ـ آه من چه کنم؟! آیا علیاحضرت می‌بینید؟!

کنیزک یک بازوی خود را بیرون آورده بود و با دست دیگر پیکان تیر را از میان گوشت دست خود بیرون می‌کشید.

ـ آه خواهر عزیزم!

نورمحل این راگفته دست خود را به طرف دخترک درازکرد. فکر می‌کرد که دخترک چیزی از جنگ نمی‌داند و مانند بچه‌ای است که در اردوگاه باشد و خودش بیش از آن می‌داند، در هر حال باید باشد و تماشا کند...

راجپوت‌ها به طرف ساحل سرازیر شدند، چرا پرچم خواجه ابوالحسن در کنار ساحل مانده است؟ فقط عده‌ای از سواران آصف‌خان به طرف فیل آمدند.

نورمحل یکی از پنجره‌ها را باز کرده و با آشنایی که در آن کنار بود صحبت داشت. این آشنا خواجه‌ای بود که خود را به کنار فیل چسبانیده بود.

ـ نظام، نظام، سوار شو برو به خان بگو موقع تأمل نیست. زود زود پیش من بیا.

وقتی که خواجه رفت، نورمحل ناگهان احساس ضعف کرد و از بوی خون و گل حالش برهم خورد. اشعه آفتاب بر سطح آب رودخانه می‌تابید. چه شد که به این زودی آفتاب برآمد؟ نورمحل رو به دختر تیر خورده کرد تا مگر تیر را از دست او برون بکشد. دخترک همانطور آه و ناله می‌کرد.

ـ باید اول تیر را شکست. نمی‌شود.

جنگ همانطور ادامه داشت. هودج محاصره شده بود، فیل خرطوم خود را به دور خود می‌پیچید و خون مانند فواره از خرطوم بیرون می‌جست. سواران مرتب فیل را شمشیر می‌زدند و بالاخره سواری از میان انبوه جمعیت پیش آمده فریاد زد:

ـ ای بانوی بهادر، تسلیم شو!

آنان او را بانوی بهادر می‌خواندند. آیا می‌دانستند که نورمحل در هودج است. البته بایستی بدانند، ولی جنگ همچنان ادامه داشت. صورت مردان از شدت عصبانیت شکل مهیبی پیدا کرده بود، نیزها با گوشت و پوست از تن سواره و پیاده بیرون می‌آمد و اسب‌های زخمی شیهه می‌کشیدند و صدای شمشیر و سپر و نیزه گوش‌ها راکر می‌ساخت...

نورمحل با بی‌قراری به آن طرف ساحل می‌نگریست و مردان و اسبان و پیلان را مشاهده می‌کرد که با عجله از اطراف هودج دور می‌شوند... ناگهان پیل جنگی به عقب برگشت و اسب‌سواران با شمشیر وی را تعاقب نمودند. فیلبان همچنان بالای سر فیل بود و چکش آهنی را میان دو گوش فیل می‌نواخت. علم‌گوا مجروح شده بود و قصد داشت از معرکه بگریزد. فیل جنگی خود را به آب انداخت و مشغول شنا شد. یکی از راجه‌ها به کنار فیل چسبیده بود و با شمشیر به پنجره هودج می‌نواخت... حیوان زخم خورده با عجله در آب شنا می‌کرد و آب رودخانه تا

زانوی نورمحل بالا آمده بود.

نورمحل خود را وسط رودخانه دید، همه به طرف ساحل شنا می‌کردند. تکه‌های چوب و اجساد روی آب رودخانه در حرکت بود، نورمحل دستها را روی چشم گذاشته بود و انتظار ساعتی را می‌کشید که فیل مجروح خسته از میان آب به ساحل برسد.

بعد از غروب آفتاب، نورمحل به پایگاه اولیه برگشت و از نتایج حمله خود مطلع شد، سپاهیان مغول شکست خورده برگشته بودند، جز فدایی‌خان که از گدار گذشته تا سراپرده جهانگیر رسیده بود، ولی چون کمکی دریافت نداشته بود، ناچار به کرانه دیگر مراجعت کرده بود. آصف‌خان تصمیم و اراده‌ای از خود نشان نداده و خواجه ابوالحسن به آرامی به این طرف رود گریخته بود.

نورمحل خسته و کوفته ملازمان را مرخص کرد و به تنهایی مشغول گریستن شد. پس از کمی به خواب رفته، دو شب تمام برای اولین مرتبه در عمر خویش به خواب بود.

* * *

بامداد روز دوم که از خواب برخاست و لباس پوشید، کسی را در اطراف خود ندید، لذا کمی میوه و نان جو خورده سراغ برادر رفت.

آصف‌خان پس از مدتی نزد خواهر آمده سلام کرد. ظاهراً حالش خوب نبود و با دست و صدای لرزان به نورمحل خبر داد که عده‌ای از امیران شبانه از اردوگاه به قلعه‌های خود رفته‌اند. به علاوه آن روز صبح معتمد از پیش جهانگیر آمده می‌گفت که پادشاه راضی به حمله و خونریزی نیست. محبت‌خان قوای تازه‌ای به دست آورده است، و قصد دارد بقیه لشگر را درهم شکند.

ـ تو چه نظری داری؟

آصف‌خان لبخند تلخی زده گفت:

ـ خواهرجان خدا می‌داند تو بهتر می‌دانی که دستهای من برای قلم آفریده شده

و به درد شمشیر نمی‌خورد. ما باید فوراً برای حفظ خود اقدام کنیم.

ـ یعنی مثل بز کوهی بگریزیم، همانطور که دیگران گریختند؟ نتیجه این گریز چی است؟

آصف‌خان با اضطراب تمام خود را روی پشتی افکنده انگشت خود را گزید و گفت:

ـ دیر یا زود باید بدانی چه خبر است، معتمد آمده و خبر تهدیدآمیزی برای تو آورده است. می‌گویند محبت‌خان از جهانگیر فرمان قتل تو را گرفته.

ـ فرمان قتل مرا؟!

ـ ای مهری، خشم سردار متوجه تو شده است، همه شنیده‌اند که او گفته است اول اطرافیانی که اقتدارات تو را گرفته‌اند باید کشته شوند تا تو پادشاه واقعی باش. به علاوه...

ـ شیخوبابا فرمان را امضاء کرده است؟

آصف‌خان سر تکان داده گفت:

ـ معتمد سوگند یاد کرد که جهانگیر هنگام مستی آن را امضاء کرد، سردار او را خوب مست کرده است...

ـ من می‌دانم.

در این موقع چشمان نورمحل برق زد، چون از سوءنیت سردار افغانی بی‌خبر نبود. سردار در صدد برآمده که خیانت نورمحل و برادرش را برای اسارت جهانگیر بهانه قرار دهد. نقشه‌اش همین است و اگر فرصت پیدا کند بدتر از این خواهد کرد اما صدور فرمان قتل آن هم به این زودی! لابد پس از این جمله محبت‌خان اجرای چنین نقشه‌ای را لازم دانسته است. اما او هر چه باشد سرباز است و با بی‌میلی به چنین اقدامی مبادرت کرده است، قطعاً سردار از او بدش آمده و قتلش را جایز دیده است.

آصف‌خان پس از این صحبت کمی خاموش مانده مجدداً شروع به صحبت

نموده گفت:

ـ حالا که فرمان به امضاء رسیده معلوم شده است ما که جان خود را برای نجات جهانگیر به خطر انداخته‌ایم خیانتکار هستیم که دنبال تو برای رهایی پادشاه راه افتادیم، محبت‌خان دشمن بی‌رحمی است.

ابتدا نورمحل بر ضد خرم اقدام می‌کرد، حالا باید بر ضد محبت‌خان قیام کند. آیا خرم پس از حوادث «جملوم» از تبعیدگاه خود بیرون می‌آید؟

آصف گفت:

ـ مهری، بدون فوت وقت آماده حرکت باش تا به قلعه آنوک (قلعه آصف) برویم.

تمام توجه نورمحل معطوف برادر گشت. در آهنگ صدای او احساس یک نوع رضایتی می‌کرد. نورمحل به خودپرستی و هوش آصف عقیده داشت و در همان هنگام خاطرات روزهای اخیر را به یاد آورده گفت:

ـ تو دستور دادی که لشگر پراکنده شود و سراپرده پادشاه بی‌نگهبان بماند. تو بودی که توسط فدایی‌خان مرا به گناه خیانت نسبت به محبت‌خان شرمسار و روسیاه کردی...

نورمحل کلمات خود را با خنده دیوانه‌واری به پایان رسانید و مجدداً آغاز سخن نموده گفت:

ـ حالا من صریح و آشکار می‌بینم که مطابق نقشه و دستور تو، امپراتور بی‌محافظ ماند و موجبات خشم و غضب محبت‌خان فراهم آمد و در اثر دسیسهٔ تو من در نظر سردار خائن معرفی شدم. چرا چنین کردی؟ فایده‌اش چه بود؟

چشمان قهوه‌ای رنگ آصف به حرکت درآمد و با ترس و بی‌قراری متوجه خواهر شد. واقعاً آصف بیمناک بود و با حال وحشت‌زده‌ای به طرف خواهر خم شد و گفت:

ـ مهری، تو هنوز کوری. حکماء می‌گویند جهانگیر بیش از چند هفته زنده

نمی‌ماند. تمام امیران در انتظار مرگ او نقشه کشی می‌کنند. تو که از همه ما هشیارتری می‌خواهی مرد نیم‌مرده را زنده کنی! مهری، بهتر است که فکر جانشین امپراتور باشی، او به زودی خواهد مُرد. آیا تاج و تخت امپراتوری در نظر تو بی‌ارزش است؟ قسم به هفت جهنم که در همین لحظه و همین ساعت سرنوشت ما تعین می‌شود با من...

در اینجا ناگهان فکر احتیاط‌آمیزی به مغز آصف‌خان راه یافت، او را خاموش کرد ولی نورمحل وی را مخاطب ساخته گفت:

-با تو، آن هم در قلعه آتوک بعد چه می‌شود؟

آصف‌خان به پشت تکیه داد و حال از چشمان خسته‌اش رفت و سپس گفت:

-مهری، اگر تو به من اعتماد نداشته باشی، دیگر چیزی به تو نمی‌توانم بگویم.

نورمحل فوری از جا برخاست، طره گیسوان خود را روی پیشانی افتاده بود عقب زده مرتب کرد. تبسم تلخی نموده گفت:

-بس است، بس است. تو بردار من هستی و می‌خواهی با مرگ پادشاه، برای خودت و من آینده درست کنی؟

آصف‌خان هم بلند شد و به چشمان خواهر خیره شد و گفت:

-چه فکر می‌کنی؟ معلوم است که خیلی خسته‌ای؟

- آری خیلی خسته و فرسوده‌ام. خدا راهت را هموار کند و خوابت به خوبی تعبیر شود و در هر حال آیا من خواهر تو نیستم؟ آیا این گناه تو نبود که چنان خطایی را به من چسبانیدی؟ آیا واقعاً من چنان دستوری دربارهٔ محبت‌خان داده بودم؟ آیا زنی می‌تواند برادر خودش را متهم به نقشه برای مرگ پادشاه کند؟

-به نودونه اسم مقدس سوگند.

-بس است من خیلی از این حرفها و قسم‌ها شنیده‌ام. واقعاً من خیلی خسته و فرسوده‌ام من الان آن طرف رود می‌روم و خود را تسلیم محبت‌خان می‌کنم.

* * *

نورجهان که هیچگاه از تصمیم خود باز نمی‌گشت، همانطور که به برادر خود گفته بود مطابق روش خاص خود و به موقع عازم آن طرف رود شد تا تسلیم محبت‌خان گردد. یک شب موقعی که سردار با افسران خویش در یکی از سراپرده‌های مجلس مشاوره داشت و جهانگیر را در چادر حمام مست و مدهوش افکنده بود، محملی جلوی چادر سردار فرود آمد.

سربازان جلوی چادر سردار افغانی بودند و با نهایت مراقبت و سوءظن اطراف چادر کشیک می‌دادند و می‌گشتند و هریک مشعلی در دست گرفته، دور و نزدیک را تحت نظر داشتند. سردار از سراپرده بیرون آمد و در مقابل خویش محملی را دید که عده‌ای باربر نیم برهنه آن را به دوش دارند و خواجه سیاهی دست‌ها را به سینه گذاشته مانند مجسمه‌ای ایستاده است.

-این چی است؟

خواجه تعظیم کرده جلوی سردار آمد و به جای اینکه چیزی در جواب بگوید، در محمل را گشود و زنی با کمال وقار و متانت از آن خارج شد و جلوی سردار ایستاد سردار که این منظره عجیب را دید بی‌اختیار فریاد زد:

-ای والله! ای والله!

ظاهراً نورمحل صریح و آشکار و بدون هیچ گونه قید و شرطی نزد سردار آمده بود و قامت سفید و رعنای وی مانند سرو در برابر شعله مشعل‌ها جلوه مخصوص داشت و مردانی که تا لحظه‌ای پیش منتظر فرمان محبت‌خان بودند مات و مبهوت شدند، مثل اینکه چشمشان به یک حور و پری از سرزمین پریان افتاده است.

صدای شیرین و رسای نورمحل خاموشی را درهم شکسته پرسید:

-سردار این سراپرده شماست؟

محبت‌خان که از تعجب قدرت تکلم نداشت با اشاره سر تصدیق کرد.

نورمحل آنگاه گفت:

-حال که مرا تهنیت نمی‌گویی، اجازه بده به داخل چادر آیم، من اسیر تو هستم.

ـ این چه دیوانگی است؟ مگر تو از فرمان خبر نداری؟

ـ فرمان قتل من امضاء شده است؟ این را می‌دانم ولی آیا مرا مقابل این مردها ایستاده نگاه می‌داری؟

محبت‌خان او را به درون چادر برد. خواجهٔ سیاه دم در ایستاد. نورمحل از سادگی سراپرده تعجب کرد. وسط سراپرده، نیمکت کوچکی کنار دیرک چادر گذاشته بودند. نورمحل روی نیمکت نشست. یک چراغ نفتی در سایه چادر می‌سوخت، بوی عطر گل فضای خیمه را پر کرد.

محبت‌خان در انتظار اشک و یا گفتگوی نورمحل بود.

نورمحل اضطرابی نداشت، بلکه از سکوت سردار لذت می‌برد. محبت‌خان غرق تفکر بود و تصور می‌کرد که نورمحل فکرش را می‌خواند.

نورمحل پس از سکوت مختصر سردار، با لبخندی گفت:

ـ سردار مگر ما دشمن هم هستیم؟ من تشنه‌ام، من خسته‌ام. مهمان‌نوازی تو کو؟ از دشمنی که تسلیم شده پذیرایی کن.

محبت‌خان به طرف در چادر توجه کرد تا دستور خوراک و شربت بدهد، ولی ناگهان به خاطرش رسید که اگر وی را نان و نمک بخوراند دیگر نمی‌تواند آزارش برساند. چون نان و نمک او را خورده است لذا در میان چادر مشغول قدم زدن شد. البته نورمحل اجازه خواهد خواست که با شوهرش ملاقات کند. چه ضرر دارد برای آخرین بار به وی اجازه ملاقات بدهد؟

نورمحل که تأمل محبت‌خان را دید، به وی گفت:

ـ بسیار خوب، حالا که نمی‌خواهی از من پذیرایی کنی، ممکن است فرمان قتلم را به من نشان بدهی؟

سردار تکه کاغذ لوله شده‌ای از جعبه‌ای که کنار اتاقش بود درآورد و با صدای رسا چنین خواند:

بسم‌الله الرحمن الرحیم. ما از خیانت زن ایرانی که بر ضد تاج و تخت ما

تحریک می‌کرد آگاه شدیم، زنی که سکه به نام خود زد و کسان خود را به مقامات عالی رسانید و در صدد برآمد ما را مسموم کند و رشته حیات ما را قطع سازد. لذا فرمان دادیم او را بکشند.

محبت‌خان گفت:

ـ این فرمان به امضای خداوندگار تو رسیده است و همانطور که تو شنیدی، او هم فرمان را شنید و امضاء کرد.

نورمحل از شنیدن این فرمان به نفس‌نفس افتاد و خون متوجه مغزش گشت اما چون رویش بسته بود، افغانی متوجه ملکه نشد. ملکه به زودی روحیه خود را بازیافته گفت:

ـ موضوع زهر دادن پادشاه را کی به تو گفت؟

نورمحل پیش خود فکر می‌کرد که پیش از امضای این فرمان، چقدر افیون به جهانگیر خورانیده‌اند.

ـ ماه گذشته که فرخ یکی از طفیلی‌های درباری در سراپرده پرویز مست کرده بود، این خبر را داد.

محبت‌خان ساکت مانده منتظر اعتراض ملکه شد.

ـ بسیار خوب، چرا چنین دروغی گفته است؟ او گفته است، آیا تو باور می‌کنی؟ بگو ببینم پسر غیاربیک تو هم تصمیم گرفته‌ای که مرا بکشی؟

حالا نوبت سردار بود که فکر جواب باشد. لب‌های سردار به هم چسبید، دستش را به طرف شمشیری برد که به کمرش بسته بود. دوباره دستش را از شمشیر جدا ساخت، سپس سر را به علامت مثبت تکان داد.

نورمحل به دیرک چادر تکیه داده به صورت محبت‌خان نگریست و زیرلب چنین گفت:

ـ ای بی‌عقل، ای غارتگر بی‌عقل، حالا زبانم را می‌گشایم، تو را مثل یک شتر با مهار این طرف و آن طرف کشیدند. همان کسی که بر ضد تو نقشه کشی کرده بود و

فرخ را به آنجا فرستاد و همان کسی که تو را یعنی داماد تو فرخ را به چوب‌بسته همان کسی که احترامات تو را لکه‌دار ساخت، حالا هم تو به اراده همان کس و مطابق نظر همان کس مثل خوک وحشی خشمناک هستی.

چشمان سردار زیر ابروان انبوه وی برق زده گفت:

ـ اگر راست می‌گویی نامش را بگو؟!

ـ نمی‌گویم تو خود بفهم.

البته نورجهان نام برادر خود را نمی‌برد، چون می‌دانست سردار هرگز گناه او را نمی‌بخشد.

ـ سردار، امروز تو فرمانفرمای واقعی هند هستی، آیا نمی‌توانی حقیقت را بیابی؟

ـ من؟ خدا می‌داند دنبال تاج و تخت نیستم.

نورمحل با همان صدای شیرین و رسای خود که مانند زنگ‌های طلا طنین می‌افکند چنین گفت:

ـ آن طور که من دریافته‌ام کسی که پا به رکاب می‌نهد باید پشت زین بنشیند.

ـ به خدا و به قیامت قسم که من خادم صمیمی پادشاه هستم و روزی که همه مردم برهنه برای حساب حاضر می‌شوند، من همین حرف را تکرار می‌کنم.

در این میان صدای سه‌تار از گرمابه برخاست. محبت‌خان که تا آن موقع قدم می‌زد، سر جای خود ایستاد. صدا خفیف بود و از درون سراپرده‌ها به‌طور نارسا منعکس می‌گشت. ولی پس از لحظه‌ای آواز دخترکی به گوش رسید.

چشمان نورمحل از پشت روپوش صورت متوجه سردار شده گفت:

ـ سردار خوب گوش بده.

صدای نامطبوع ناموزونی از چادر گرمابه شنیده می‌شد که این ترانه را می‌خواند:

دل من مانند گل یاسمن با شراب ارغوانی لکه‌دار شده

تا وقتی که برگ‌های من پرپر شود، من از آن تو هستم

محبت‌خان خاموش بود و انگشتانش میان ریش انبوهش حرکت می‌کرد. به خواهش جهانگیر، دختران رقاصه در چادر جمع شده بودند.

دل من مانند گل یاسمن...

محبت‌خان به تندی گفت:

ـ شنیدم، شنیدم!!

دست نورمحل آهسته به طرف حجاب رفت، دستمال نازک ابریشمی به زمین افتاد، صورت نورمحل نمایان شد. محبت‌خان ملاحظه کرد که اطراف چشمان سیاه گیرنده نورمحل از خستگی و آسودگی چین خورده است. معذالک آثار لبخند روی لبانش نمایان و زیبایی جاویدانی وی دست نخورده است.

نورمحل چشمان خود را به چشمان سردار دوخته گفت:

ـ من حجاب را برداشتم. افتخارات من مانند افتخارات تو پایمال شد. سالهای سال من با درستی به شوهرم خدمت کردم. شمشیر او برای من مرحمت است!

لرزه‌ای بر اندام نورمحل افتاد. چشمان خود را بست و در همان حال گفت:

ـ سردار، مرا به جلادان مده. با شمشیر خودت در یک جای پنهانی مرا بکش.

محبت‌خان فوری دستش را از قبضه شمشیر برداشت، مثل اینکه شمشیر دستش را می‌سوزانید.

نورمحل آهی کشیده تبسمی نموده گفت:

ـ آیا صورت گشوده من تو را به زحمت انداخته؟ من صورتم را می‌پوشانم، خواهش دارم با یک ضربه مرا خلاص کن.

نورمحل آستین پیراهن را بالا زده، دست سفید خود را روی سرش گذارد. چشمان سردار مثل دو کاسهٔ آتش شده بود، عضلاتش روی هم فشار می‌آورد.

ـ آیا من سگ هستم؟

سردار فرمان قتل را پاره پاره کرده گفت:

ـ برو ای زن، برو، برو پیش شوهرت!

نورمحل خاطرات سالهای گذشته، زمان دختری و ایامی که مهری بود، و آن عروسک بی‌صورت را داشت از نظر گذرانید. از درون قلب او این جمله شنیده می‌شد: «آه اگر او شاهزاده من بود!»

اما موقعی که نورمحل دستمال را روی صورت افکند و از جای برخاست از لبانش کلمه‌ای خارج نمی‌شد.

فصل ششم

جهانگیر با توجه و علاقمندی ناظر سقوط خود بود. هنگام رزم «جهلوم» در محل مشرف بر رودخانه نشسته بود و پیش از تماشای جنگ پیلان به آن منظره و میدان توجه داشت و موقعی که فدایی‌خان با یک حمله تقریباً تا نزدیک چادر او رسید، جهانگیر از جای خود تکان نخورد، اگر چه تیرهای چندی از کمان جسته و در اطراف او بر زمین افتاد.

پس از آن هم کمتر به فکر آن روزها بود. ضعف و تنگی نفس او را ناتوان ساخته بود و حوادث پی در پی روحیه وی را ملول و افسرده می‌داشت. از آن روز بیشتر به باده‌پیمایی می‌پرداخت. گاه با محبت‌خان صحبت می‌داشت، گاه هم پاره‌ای احکام را مضاء می‌نمود، احکامی که معتمد و یا «رائی گواردهان» ناظر خاص نورمحل به حضور می‌آوردند و بیشتر اوقات به آواز طوطیان گوش می‌داد تا خوابش ببرد و همین که می‌خوابید اشخاص را در خواب می‌دید که به تماشای او آمده‌اند و هر گاه که گلویش می‌گرفت، و سینه‌اش به سرفه می‌افتاد، نورمحل را آواز می‌داد و ملازمان وی را مطمئن می‌ساختند که کمی دورتر از اردوگاه رفته

است.

یک چیز فکر او را سخت ناراحت ساخته بود و آن اینکه دیگر نمی‌توانست فرمان بدهد و در دست سردار اسیر بود. گاه هم از معتمد و رائی گواردهان سؤالاتی می‌کرد. آنها هم جواب‌های مبهمی می‌دادند و باکمال ادب آنچه او دیکته می‌کرد می‌نوشتند. بیماری فکر او را فرسوده و بیمار کرده بود. تا آنکه روزی از خواب برخاست و نورمحل را در کنار خود دید.

- مهری!

جهانگیر به صورت وی خیره شد. غباری روی چشمش راگرفته بود و از نزدیک خوب نمی‌دید. جهانگیر به دقت مهری را نگریست و خوشحال شد که حوادث چند روزه او را تغییر نداده است. نورمحل نزدیکتر آمد و با دستمال نخی عرقها را از چهره جهانگیر سترد.

- مهری کجا بودی؟ چه کردی؟ راست است که آن طرف رودخانه بودی؟

- آری، شیخوبابا، چند روزی آنجا بودم، ولی اکنون، جای من در اینجا، در کنار تو است.

نورمحل تبسمی کرد. جهانگیر آهی کشید و به متکا پشتی داد.

پس از آنکه جهانگیر از آمدن نورمحل اطمینان یافت، قدری به فکر خود افتاد و از وی پرسید محبت‌خان چه قصدی دارد؟ و نورمحل چه اقداماتی پس از حمله محبت‌خان به عمل آورده است؟ معتمد که با خوشبختی عهد و پیمان بسته بود ذهن جهانگیر را درباره عملیات محبت‌خان و جنگ رودخانه پیوسته مشوب می‌داشت. نورمحل به خوبی آگاه بود که دشمنان سخنان او را گوش می‌دهند به علاوه چون قدرت از او سلب شده، به هیچ کس حتی به ناظر خود نیز نباید اعتماد کند و لذا در جواب جهانگیر گفت:

- عزیزم، آسوده باش. محبت‌خان نوکر وفادار تو است. اجازه نمی‌دهد تو را آزار برسانند. ما می‌خواهیم با او به کابل برویم. من هم برای مدت کوتاهی مهر

سلطنتی و امور دیوان را به او واگذارده‌ام.

جهانگیر نمی‌توانست تصور کند که نورمحل بدون قدرت بر امور نظارت کند و لذا از وی پرسید:

- پس مهری، تو چه می‌کنی؟

- من پرستار و نگاهدار تو هستم.

این حرف جهانگیر را خشنود ساخت و پس از لحظه‌ای گفت:

- مدتهاست که من اشتیاق دیدن کابل را دارم، چون در سرزمین کابل مردان مقدس به خاک رفته‌اند. راستی شکار بز کوهی هم در آنجا فراوان است.

بر حسب ظاهر همین که لشگر تحت اوامر سردار آماده حرکت شد، نورمحل هم خود را به تهیه لوازم پرستاری شوهر مشغول می‌داشت. سردار و نورمحل هر دو می‌کوشیدند که پادشاه را پرستاری کنند و از مرگ رهایی دهند، از آن رو هیچ کس در این مورد در کار نورمحل مداخله نداشت. نورمحل همان لحظه اول دریافت که جهانگیر از صدور فرمان قتل وی چیزی نمی‌داند و حتی از جریان امور مملکت هم بی‌خبر است. مدتها بود که جهانگیر کورکورانه از اوامر نورمحل اطاعت می‌کرد و حالا تسلیم دیکتاتوری سردار شده بود بی‌آنکه اختلاف این دو نفر را بداند و تشخیص بدهد که نورمحل به نام جهانگیر و به نفع او و مردم هند حکومت می‌کرد، اما سردار جهانگیر را آلت دست خود قرار داده و منتظر است که فرصتی بیابد و کسی دیگر را به جای او بنشاند. نورمحل می‌دانست که آن کس دیگر پرویز مست و مخمور می‌باشد، چون خرم جاه‌طلب زیر بار دیکتاتوری سردار نمی‌رود و شهریار جوان است و داماد نورمحل می‌باشد.

همین که نورمحل و جهانگیر تنها می‌ماندند، نورمحل به فکر پریشان جهانگیر این طور تلقین می‌کرد که وی عملاً اسیر است و نورمحل نقشه آزادی او را در دست دارد. ولی در حال حاضر جهانگیر باید خیلی دوستانه با سردار رفتار کند. حتی نزد سردار از حمله و هجوم اخیر نورمحل نیز به‌طور تصنعی اظهار عدم

رضایت کند. البته این کار، یعنی وادار ساختن جهانگیر به بازی کردن نقش اسیر مورد اعتماد سردار آسان نبود، اما نورمحل آن را انجام می‌داد. نورمحل به زحمت نقشه‌هایی برای نجات جهانگیر می‌کشید و در عین حال می‌دانست که محبت‌خان می‌تواند آن نقشه‌ها را برهم بزند و لذا از اجرای آن خودداری می‌کرد، فقط جهانگیر اصرار می‌ورزید که خاطر سردار را از هر جهت مطمئن سازد.

در عین حال نورمحل تمام حرکات و عملیات سردار را با دقت مراقب بود و خواجه‌سرایان و کنیزان حرم به‌طور محرمانه خبرهایی برای او می‌آوردند. سردار هم با نهایت جدید مشغول کار خود بود. ابتدا با کمک راثی گواردهان نزدیکترین املاک و اموال نورمحل را ضبط کرد و عده‌ای را برای تصرف خانه لاهور فرستاد. قلعه آتوک راکه آصف‌خان در آن پناهنده بود تحت محاصره قرار داد و سپس نورمحل خبر یافت که پس از دور زدن در اطراف تپه‌های خشک آن شهر، آصف‌خان تسلیم شد. پسران خرم نیز علاوه بر سایر گروگانها تسلیم سردار، دشمن قدیمی پدر شدند.

محبت‌خان پس از تصرف آتوک پادگانی در آنجا برقرار کرد و حاکمی برای نواحی شمال تعیین نمود و نمایندگانی جهت آرام کردن راجپوتها اعزام داشت، سپس به طرف کابل حرکت کرد. در آنجا تا پشت تنگه خیبر، وی از هرگونه حمله از طرف هند در امان بود.

وسط تابستان، جهانگیر و سردار و همراهان پشت دیوارهای تیره رنگ شهر کوهستانی کابل رسیدند. سردار جهانگیر را با تشریفات سلطنتی سوار هودج نموده از دروازه شهر به داخل برد. غلامان و ملازمان پشت هودج سلطنتی نشسته بودند و مشت مشت پول نقره و طلا میان مردم می‌ریختند و به ظاهر هم چنین وانمود می‌شد که سردار فاتح، دوست و ملازم مهربان پادشاه مغول می‌باشد.

واقعاً جهانگیر از آمدن به کابل خوشحال بود. منظره قله‌های پربرف و یونجه‌زارهای خرم و سبز و دریاچه آبی رنگ پادشاه را به نشاط آورده بود و فوراً

تقاضای خربزه کرد و سپس شعری از پدربزرگ خود خواند که موقع ورود سمرقند برای فتح کابل آن شهر را سروده بود:

«در قلعه کابل باده پیاپی بنوشید چون دریا و صحرا و شهر و بیابان در کابل جمع شده است.»

جهانگیر به همراهی راجپوتها برای شکار بیرون رفت و همانطور که مردان مشغول شکار بودند، اسبان هم در چراگاههای سبز پرآب و علف می‌چریدند و در اطراف کوهستان بز کوهی و قوچ کوهی فراوان شکار شد.

* * *

نورمحل برای آزادی خود اقدامی نمی‌کرد. ولی در عین حال به وسیله خواجه‌سرایان به افسرانی که در رکاب جهانگیر و مورد اعتماد بودند، خیلی محرمانه مشغول مذاکره بود. عده‌ای از اینان واقعاً نسبت به جهانگیر وفادار بودند. اما فرصتی به دست نیاوردند که در یک شهر افغانی، آن هم با این همه راجپوتهای هندو، برای نجات جهانگیر اقدامی کنند. نورمحل به این دسته از افسران وفادار پیام می‌داد صبر کنند و آماده باشند. حتماً باز هم به‌طور محرمانه توسط افسرانی که در آمد و شد بودند به فدایی‌خان و حکام شهرهای هند دستور می‌داد که صبر کنند و منتظر حوادث باشند. این احکام و افسران وفادار با راجپوتهای خویش همانطور چشم به راه وقایع بودند. نورمحل به خواجه مخصوص خود هشیارخان دستور داد که به لاهور برود و هر قدر ممکن است سوار به کابل بفرستد.

از آصف‌خان خبری نداشت و با سردار هم صحبتی نمی‌کرد. سردار از نورمحل بیش از چند فوج لشگر بیم داشت، ولی کمتر آزاری به وی می‌رسانید و هر وقت محرمان نورمحل از وی دستور می‌خواستند، در جواب آنان می‌گفت فعلاً صبر کنید. در واقع نقشه معینی نداشت، اما طرفداران نورمحل فکر می‌کردند که وی مشغول طرح و تنظیم نقشه‌های دقیقی می‌باشد.

در این ضمن شورش ناگهانی اتفاق افتاد و فرصتی به نورمحل داد که نقشه خود

را طرح و اجرا کند. راجپوتهای مغرور و شرور در شهر کابل راجع به چراگاه درافتادند و جنگ تن به تن و دست به دست شروع شد. در نتیجه هشتصد راجپوت کشته شد. محبت‌خان با تمام قوا در صدد رفع غائله برآمد، اما به زودی احساس کرد که یک نفر غاصب نمی‌تواند به آسانی عناصر مختلفی را که تحت فرمان او درآمده‌اند رام سازد. به علاوه محبت‌خان متوجه شد که اقامت وی در کابل او را از جریانات مهم هند بی‌خبر داشته است.

سردار در اوایل پاییز پادشاه اسیر و لشگر را از کابل به طرف هند حرکت داد. البته رفع اختلاف میان راجپوتها و سواران کار آسانی نبود. دیگر از مشکلات سردار محافظت جهانگیر، مراقبت از گروگانها و استقرار اوضاع شمال هندوستان بود.

روزی سردار به خواجه ابوالحسن گفت:

ـ ای خواجه، سه ماه تمام است که والله من شب خواب ندارم.

این وضع متزلزل سردار را از هر جهت ناراحت می‌ساخت و در نتیجه بسیار تندخو و خشن شده بود و بسیاری از مردم بی‌گناه را بی‌جهت اعدام می‌کرد. سردار بیم داشت که مبادا موقع ورود به لاهور، نورمحل جهانگیر را آزاد کند. اما با این همه فقط از اخلاق ساده و مهربان جهانگیر راضی بود. در این اثناء به وی خبر دادند که هوشیارخان خواجه ملکه با دو هزار سوار می‌آیند که به لشگر ملحق شوند. اکنون این سواران در دو منزلی شهر «روهتاس» از شهرهای مستحکم آن طرف رودخانه توقف کرده‌اند.

محبت‌خان آن‌قدرها از این نگران نشد، چون دشمن معلوم و مرئی پیش می‌آمد و طبعاً دو هزار سوار در برابر وی عده مهمی نمی‌باشد. سردار چنین تصمیم گرفت که عده‌ای از راجپوتها را برای درهم شکستن دو هزار سوار همراه خود حرکت بدهد و سپس در شهر روهتاس منتظر لشگر باشد. سردار در فکر اجرای این تصمیم بود که ناگهان پیامی از جهانگیر دریافت کرد. مبنی بر اینکه برای

احتراز از تصادم میان سپاهیان، بهتر است که سردار در موقع تلاقی سپاه حضور نیابد. سپس خواجه ابوالحسن به چادر سردار آمد و اصرار کرد در موقع تلاقی دو لشگر که روز دیگر انجام می‌پذیرد، افسران نورمحل از سایر افسران جدا باشند. محبت‌خان با این نظر موافقت کرد و همان شب با عده‌ای از راجپوتهای سلحشور به طرف روهتاس عزیمت نمود.

سردار با عجله تمام در مدت یک شبانه روز خود را به اطراف روهتاس رسانید تا پیش از ورود هشیار، آن شهر را تصرف کند. سوراران و اسبان خسته هنوز استراحت نکرده بودند که ناگاه قاصدی افغانی از راه رسیده گفت پادشاه از دست سردار گریخت. اکنون او میان سواران ملکه می‌باشد.

این حادثه بدون هیچ گونه خونریزی اتفاق افتاد و تا محبت‌خان از جریان مطلع شد، دانست که دست نورمحل در کار بوده است. رژه معمول صبحانه در جلوی چادر جهانگیر انجام گرفته بود و بنا به فرمان سابق سردار، راجپوتها یک طرف و پیروان نورمحل در طرف دیگر بودند. در این اثناء، فیلی که حامل امپراتور و همراهان بود آهسته از میان دو خط گذشته به طرف سواران و پیروان نورمحل رفت. آنگاه دسته‌ای از آحادی اسبان خود را جلو زدند و به دستور یکی از افسران محبت‌خان، فیل پادشاه را محاصره نمودند. اما فریاد «پادشاه سلامت، پادشاه سلامت!» از میان لشگریان برخاست و آحادی هم به سواران نورمحل پیوستند و همین که لشگریان وفادار امپراتور را در میان خود دیدند، اکثریت آنان به طرف پادشاه رو آوردند. راجپوتها که خود را در اقلیت دیدند، بارونبه خویش را برداشته از میدان رژه گریختند.

محبت‌خان با این نقشه ماهرانه به دام افتاد. گرچه او از مدتی پیش دریافته بود که قدرتش پایدار نخواهد ماند. در هر حال وی پس از شنیدن این اخبار، به عجله با عده‌ای که همراه داشت به طرف جنوب شتافت تا قوای تازه‌ای فراهم سازد. ولی در بین راه مطلع شد که خزانه وی را ضبط کردند و سپاهیان جدیدی به ملکه ملحق

گشته‌اند. محبت‌خان که وضع را چنین دید، راه خود را برگردانیده به ایران رفت و از آنجا با دو هنگی که تحت اختیارش بود به طرف شاهزاده خرم روی برد و تمام اشخاصی را که به عنوان گروگان نزد وی بودند آزاد ساخت. نورمحل وقتی این خبر به گوشش رسید عده‌ای را مأمور تعاقب محبت‌خان کرد. به این ترتیب حکومت صد روزهٔ سردار پایان یافت و خداوندگار شکست خورده به شاهزاده آواره پیوست و شاهزاده هم مقدم وی را با شادی بسیار پذیرفت و جریان کار چنین بود که هر دوی آنها در دشمنی با نورمحل متحد شدند و البته هر دوی آنها نیروی مهمی به شمار می‌آمدند.



پاییز سال ۱۶۲۶ فرا رسید. وقتی که جهانگیر با جاه و جلال وارد آگرا شد، موسم بارانی پایان یافته بود. رعایای وفادار بار دیگر پادشاه را پشت پنجره چاروکا دیدند. در اینجا دو مجسمه بزرگ سنگی از راجپوتها سوار بر فیل دیده می‌شد که یادگار فتوحات سالهای اخیر بود.

اکنون وظیفه تجدید سازمانهای دولتی به گردن نورمحل افتاده بود و می‌بایستی کارها را سر و صورتی بدهد. آصف‌خان در اثر حوادث ماههای گذشته خیلی رام شده بود و لذا نورمحل خزانه را به او واگذار کرد تا لیاقت خود را در مرتب ساختن خزانه ابراز دارد. هم به نورمحل خدمت کند و هم فرصت فتنه‌جویی نداشته باشد. فرماندهی کل به یکی از نوکران قدیمی تاج و تخت خان جهان لودی واگذار شد. این شخص در شورش بر ضد پادشاه شرکت نکرده بود و نورمحل اعتماد کامل به او داشت.

خان جهان با تمام قوایی که در اختیار داشت به طرف دکن و نواحی جنوب رفت تا اوضاع آن نواحی را آرام سازد و مراقب عملیات محبت‌خان و خرم شود.

نورمحل پس از انجام این کارها به موضوع جانشین پادشاه توجه کرد. او می‌دانست که جهانگیر بیش از چند ماه دیگر زنده نخواهد ماند. امیران بزرگ و

شاهزاده‌ها و راجه‌ها همه نسبت به انتخاب ولیعهد علاقمند بودند. نورمحل برای اینکه از وفاداری آنان نسبت به جهانگیر استفاده کند ناچار بود برخلاف میل باطنی خویش یکی از شاهزادگان (فرزندان جهانگیر) را به این سمت معرفی نماید.

پیش از اینکه بتواند اقدامی در این مورد به عمل آورد، قدرت تصمیم از وی سلب شد. شاهزاده پرویز که از مدتی پیش غرق عیاشی و میگساری بود ناگهان در لشگرگاه خود مُرد و شهرت یافت که باده‌پیمایی او را به گور کشید. ولی مردمی که از اردوگاه شاهزاده به قلعه آگرا آمدند، آهسته آهسته در گوش نورمحل گفتند که پرویز هم مثل خسرو مسموم شد.

ـ به دست کی؟

ـ نمی‌دانیم.

لابد زهر را در شراب ریخته و به او خورانیده‌اند. شاید مخفیانه بیش از حد افیون داخل شراب کرده‌اند. واقعاً شراب هم برای خاندان مغول بلایی شده بود. اول دو پسر اکبر راکُشت و حالا پرویز را هلاک ساخت. فقط خرم از بلای شراب سالم مانده بود.

فکر روشن نورمحل خرم را قاتل تشخیص داد. شاهزاده آواره موقع مرگ پرویز در سرحد بوده اما از اسارت پدر خبر داشته است و تصور می‌کرده که رقیب جدی او برای ولیعهدی پرویز خواهد بود و در نتیجه پرویز بی‌سر و صدا مُرد.

نورمحل به خود می‌گفت: «باز خرم یک برادر راکشته است!»

نورمحل آن‌قدرها پرویز را نمی‌شناخت. همین‌قدر می‌دانست که او مرد عیاش و خوشگذرانی است، به شکار و ورزشهای جنگی علاقه دارد. با این همه مرگ او اختلاف میان نورمحل و خرم را توسعه می‌داد.

شاهزاده آواره بداخلاق در نظر نورمحل مانند قابیل بی‌رحم و بی‌شفقت جلوه می‌کرد. اتفاقاً خود نورمحل محبت‌خان را به طرف او رانده بود.

فقط یک راه باقی مانده بود. شهریار کوچکترین پسر جهانگیر و داماد نورمحل

ممکن است به عنوان ولیعهد معرفی شود. نورمحل تمام اطراف و جوانب کار را مطالعه کرد و چاره را در آن دید که شهریار ولیعهد شود. لذا با بی‌میلی لاردیلی را احضار کرد. نورمحل از مدتها قبل عهد کرده بود که هرچه به سر خودش بیاید مانعی ندارد، اما هرگز لاردیلی را در جنجال خرم وارد نکند و او را از بی‌خوابی، از فقر و فساد، از سایه‌های هولناک مرگ برکنار دارد. معذالک نورمحل دختر خود را خواسته گفت:

- ای نور چشم من، چاره‌ای جز این نیست که شوهر تو ولیعهد شود.

لاردیلی گریه کنان روی پای مادر افتاده گفت:

- آیا میل داری شهریار هم به سرنوشت خسرو و پرویز گرفتار شود؟

اما این گریه و زاری در برابر تصمیم و اراده نورمحل هیچ اثری نداشت و حرف‌های لاردیلی را ناچیز می‌شمرد، زیرا نورمحل در کلیه موارد، حتی در مقابل احساسات و عواطف خویش نیز مقاومت می‌ورزید.

- باید با کمک من و کمک تو ولیعهد بشود و خود را حفظ کند.

- اگر او بتواند!

نورمحل تردید و دودلی دیگران را تحمل نمی‌کرد و مکرر با خود جهانگیر نیز همین قسم رفتار می‌نمود. اتفاقاً شهریار مرد ضعیف و کاهلی بود و زنش لاردیلی کمی بهتر از وی می‌نمود. شهریار دشمنان زیادی نداشت. نورمحل می‌دانست که خودش می‌تواند به جای شهریار مملکت را اداره کند و مردان لایقی را برای حفاظت شهریار در اطراف او بگمارد.

نورمحل با لحن آمرانه و قاطع خویش به دختر چنین گفت:

- باید شهریار ولیعهدی را بپذیرد. آیا فراموش کردی که جهانگیر موقع چشم درد شهریار چه گفت؟ آیا به خاطر نداری که جهانگیر گفت معالجه چشمان شهریار بی‌فایده است، زیرا به زودی برادرانش او را کور می‌کنند؟ حال تو می‌خواهی شوهر کوری در کنارت بنشیند؟

لاردیلی مرتب می‌گریست. نورمحل او را در آغوش گرفت و محکم فشرد. سر او را به سینه گذارد و آهسته در گوشش گفت:

- برو، برو شهریار را پیش من بفرست.

- مادر، شوهرم حال ندارد.

نورمحل اقداماتی کرد که در ظرف یک هفته شهریار برای ملاقات نورمحل به حرمسرا آمد. قبلاً نورمحل برای ارتقاء رتبه شهریار اقدامی کرده و او را اسماً به عنوان فرمانده قوا مأمور قندهار تعیین نموده بود. همین موضوع در روحیهٔ شهریار انعکاس پیدا کرده بود. نورمحل راجع به ناخوشی شهریار و شکایت لاردیلی به پادشاه می‌گفت که نقاهت پسرش از شراب‌خواری و شکایت لاردیلی از زن‌بازی شوهرش می‌باشد و مانع مهمی در پیش نیست. اما وقتی شهریار مقابل نورمحل ایستاد، مرد کوتاه و لاغر اندامی به نظر ملکه آمد که عمامه‌اش نسبت به سرش بزرگتر می‌نمود.

پوست بدنش قرمز شده بود و چنین به نظر می‌آمد که سبیل و ابرو را هم تراشیده است. نورمحل چند کلمه‌ای بیشتر با داماد خود سخن نگفت و به او تذکر داد با خان جهان لودی و سپاهیان به طرف قندهار حرکت کند. در این ملاقات شهریار قدری مات و مبهوت می‌نمود و لذا پس از مرخص شدن شهریار، ملکه روح‌الله حکیم عرب پادشاه راکه رازدار و آرام بود احضار کرده پرسید:

- شاهزاده شهریار چه مرضی دارد که این‌طور صورتش پژمرده و چشمانش برهم خورده است؟

حکیم عرب به علامت تصدیق سر خود را حرکت داده گفت:

- علیاحضرتا من او را معاینه کرده‌ام مبتلا به داءالثعلب یعنی ریزش مو است که به این زودیها هم معالجه نمی‌شود.

- حالا چه باید کرد؟

طبیب عرب دست به ریش خود کشید و پس از کمی تأمل مناسب چنان دید که

با ملکه ساده صحبت کند. از آن رو چنین گفت:

ـ با اجازه سلطانه عرض می‌کنم که داءالثعلب نوعی از پیسی (برص) می‌باشد. موها را می‌ریزد، مرد را از مردانگی می‌اندازد، مزاج را ضعیف می‌کند. معالجه این مرض بسته به لطف الهی است، وگرنه داروی معینی ندارد.

ـ چگونه انسان به این مرض مبتلا می‌شود؟

ـ به وسیله تماس با اشخاصی که مبتلا هستند.

نورمحل از شنیدن این خبر بی‌اندازه متأثر شد که چرا شوهر لاردیلی اینطور گرفتار گشته است. نورمحل راجع به زنان هندویی که هم‌بستر شهریار بودند تحقیقاتی کرد و راز غصه واندوه دخترش راکشف نمود. این مرض مسری است و نباید کسی با مریض تماس بگیرد. لاردیلی از شهریار بچه دارد باید خودش و فرزندش از این مرض دوری کنند.

شهریار تا اعاده صحت نمی‌توانست ولیعهد باشد. مردم زیر بار ولیعهد ناخوش نمی‌روند. آن هم این ناخوشی که نیروی مردانگی را نابود می‌سازد و کسی نمی‌تواند به بیمار نزدیک شود. در این صورت چه لازم است که خرم زهر بفرستد، این بیمار خود به خود مردنی است.

نورمحل مجدد روح‌الله را احضار کرده گفت:

ـ می‌روی هر کاری از دستت برمی‌آید برای معالجه شاهزاده می‌کنی والا سرت برباد می‌رود. این را هم بدان که هر روز و هر هفته برای این کار قیمت زیادی دارد. به شهریار بگو از نظر درباریان دور شود، به لاهور برود، از خانواده خود کناره گیری کند و پیش چشم مردم نیاید.

طبیب عرب تعظیمی کرده گفت:

ـ سمعاً و طاعتاً آنچه فرمودید اجرا می‌شود. ولی پرستار این بیمار کی است؟

نورمحل نگاه تندی به طبیب کرده گفت:

ـ این دیگر با تو است. به من مربوط نیست.

نورمحل طبیب را مرخص کرده به کنیزان و ندیمان گفت که او را تنها بگذارند. سپس به ایوان کاخ مشرف بر رودخانه رفته مقابل نردهٔ مشبک سنگی نشست. گلدانهای گل لاله رنگارنگ روی نرده‌ها بود. نسیم خنکی از رودخانه می‌وزید و گل‌های لاله را تکان می‌داد. اینجا همانجایی بود که جهانگیر پس از روز اول عروسی بالای سر نورمحل آمده، او را از خواب بیدار کرد... و شعاع آفتاب سایه صورت آنان را منعکس کرد... شانزده سال پیش بود.

نورمحل پیش خود فکر می‌کرد که در ظرف این شانزده سال چه زحمت‌هایی از مردها دیده است. همه به او حمله کرده‌اند، با او کشمکش داشته‌اند، ولی وی تا مدتی اعتنایی به این پیش‌آمدها نمی‌کرد. هیچگاه با خرم از در مخالفت درنمی‌آمد تا اینکه او برادرش را کُشت. با آصف‌خان نیز دوستانه رفتار کرده است. آیا ترقی آصف در نتیجه اعمال نفوذ وی نبوده است؟ ولی آصف جهانگیر را به دشمن تسلیم کرد، او برای ادامه وفاداری محبت‌خان هم خیلی کوشید. اما چه فایده؟ هریک از آنها به نوبت او را اذیت کردند، صدمه زدند. حتی در همین موقع که او اینجا نشسته، صدای جاروجنجال امیران به گوش می‌رسید که می‌خواهند او را برکنار سازند.

او به خوبی می‌دانست که هیچ‌کدام از آنها نمی‌توانند در ادارهٔ امور کشور با وی برابری کنند. هزاران هزار مردم هند از حسن اداره مملکت خشنود بودند. برای آنان چه فرق می‌کرد که سلطان باشد یا سلطانه. مادام که مزرعه آنان لگدمال سم ستوران نمی‌شد و اموالشان توقیف و مصادره نمی‌گشت، از هر جهت رضایت داشتند. حتی در نتیجهٔ همین عدالت‌گستری روحانیون متعصب هم نسبت به حکومت نورمحل اعتراض نمی‌کردند و سکه‌های صورت نشان وی مورد قبول همه بود. فقط امرا و سرداران جاه‌طلب در برابر نورمحل جاه‌طلب مخالفت می‌ورزیدند... نورمحل حالا بیشتر به فکر دخترش بود که چگونه با یک مرد پیس زندگی کند؟

جهانگیر گفته بود: «الملک عقیم» پادشاهی خویشاوندی نمی‌شناسد. اما جهانگیر تاکنون دختر بچه‌ای را مادروار به سینه خود نچسبانیده بود. اگرچه بازی کردن با بچه‌ها را دوست داشت. آن زن هندو موقع مرگ، زیر مجسمه سیوا چه گفت؟ امیدوارم در اثر مرضی که از طاعون بدتر است پسر پیدا نکنی، از نسل تو پسر پیدا نشود... امیدوارم آخر عمر تهیدست بمانی...

نورمحل خودش زن بود و از درددل دخترش خبر داشت. در سالهای اول نورمحل از تجملات درباری مغول لذت می‌برد. نخستین بادهٔ قدرت او را سرمست ساخته بود و کشمکش با مخالفان او را مشغول می‌داشت. حالا همه آنها رفته است، مانند آبی که از کوزه شکسته روی زمین ریخته شود... هیچ چیز برای او باقی نمانده، فقط باید لاردیلی را از مرض حفظ کند و چرا نکند.

نورمحل سر خود را به نرده فشار داد، با این محنت‌ها و مصیبت‌ها مبارزه می‌کرد، مصیب‌هایی که با وجود مقاومت او را خُرد می‌ساخت. او گریه می‌کرد، اما احساس می‌نمود که تنش مانند سنگی که به آن تکیه داده از شدت تأثر بی‌حس گشته است. او چیزی جز غصه نمی‌فهمید. تمام آرزوها، خیالات بلند، جاه‌طلبی‌ها از سرش به در رفته و فقط غصه مانده است...

همین که کنیزان وی خبر دادند که آصف‌خان در تالار ملکه منتظر ملاقات او می‌باشد، به زحمت از جا برخاست و به گماشتگان گفت صورتش را با گلاب بشویند، زلفانش را شانه کنند. حتی از آنان خواهش نمود که سبکترین و ساده‌ترین نیم‌تاج‌های الماس را سرش بگذارند.

آصف‌خان مراسم احترام به جا آورد و راجع به عایدی املاک خالصه ملکه که تازه از جنوب رسیده بود مطالبی اظهار داشت. همچنین درباره پارچه‌های انگلیسی که با کشتی وارد شده بود مذاکراتی نمود. ملکه قسمت اخیر را تحت نظر مستقیم خویش اداره می‌کرد. نورمحل چند جواب سرسری به او داد و منتظر بود ببیند علت واقعی آمدن آصف چیست. آصف هم مناسب نمی‌دانست که به وی

بگوید فرخ را نزد خودم فرستاده تا مژده ناخوشی شهریار را به او برساند. آصف مخصوصاً برای این آمده بود که بداند آیا به شاهزاده ناخوش دستور اقامت دائم در لاهور داده شده است؟ همین که چیزی از آن بابت دستگیرش نشد، به ملکه گفت:

ـ مهری، به زودی هوای اینجا گرم می‌شود و خداوندگار ما پادشاه باید برای تغییر آب و هوا به کشمیر برود و اگر شما اجازه بدهید این بار من رنج سفر را تحمل می‌کنم و در خدمت شما و پادشاه می‌آیم.

* * *

آن تابستان به سرعت یک روز گذشت. زنبق‌های ارغوانی تیره رنگ شدند. باد سرد وزیدن گرفت. علاوه بر قله، دامنه کوهها را برف پوشانید، آب دریاچه «دهال» مانند آسمان کشمیر تیره رنگ شد.

جهانگیر در کوشک مرمری که روی رودخانه ساخته بودند، در تخت گهواره مانندی دراز کشیده بود و پرندگان را تماشا می‌کرد. شکارچیان بعضی از پرندگان را به دام می‌گرفتند و نزدیک او می‌آوردند، صورت جهانگیر به‌طور عجیبی از ضعف و خستگی حکایت داشت. او دیگر نمی‌توانست افیون بخورد. نمی‌توانست یادداشت‌های خود را به دیگران دیکته کند. ساعتها بی‌صدا در گوشه‌ای می‌افتاد، ولی همین که نورمحل نزد او می‌آمد به زحمت خود را بلند می‌کرد.

اطباء می‌گفتند اگر پرستاری نورمحل نبود، جهانگیر پیش از پرویز مرده بود.

اطباء می‌دیدند که چگونه جهانگیر از دیدن نورمحل نیروی تازه‌ای می‌یابد و همین که نورمحل برای مذاکره و مشاوره با وزیران خارج می‌شود، پادشاه بی‌حال و بی‌رمق می‌افتد. ابتدا اداره کردن مملکت درباریهای کشمیر دشوارتر از مملکت‌داری در آگرا بود. معذالک نورمحل مملکت را اداره می‌کرد. منتهی قدری شتاب‌زده به نظر می‌آمد. نورمحل دیگر با جهانگیر در کارها مشورت

نمی‌کرد ولی احکام را به نام او صادر می‌کرد.

جهانگیر تا اوایل زمستان در کشمیر ماند، آن موقع با اصرار اطباء مجبور به بازگشت شد، این بازگشت خیلی به تأنی انجام گرفت. لشگر هم آهسته آهسته کوچ می‌نمود، زیرا مجبور بودند پادشاه را در عماری گذاشته روی دوش ببرند تا کمتر تکان بخورد. بالاخره لشگر از گردنه میرپنجه و بادهای سرد کوهستانی نجات یافت و به دره‌های گرمسیر و بیشه‌های سرو و بلوط رسید. هوای ملایم کمی در بهبود حال جهانگیر مؤثر واقع شد. اطباء اندکی امیدوار شدند و به نورمحل مژده دادند که جهانگیر به زودی قادر خواهد بود که پشت پنجره چاروکا در کاخ آگرا جلوس کند.

اردو در دره توقف کرد و جهانگیر به فکر شکار افتاد. اما نمی‌توانست روی زین بنشیند. لذا در کنار سراشیبی، روی تختی قرار گرفت و تفنگچی او هم کنار دیوار سنگی ایستاد. شکارچیان شکارها را از اطراف به این نقطه می‌راندند و همین که آهویی به آنجا می‌رسید، جهانگیر تفنگ را از تفنگچی می‌گرفت و به قصد آهو تیر می‌زد. اما چنان که می‌دانیم چشمانش درست نمی‌دید و همان موقع که برای آهو تیر رها کرد، صدای فریادی از آن کنار برخاست. جهانگیر از جا بلند شد و به اطراف نگریست و با کمال تأسف مطلع شد که یکی از نوکران خود را به جای آهو تیر زده است. بیچاره نوکر از روی صخره به دره افتاد و در دم جان سپرد.

آنها که اطراف پادشاه بودند، می‌دیدند که دستانش می‌لرزد و تقاضا می‌کند که به چادر برگردد چون گله آهو همانطور از جلوی او می‌گذشت. ولی جهانگیر در چادر خود روی نیمکت افتاده و به زحمت نفس می‌کشید و ظاهراً در اثر نخوردن افیون حالش دگرگون بود. جهانگیر زیرلب با خود زمزمه می‌کرد: «الله، الله، ای خدای توانا جان را برای جان و خون را برای خون میستانی.... آه شراب بدهید.»

به دستور جهانگیر اردو متفرق شد. نورمحل پادشاه را در تخت روان گذارده جلوتر از اردو حرکت داده در منزلگاه «بهم‌یار» که جنگلهای بلوط کم‌کم از میان

می‌رود چمن‌زارهایی پرعلف نمودار می‌گردد. نورمحل یک روز برای استراحت جهانگیر توقف نمود و او را روی تخت نشانیده منظره‌ها را به او نشان می‌داد.

- شیخوبابا ببین راه باز شده است.

- آری، باز شده است.

شیخوبابا سری تکان داد، ولی چون قادر به حرکت نبود، با حسرت به جاده نگاه کرد. بعدازظهر آن روز طلیعهٔ لشگر که عقب مانده بودند به سراپرده شاه رسید و اطراف سراپرده چادرهای زیادی برپا گشت. فیل‌ها و اسب‌ها را قدری دورتر کشیدند تاگردوخاک و سروصدا کمتر باشد. پس از غروب آفتاب، چراغ آسمانی نمودار گردید. پادشاه و نورمحل چراغ را تماشا می‌کردند.

رنگ از رخسار پادشاه پریده بود. چشمانش باز نمی‌شد. دهانش باز بود، اما نفسش به زحمت می‌آمد. نمی‌توانست غذا بخورد، خوابش نمی‌برد. در همان حال رو به نورمحل کرده، با صدای گرفته و لرزان گفت:

- مهری، من برای سعادت تو تلاش کردم... عدالت درباره تو...

پادشاه خاموش ماند و در فکر رفت و پس از چند دقیقه گفت:

- آیا از من راضی هستی؟

مهری گفت:

- شیخوبابا، تو جان منی!

مهری از شنیدن کلمه عدالت در تعجب بود. آیا این مرد مُردنی چه می‌خواهد بگوید؟ آیا مقصودش این است که چون شوهر مراکشته مرا به مقام سلطنت رسانیده و ملکه هندکرد؟ جهانگیر با چشم بسته و دهان باز درد می‌کشید. اما در اثر شهامت موروثی خود ناله نمی‌کرد. نورمحل همان موقع احساس کرد که او در میان مغولان و در نظر پادشاه بیگانه‌ای بیش نبوده است. بیگانه‌ای که مانند پرندگان و حیوانات اهلی اسباب مشغولیات جهانگیر به شمار می‌رفته است و اختیارات و قدرت و سلطنت مانند اسباب‌بازی برای تفریح و تماشا یکی پس از دیگری به او

واگذار می‌گردید.

این فکر و تصور هم برطرف شد، حال جهانگیر واقعاً رقت‌آور بود که با نجابت و آرامی تحمل رنج و درد می‌کرد، لبان بیمار به حرکت آمد و اگر چه صدایی شنیده نشد، اما نورمحل فکر می‌کرد که پادشاه می‌گوید: «شراب!»

نورمحل جام بلورین را پر از شراب کرده و به آرامی به لب وی نزدیک کرد. جهانگیر می‌خواست دست خود را بلند کند، اما قدرت حرکت نداشت. جام شراب تکان خورده روی ملافه ریخت. پزشکان و ملازمان که پشت تخت ایستاده بودند از دیدن این منظره به وحشت افتادند و با یکدیگر شروع به پچ‌پچ کردند. خواجه‌سرایان با دقت تمام متوجه بیمار بودند که ببینند چه موقع نفس آخر را می‌کشد تا فوراً این خبر مهم را به خارج ببرند. زنان روگرفته مرتب در آمد و شد بودند. نورمحل دستی به پیشانی جهانگیر کشیده گفت:

ـ شبانگاهان روح مردان مانند مرغ از قفس می‌پرد.

روحانیون چهارزانو در بیرون سراپرده روی زمین نشسته بودند و آهسته آهسته دعا می‌خواندند. امرای لشگر در انتظار شنیدن آخرین کلمه دقیقه‌شماری می‌کردند... نورمحل کنار بستر محتضر نشسته بود و همچنان تمام شب را بیدار ماند. سحرگاهان پزشک مخصوص پادشاه آمد، نبض و قلب بیمار را معاینه کرد و سپس آهسته به نورمحل گفت تمام شد.

نورمحل از جا برخاست و با لحن تأثرآمیزی گفت:

ـ خدا رحمتش کند.

ملاها به درون سراپرده دویده، چشمان پادشاه را بستند. خواجه‌سرایان برای ابلاغ خبر مرگ پادشاه به خارج دویدند. زنان و کنیزان حرمسرا بلند بلند شیون می‌کردند. اما نورمحل مانند همیشه با متانت و وقار فرمان می‌داد و کارها را اداره می‌کرد. سران لشگر و راجه‌ها که این خبر را از خواجه‌ها شنیدند، به صدای حزن‌آوری تکرار کردند:

ـ تمام شد، تمام شد!

و پس از آن با عجله از سراپرده‌ها رفتند تا با نزدیکان خود دربارهٔ آینده خود و مملکت صحبت بدارند.

سربازان که دورتر از سراپرده سلطنتی بودند به اطرافیان گفتند:

ـ تمام شد، تمام شد!

آنها هم دهن به دهن تا دورترین نقاط شهر این جمله را بازگو کردند:

ـ تمام شد، تمام شد!

یکی از اطباء با عجله به چادر آصف‌خان رفته گفت:

ـ تمام شد!!

آصف‌خان فوری به خارج سراپرده آمد. در آنجا عده‌ای روی زمین نشسته، مهار اسبان را در دست داشتند. آصف‌خان یکی از آنان را فرا خواند، انگشتر خود را به وی داده گفت:

ـ فوری سوار شو.

مرد چابک‌سوار روی اسب جسته پرسید:

ـ کجا؟

آصف‌خان گفت:

ـ برو به شاهزاده خرم بگو تمام شد و زن بیوه واقعاً بیوه شد... به شاهزاده بگو من... نوکر وفادار شما راه را برای آمدن شما هموار می‌کنم...

چابک‌سوار راه جنوب هند را پیش گرفت تا پس از بیست روز راه‌پیمایی نزد شاهزاده آواره برسد و خبر مرگ پادشاه را به او برساند. آصف‌خان هم به انجام کارهای دیگر مشغول گشت.

* * *

همین که آفتاب برآمد، چهار نفر نقابدار به طرف جنازهٔ جهانگیر نزدیک شدند. اینها مرده‌شور بودند. نورمحل از سراپرده شاهی بیرون آمد و به عمارت

خود رفت. در آنجا عنبر و تمام ندیمان و کنیزان و گماشتگان منتظر مقدم ملکه بودند. اماکار تمام شده بود، دوره قدرت و سلطنت مطلق ملکه که شانزده سال تمام دوام داشت مثل آفتاب غروب کرده بود. اکنون نورمحل یک زن بیوه است، بیوه‌ای که واقعاً بیوه است. زن بیوه‌ای که هیچ کس از او حمایت نمی‌کند. با وجود این هنوز در عمارت ملکه بود و نخستین فرمان وی بعد از مرگ پادشاه این بود که هیچ کس نباید گریه کند و فرمان دوم آنکه هر چه زودتر آصف‌خان به حضور بیاید.

مدتی گذشت و برادر نیامد. در عوض عده‌ای آحادی آمدند. نورمحل می‌شنید که سخنان تندی میان آنها و یساولان ملکه ردوبدل می‌شود. عنبر به ملکه گفت اینها آمده‌اند که یساولان خاصه علیاحضرت را از اینجا اخراج کنند. ولی یساولان و گارد خاصه حاضر به تسلیم نیستند. کار به شمشیرکشی رسیده است.

نورمحل روپوش به سر انداخته ازکاخ بیرون آمد. به سپاهیان فرمان داد اسلحه خود را غلاف کنند و با خشم پرسید:

ـ چه خبر است؟

رئیس گارد ملکه گفت:

ـ علیاحضرتا، آیا ما دیگر پاسدار شما نیستیم و باید مثل سگ از درگاه شما رانده شویم؟ اینها آمده‌اند ما را اخراج کنند.

سپاهیان تازه‌وارد که خیلی زیادتر ازگارد خاصه بودند اطراف پرده را احاطه کردند.

نورمحل به آنان فریاد زد:

ـ کی به شما دستور داده که در مقابل سراپردهٔ من و جنازه پادشاه، اینطور رفتار کنید؟

رئیس آحادی بی‌آنکه به ملکه نگاه کند در پاسخ گفت:

ـ علیاحضرتا، ما به امر آصف‌خان برای حفاظت شما آمده‌ایم.

ـ لازم نیست، بروید، بروید.

افسران و سربازان این حرف را نشنیده گرفتند و در جای خود باقی ماندند. بالاخره یکی از افسران گفت:

ـ ما حسب‌الامر آمده‌ایم و نخواهیم رفت.

افراد گارد ملکه دست به شمشیر بردند؛ چون واقعاً هم حاضر بودند جان خود را فدا سازند. صدای داد و بیداد و فحش و قال مقال از طرفین بلند بود. نورمحل عنبر را نزد رئیس گارد خود فرستاده گفت:

ـ شما بروید و سپاهیان را به حال خود بگذارید همین جا باشند.

آنگاه خودش به دنبال عنبر آمده گفت:

ـ حالا که برادرم چنین دستور داده باید اطاعت شود.

همین که گارد خاصه ملکه رفتند و سپاهیان جای آنها را گرفتند، نورمحل به خوابگاه خود رفته، روی تخت درازکشید و درباره آینده خود به فکر فرو رفت. که ناگاه یکی از خواجگان نزد وی آمد و گفت:

ـ افسر سپاهیان می‌گوید بدون اجازه آصف‌خان هیچ کس حق آمد و شد به این سراپرده را ندارد.

«آیا به این زودی اسیر شدم!» از چشمان سیاه نورمحل برقی جهید و دو دست خود را با تعجب برهم زد. سپس عنبر را احضار کرده نامه‌ای به لاردیلی و شهریار نوشت که هر چه زودتر خزانه‌های لاهور را تصرف کنند و هر قدر می‌توانند افراد جمع‌آوری نمایند و از بزرگان و سران لشگر برای خود بیعت بستانند و مراقب خود باشند. ملکه به عنبر گفت:

ـ این نامه توسط همین سپاهیان باید به دست شاهزاده شهریار برسد. اگر من اسیر بمانم، جان شاهزاده و همسرش به خطر می‌افتد. اگر غفلت کنی سرت به باد می‌رود.

خواجه پیر نامه ملکه را روی سر گذاشته گفت:

ـ اطاعت می‌شود. اما حتماً کسان دیگری هم هستند که طرف شما را بگیرند.

عنبر از نزد ملکه خارج شد تا نامه را توسط سپاهیان به شاهزاده برساند و در ضمن از خارج هم خبری برای ملکه بیاورد.

نورمحل همانطور بیدار و بی‌قرار بود تا اینکه عنبر بازگشته به وی چنین گزارش داد:

ـ یک ساعت پس از مرگ جهانگیر، فرخ و سایر ملازمان آصف‌خان دسته دسته نزد سران لشگر رفته‌اند تا در موضوع جانشینی پادشاه و جلوگیری از جنگ داخلی صحبت بدارند و هر چه راکه سران لشگر بدهند مورد موافقت قرار گیرد زیرا لشگر کلید تسخیر شمال و جنوب هند بود. سپس آصف‌خان شورایی تشکیل داده و سران لشگر را احضار کرده و داوربخش پسر جوان بی‌لیاقت خسرو را برای سلطنت نامزد کرده و او را روی تخت نشانیده است. امیران هم به حضور آمده با او بیت کرده‌اند.

این خبر نورمحل را پریشان ساخت و راهی هم به جایی نداشت. زیرا ارتباط او با همه جا قطع شده بود. افسران مانند اسیران از حرف آصف‌خان پیروی کرده بودند.

نورمحل پیش خود می‌گفت: «چرا چنین کردند؟ لزومی نداشت.»

خواجه که ملکه را به این حال دید، آمده گفت:

ـ علیاحضرتا، چه ضرر دارد که تا ورود شهریار، یکی از فرزندان پادشاه روی تخت باشد.

نورمحل فکر و نقشه آصف‌خان را دریافته و حس کرده بود که برادرش با این عمل معامله‌ای انجام داده و از امیران و افسران دلجویی کرده و شخصی را مطابق میل و نظر آنان به سلطنت برگزیده تا محبت‌خان و خرم برسند و زمام امور را به دست بگیرند و سه نفری (آصف‌خان ـ خرم ـ محبت‌خان) لشگریان و کشوریان را تحت اطاعت خویش درآورند و با اموال خزانه، شهرهای مهم شمال لاهور ـ

دهلی ـ آگرا ـ را اداره نمایند. ارجپوتها البته از خرم پشتیبانی می‌کنند فقط خان‌جهان لودی می‌ماند که هزار میل از مرکز دور است و هرگز نمی‌تواند با این نیروی متحد مقاومت ورزد طبعاً شهریار دستگیر می‌شود و نورمحل کنار می‌ماند.

نورمحل متوجه شد که آصف‌خان از مدتها پیش فکر اجرای چنین نقشه‌ای داشته و برحسب ظاهر نسبت به جهانگیر و ملکه اظهار خلوص و محبت می‌کرده است. وی به خود می‌گفت: «همه اینها را می‌دانستم، ولی فکر نمی‌کردم که برادرم مرا به خاطر منافع خرم فدا کند. عاقبت لاردیلی چه می‌شود؟»

دو روز تمام لشگر به سرعت به طرف جنوب حرکت می‌کرد و نورمحل به حال زندانی با مرده کفن کرده جهانگیر در سراپرده بود. وقتی به دشتها رسیدند، نورمحل اصرار کرد که مراسم دفن پادشاه انجام یابد. ولی هیچ کس به حرف او گوش نمی‌داد. آصف‌خان با تمام قوا می‌کوشید که قدرت و اختیارات نورمحل را از بین ببرد، زیرا می‌دانست که اگر نورمحل با امیران روبرو گردد به‌طور قطع آنها را منقلب می‌سازد و به نفع شهریار کارهایی انجام می‌دهد. لذا او را بازداشت کرده بود و مردم را به حمایت و محبت‌های خرم امیدوار می‌ساخت. امیران با این همه از خشم نورمحل بیم داشتند، ولی می‌دیدند که فعلاً در اطراف وی کسی نیست. فقط شهریار است که معلوم نیست کی بیاید و چه بکند. خرم هم که ابداً با نورمحل سازش نمی‌کند، او هم با خرم نخواهد ساخت.

همین که سپاهیان آصف نزدیک لاهور رسیدند، آصف‌خان قوای مسلح خود را به لشگر ملحق کرد. اما اخباری که از شهریار می‌رسید چندان امیدبخش نبود. وی اگر چه تمام خزانه را میان سران لشگر و کشور تقسیم کرده و عده زیادی سپاهی گرد آورده بود، اما چون خودش لیاقت و حال فرماندهی نداشت، یکی از پسرعموهایش را به این سمت تعیین کرد.

دو لشگر در خارج شهر به هم رسیدند. خود شهریار هم میان سپاهیان دیده می‌شد.

نورمحل از ابتدای امر نتیجه رزم را پیش‌بینی می‌کرد. به زودی صدای همهمه لشگر برخاست، کوس‌ها به صدا درآمد، شلیک توپ پشت سر چادر نورمحل به گوش می‌رسید. این شلیک‌ها، شلیک پیروزی بود. شهریار شکست خورد.

نورمحل دو روز بعد دانست که شهریار خیلی بد شکست خورده است و در اثر همین شکست، پس از ورود به لاهور، نورمحل را با عده‌ای سوار به قلعه برده و در آنجا نگاه داشتند. پیروان تازه کار شاهزاده به یک حمله از میدان در رفتند و خود شهریار از روی نادانی در قلعه شهر پناهنده شده بود و امیرانی که آن همه پول و جواهر از وی گرفته بودند دسته‌جمعی تسلیم آصف‌خان شدند. خیانتکاران به استقبال آمدند و سپاه فاتح با هلهله و شادی شهر را تصرف کرد. شهریار نالایق بی‌آنکه از قلعه دفاع کند، خود را میان حرمسرا انداخت و خواجه‌سرایان وی را از میان زنها بیرون کشیده به زندان افکندند.

نورمحل که ناظر این فجایع بود به حسرت می‌گفت:

ـ حیف که شهریار مرد نبود!

عنبر برای تسلیت بانوی خویش اطمینان می‌داد که خان‌جهان منتظر دستور علیاحضرت است تا همه کارها را روبه‌راه کند. نورمحل به خواجه پیر سیاه خود که سالها محرم اسرار وی بود با همان بزرگی و متانت سابق نگاه می‌کرد. عنبر دست به سینه با کمال احترام برابر ملکه ایستاده بود و انتظار فرمان او را داشت. همان فرمانهای قاطعی که با یکی دو حرف کارهای بزرگی را سروسامان می‌داد. نورمحل همچنان خاموش بود و مبارزات سابق خویش را با خرم به یاد می‌آورد که چگونه در موقع جنگ «جهلوم» برای نجات جهانگیر از دست محبت‌خان، دو لشگر به داخله امپراتوری فرستاد... و اجساد کشتگان را موقع ورود به جهلوم نظاره می‌کرد. درست است که خان‌جهان امرای دکن و خرم را از مدتی پیش مغلوب کرده است ولی اخیراً از روی ناچاری پست خود را ترک نموده است. حالا شهریار و لاردیلی اسیر هستند و فقط یک رزم سخت می‌تواند آنها را نجات دهد، پس از

آن تمام هند درهم می‌ریزد و شاهزادگان مغول، راجه‌ها و سران لشگر به جان هم می‌افتند... از او هم کاری ساخته نیست.

نورمحل همه این مطالب را از خاطر گذرانید و بالاخره تصمیم گرفت. اما نه آن تصمیمی که عنبر منتظر آن بود، بلکه با همان وقار سنگینی سابق به خواجه پیر سیاه با لحن قاطع گفت:

- برو، تمام شد. من دیگر فرمانی صادر نمی‌کنم.

عنبر می‌خواست به این تصمیم ملکه اعتراض کند، ولی نورمحل او را نهیب داده گفت:

- برو، هشیارخان و ناظم را نیز همراه خود ببر، من دیگر حکم نمی‌دهم و احتیاجی به خدم و حشم ندارم. چون دشمنان من تمام کسانی راکه با من همراه هستند تحت نظر دارند.

آصف‌خان و خرم جریانات گذشته را به خاطر می‌آوردند و حالاکه می‌توانند او را اسیر نگاه دارند، همراهانش را دار می‌زنند.

خواجه سیاه با چشمی گریان گفت:

- ای بانوی عزیز، من زیر سایه تو عزتها و افتخارها داشتم. اکنون آخر عمری کجا بروم؟ هرگز از تو دست برنمی‌دارم.

نورمحل تبسم تشکرآمیزی کرده گفت:

- مگر نه من به تو فرمان می‌دهم برو؟

هفته‌ها گذشت. عنبر و سایرین رفتند. نورمحل تنها ماند و فرمانی از طرف خرم صادر شد که داوربخش پسر خسرو شهریار پسر چنگیز و تمام فرزندان ذکور جهانگیر به استثنای فرزندان خرم اعدام شوند. آصف‌خان حکم اعدام همه شاهزادگان را اجرا کرد. در یکی از آن شب‌ها سرداری محرمانه از میان سربازان گذشت و خود را تا پشت پرده حرمسرا رسانید. از نورمحل اجازه ملاقات خواست. این سردار فدایی‌خان بود.

فدایی‌خان برای نورمحل خبر آورده بود که پس از اعدام شاهزادگان، مردم هند غضبناک شده‌اند و آماده شورش می‌باشند. در ضمن تقاضا دارند نورمحل سرپرستی شورشیان را بپذیرد. اما نورمحل فدایی را نپذیرفت و یکی از کنیزکان به وی چنین گفت:

ـ بانوی ما می‌گوید من عزادارم، من از پرده بیرون نمی‌آیم و با هیچ مردی سخن نمی‌گویم.

روز دیگر خرم با لقب تازه «شاه‌جهان» سوار بر فیل سلطنتی، با جاه و جلال بسیار وارد آگرا شد. ملازمان وی سکه‌های طلا و نقره میان مردم پخش می‌کردند. شاه‌جهان سوار بر فیل تا ارگ سلطنتی آمد و در آنجا روی سنگ سیاهی که آثار خون قرمز بر آن بود جلوس کرد.



بقیه مطلب چیزی جز حوادث تاریخی نیست. شاه‌جهان با لیاقت و کفایتی که هنگام شاهزادگی داشت مشغول فرمانروایی شد و همانطور که در آن ایام از جاه و جلال لذت می‌برد، هنگام سلطنت نیز همان رویه را تعقیب کرد و نسبت به زن خود «ارجمند» بسیار خوش‌رفتار بود. ارجمند هم تا می‌توانست از سفاکی و بی‌رحمی شاه‌جهان جلوگیری می‌نمود. آصف‌خان به درجات عالی نایل و فرمانروای ۱۸ هزار اسب شد و به لقب «عین‌الملک» ملقب گردید. محبت‌خان با عنوان خان‌خانان فرمانده کل قوا گردید.

شاه‌جهان از همان آغاز سلطنت در صدد محو آثار نورمحل برآمد. تمام اموال او را ضبط کرد، دستور داد سکه‌هایی که صورت نورمحل روی آن بود جمع کردند و در کوره گداختند و از آن سکه‌ها، سکه تازه به نام شهریار تهیه نمودند. برای نورمحل حقوق مختصری دولک روپیه مقرر داشتند و مبلغی به وی اعتبار دادند که صرف ساختمان مقبره جهانگیر کند. نورمحل در شاه‌دره خارج شهر لاهور برای جهانگیر مقبره‌ای بنا کرد. شاه‌جهان که مرد کینه‌توزی بود، به مورخین

دستور داد شرح حال نورمحل را به بدی بنویسند. آنها هم در کتابهای خود نوشتند که نورمحل جهانگیر را با جمال خویش مفتون و مجذوب نمود و او را از هر جهت تحت ارادهٔ خود درآورد. در نتیجه تحریکات نورمحل، شاه‌جهان آواره شد و محبت‌خان که نسبت به پادشاه و امپراتوری خدمتگزار صحیحی بود در نتیجه دسایس نورمحل دچار آن زحمات گردید. شوهر اول نورمحل می‌خواسته است نورمحل را بکشد و زیبایی خطرناک او را نابود سازد. نورمحل می‌خواسته است خرم جوان را در روزهای اول به دام خطاکاری و عشق خود بیندازد و بالاخره در صدد بوده است که به نام شهر باربر هند سلطنت کند. ولی آصف‌خان خدمتگزار باوفای کشور از این کار خطرناک نورمحل جلوگیری کرد. آری، تاریخ‌نویسان، به امر شاه‌جهان این مطالب خلاف واقع را در تواریخ خویش ثبت کردند.

چندی شهرت یافت که شاه‌جهان نورمحل راکشته است. اما این هم دروغ بود. زیرا ما می‌دانیم که نورمحل هیجده سال تمام با لاردیلی در انزوا و گوشه‌نشینی بسر بردند و مردم شهر لاهور غالباً می‌دیدند که دو زن خوش قد و بالا، با وقار و متانت رو گرفته، در میان درختان شاه‌دره کنار قبر جهانگیر آمد و شد دارند. قبر جهانگیر مطابق نظر نورمحل از سنگ سیاه و مرمر سفید ساخته و پرداخته شده بود. اما گنبد نداشت. زیرا جهانگیر وصیت کرده بود میان گور وی و آسمان چیزی حایل نباشد. این دو زن گاه و بی‌گاه به آنجا می‌آمدند و به گدایانی که در انتظار آنها بودند صدقه می‌دادند و تا روزهای آخر جامعه عزا در بر داشتند.

ما نمی‌دانیم که آیا نورمحل سخنان پریتوی را به خاطر داشت که به وی گفته بود امیدوارم آخر عمر دست خالی بمانی و مردم از تو روگردان باشند. نورمحل پس از مرگ جهانگیر چیزی دربارهٔ خود ننوشت.

نورمحل مانند سایه‌ای در آن سرزمین پرجمعیت ظهور کرد و پس از وی در مدت یک قرن سلطنت مغولان با آن همه جاه و جلال ظاهری به تدریج سقوط کرده شاهزادگان چنگیزی حکومت و قدرت را به انگلیس‌هایی که از ماوراءبحار

آمده بودند واگذار کردند و جانشان را به آنها سپردند.



باگذشت زمان به تدریج حکایاتی درباره یک زن ایرانی که مدتی هند را اداره می‌کرد، گرد آمد. این جریان غیرقابل اجتناب بود. این زن از کنج حرم بیرون آمده و دوباره به گوشهٔ انزوا بازگذشت، چنان به نظر می‌رسد که نورمحل در سالهای آخر کمتر کسی را می‌دید و طبعاً هیچ مورخی تاریخ زندگیش را با نظر خود او ننوشته است.

مورخان دوره شاه‌جهان نسبت به وی نظر نامساعدی داشتند و نویسندگان اخیر هم از آنان پیروی نمودند. زنی که اداره امور کشور را از دست یک امپراتور مغول درآورده نمی‌تواند از مرد چاپلوس مغول انتظار نظر مساعد داشته باشد. اما در عین حال عملیات درخشان نورمحل که زیبایی بی‌نظیر وی انکارپذیر نبود، حتی آن بازرگان خونسرد هلندی که در زمان حکومت نورمحل در هند بوده می‌گوید تا هنگام شورش محبت‌خان، نورمحل مانند بت ستایش می‌شد. از این رو داستان نورمحل از طرفی برای شرح حال و شخصیت جهانگیر و نورمحل و از طرف دیگر به منظور مجسم ساختن محبوبیت و جذابیت خود نورمحل به این صورت به وجود آمد.

بر طبق داستان‌های عوامانه مشهور، نورمحل یک کنیزک ایرانی بود که زیبایی و هوش فوق‌العاده داشته، وضع تولد وی خیلی شگفت‌آور است، زیرا نه تنها در محیط فقر و بدبختی و در اثنای مسافرت در بیابان به دنیا آمده، بلکه پدر و مادرش او را سر راه گذاشته‌اند و مار بزرگی نگاهداری او را به عهده گرفته است تا اینکه رئیس قافله او را دیده دلش به رحم آمده و او را از سر راه برداشته است و میان قافله در جستجوی زنی برآمده است که نوزاد را نگاهداری کند و بالطبع مادر نورمحل این وظیفه را پذیرفته است.

سپس جهانگیر عاشق وی شده و همین که نورمحل را به شیرافکن داده‌اند،

جهانگیر باز دنبال او بوده است و بالاخره در صدد قتل شیرافکن برآمده و به این جهت شیری را در مقابل آن مرد رها کرده است، اما سرباز دلیر شیر را از پا درآورده لذا شیرافکن لقب یافته است. جهانگیر بعداً عده‌ای را مأمور قتل او نموده است. شیرافکن به‌طور افسانه‌آمیزی با مهاجمین مبارزه کرده و همه آنان را از پا درآورده است و بالاخره خود نیز در صدد خودکشی برآمده و رو به وطن خویش برگشته، در آنجا مرده است و شمشیر خویش را در جسم زن زیبای خطرناک خود مدفون ساخته است.

افسانه نورمحل سپس به آنجا می‌رسد که جهانگیر بعد از قتل شیرافکن او را به حرمسرا آورده اما زن دلیر و سربلند ایرانی تسلیم وی نگشت و او را از کشتن شیرافکن ملامت کرد تا اینکه به‌طور غیرمعلومی جهانگیر غلبه کرده، او را وادار به تسلیم نمود.

این داستان یک داستان رمانتیک و شبیه درام می‌باشد و ممکن است از آن رمانی تهیه شود. در واقع زندگی نورمحل تاکنون صفحات بسیاری از تاریخ را اشغال کرده است. مورخین انگلیسی مانند «الیفنیستن» داستان نورمحل را کم و بیش از مورخان قرن هیجدهم ایرانی اقتباس کرده‌اند و بقیه نویسندگان غربی داستان و قصه و مقالات مربوط به نورمحل را از دو منبع گرفته‌اند. هنگام تحریر این کتاب یک مقاله دو صفحه‌ای که راجع به عروسی نورمحل در هند چاپ شده بود برای مؤلف رسید و تمام حوادث افسانه مانند در این مقاله درج بود.

محققان امروزی این افسانه را نمی‌پذیرند، دختر غیاث‌بیگ علاوه بر اینکه کنیز نبوده، از خاندان بالنسبه محترم و با اطلاعی بوده است. دلیلی در دست نیست که پدر و مادرش او را سر راه گذاشته باشند. حقیقت مطلب آن است که ملک مسعود رئیس کاروان به این خانواده ایرانی موقع تولد نورمحل علاقه‌مند شد و همین که به فتح‌پور وارد شدند، ملک‌مسعود غیاث‌بیگ را به خدمت اکبرشاه برده معرفی کرد. اکبرشاه منصبی درباری به آن مرد ایرانی باهوش واگذار نمود.

غیاث‌بیگ مرتب ترقی کرد تا اینکه پدرزن شاه شد و به عالیترین مقام نائل آمد و بنابرانی می‌توان گفت که ترقی غیاث‌بیگ و آصف‌خان همه از وجود نورمحل سرچشمه گرفته است.

این هم مسلم است که جهانگیر توطئه قتل شیرافکن را ندید، زیرا این داستان دو نسل بعد انتشار یافت و مورخان معاصر راجع به این موضوع، چیزی ننوشته‌اند، جهانگردان بسیار نوشته‌اند و مجذوب و مفتون آن وقایع شده بودند. در این باره کاملاً سکوت اختیار کرده‌اند. به علاوه اگر جهانگیر سبب قتل شیرافکن بوده، لابد در خاطرات خود به این موضوع اشاره می‌کرده است. در صورتی چند روز پس از واقعه جهانگیر رسماً آن را بیان نموده است و این خود دلیل دیگری است که جهانگیر در قتل شیرافکن دست نداشته است.

جهانگیر خود می‌گوید پس از اینکه خبر شورش شیرافکن به دربار رسید، قطب‌الدین مأمور شد شیرافکن را دستگیر سازد و محاکمه کند و اگر موضوع صحت داشت وی را تنبیه نماید. شیرافکن بعد از ورود قطب‌الدین به ملاقات حاکم رفت و ناگهان سپاهیان قطب‌الدین او را محاصره کردند. شیرافکن فریاد زد: چه خبر است؟!

قطب‌الدین سپاهیان را عقب زده خود به تنهایی قدم پیش گذاشت. شیرافکن دوبار یا سه بار به شکم قطب‌الدین شمشیر فرو برد و نخستین مردی که به طرف او حمله‌ور شد از پا درآورد. آنگاه خودش نیز کشته شد.

دو واقعه در این کتاب ذکر شده که جزء افسانه به شمار می‌آید و صحت آن تأیید نشده است: اول ملاقات جهانگیر و مهری در حرمسرای فتح‌پور. این داستان ضمن «تاریخ خافی‌خان» به تفصیل نگاشته شده. مورخ مزبور یک قرن بعد از حدوث واقعه آن داستان را نوشته و از قرار معلوم موضوع را از کتابهایی اقتباس

کرده است که بعد مفقود شده است.[۱]

خافی‌خان می‌گوید: جهانگیر نورمحل را از جان و دل دوست داشت تا اینکه روزی او را در گوشه‌ای از کاخ تنها یافت و از روی شوخی دست او را در دست گرفت و به طرف خود کشید. نورمحل از او گریخت و نزد خانم‌های حرمسرا شکایت کرد...

این جریان ضمن داستانهای عادی نیامده است و احتمال کلی می‌رود که جهانگیر[۲] (موقعی که شاهزاده بود) در آن موقع اجازه ورود به حرمسرا داشته و تصادفاً مهری را دیده است. مورخین این ملاقات را درست‌تر می‌دانند. پس اگر ملاقات آنان صورت گرفته باشد هیچ بعید نیست که زیبایی فوق‌العاده آن زن ایرانی جهانگیر را مجذوب کرده باشد.

و اما مطلب دوم ازدواج مهری با شیرافکن به حکم اکبرشاه و به منظور دور کردن وی از جهانگیر است. «بنی‌پراساد» که آخرین وقایع‌نگار دورهٔ جهانگیر است، این مطلب را قبول ندارد و معتقد است که اکبر با ازدواج دختری زیبا و با تربیت و باهوش مانند مهری با جهانگیر مخالفتی نداشته است.

اما این هم مسلم است که چون دختری به نام «انارکلی» متهم به دوستی با جهانگیر شد، به حکم اکبر او را زنده به گور کردند و جهانگیر بعدها برای این دختر

---

۱. در موقع تألیف این کتاب قسمتی از کتاب منتخب‌اللباب تألیف خافی‌خان که مربوط به نورمحل و جهانگیر بوده تحت نظر مؤلف توسط دانشگاه کالیفرنای برای نخستین بار از فارسی به انگلیسی ترجمه شده و مؤلف مختصری از ترجمه فارسی را اضافه نمودند. تقریباً تمام تواریخ درباره مغول در آن ایام به زبان فارسی تألیف می‌شده است.

۲. در آن موقع جهانگیر امیرسلیم نام داشت و پس از جلوس به تخت سلطنت عنوان جهانگیر پیدا کرده است و چون اسامی شرقی زیادی در این کتاب ذکر شده، لذا تغییر آن موجب اشتباه می‌گردید و بدین جهت از ابتدا جهانگیر به همان اسم خوانده شد. چنان که امیرخرم هم فقط پس از جلوس، شاه‌جهان نام گرفت. محبت‌خان و آصف‌خان به همان عنوان ذکر شده‌اند ولی از غیاث‌بیگ گاه به نام اعتمادالدوله هم یاد شده است. در آن موقع هند در زبان فارسی و میان مغول‌ها به نام هندوستان و یا هندو و یا راند ذکر می‌شد، چنان که کلمه مسلم در این کتاب به جای فارسی مسلمان ذکر شده است.

در لاهور مقبره‌ای ساخت و اگر اکبر با ازدواج زنی مانند مهری با جهانگیر مخالفتی نداشته بنابراین طبعاً مایل نبوده که مهری همسر یک مرد عادی شود. ممکن است قضیه چنین باشد که اکبر با ازدواج مهری و شیرافکن از آن رو موافقت کرده تا وی را از دربار برکنار سازد و آن همسری که مطابق میل خودش بوده، برای جهانگیر انتخاب کند و به این جهت مهری را به یک سپاهی ماجراجو مانند شیرافکن داده است.

شب‌سواری نورمحل

مسلمان متعصب حتی در این ایام علناً از کارهای زنان خود نام نمی‌برند. مثلاً یک نفر ترک از سلامتی و یا مرگ «خانواده» به جای زن نام می‌برد[1] و به همین جهت اوضاع زندگانی حرم در ضمن کتابهای تاریخ ذکر نمی‌شود، نام زنها در تاریخ به عنوان فلان شاهزاده یا دختر فلان امیر مذکور است. درباره نورمحل هم ابتدا جز شایعات معمولی چیزی در تاریخ نمی‌آید. ولی همین که وی از پرده درآمد و به کارهای عمومی پرداخت، مطالبی راجع به او نوشتند. فعلاً جهانگیر در خاطرات خود از عروسی با نورمحل نامی نمی‌برد. ولی در صفحات آخر آن یادداشتها همه جا از نورمحل اسم برده است.

اکنون مطالبی از نویسندگان معاصر مانند معتمد و غیره در دست است، همچنین مدارکی از خارجیان از قبیل «سرتوماس رو»ـ «دولانت» دانشمند هلندی موجود می‌باشد. شخص اخیر در سال ۱۶۳۱ مطالب مربوط به نورمحل را نگاشته است و به‌طور کلی همهٔ این نوشته‌ها راجع به سال‌های میان ۱۶۲۷ـ۱۶۳۱ می‌شود که نورمحل در منتهای قدرت حکومت داشته است.

از این رو قسمت اول این کتاب مجموعه‌ای از قطعاتی است که دربارهٔ نورمحل نوشته شده و بقیه فصول تا قتل خسرو تقریباً عین حقیقت می‌باشد.

---

۱. از خاورشناسی مانند «هارولدلمب» بعید است که بگوید مسلمانان هنوز هم (در این ایام) از بردن نام زنان خود اباء دارند. چون محال است ندانسته باشد که بیست سال قبل وزیر فرهنگ ترکیه خالده خانم بوده و «این ایام» زنان مصری و پاکستانی و سایر ممالک اسلامی حتی در صف‌های نظام به عنوان سرباز و افسر خدمت می‌کنند. مؤلف

گرچه دلیلی در دست نیست که نورمحل غالباً شبها از حرم خارج می‌شده، اما مسلم است که وی چنین کاری می‌کرده است. مشهور است که او زن دلیری بوده و در روزگار جوانی سفرهایی کرده است. نورمحل سواری خوبی می‌دانسته و برعکس زن‌های پرده‌نشین درباری هند رعایت حجاب را نمی‌کرده است. منتهی در مواقع رسمی با حجاب پشت پنجره «جهاروکا» می‌آمده و با درباریان صحبت می‌داشته است. سر توماس‌رو می‌گوید شبی در چادر درباری چند ساعت به انتظار شرفیابی خدمت پادشاه نشستم و بعد دانستم که گاوی را به ارابه بسته‌اند. نورمحل جهانگیر را در آن ارابه نشانیده، خود ارابه را می‌راند و جهانگیر را به گردش برده است. نورمحل همه جا با لشگر حرکت می‌کرده است و در سفره‌ای کوتاه مانند قلعه کانگرا و باغهای کشمیر دو به دو با جهانگیر سوار می‌شده است.

بالاخره همین که جهانگیر اسیر محبت‌خان شد و جنگ جهلوم پایان یافت، نورمحل به‌طور ناشناس با یک خواجه از اردوی محبت‌خان گریخت و آن طرف رودخانه رفت و البته زنی که سال‌ها پشت پرده بوده نمی‌توانسته است به چنان کاری دست بزند. در ضمن باید دانست که موضوع شکار ببر نورمحل هم حقیقت دارد. لااقل او یک بار با جهانگیر به شکار ببر رفته و بنا به گفته جهانگیر با شش تیر چهار ببر را کشته است. با در نظر گرفتن تفنگ‌های بی‌ارزش آن زمان این واقعه تقریباً غیرقابل قبول به نظر می‌رسید. اما در صحت گفته‌های جهانگیر هم نمی‌توان تردید داشت.

اگر بگوییم زنان مسلمان آن روز حرمسرا پیوسته در اتاق‌ها محبوس بوده‌اند اشتباه گفته‌ایم. غالب آن‌ها به مسجد می‌رفتند، همچنین می‌توانستند به حمام‌های عمومی بروند و گاه هم با همراهان و نگاهبانان حق داشتند از اقوام خود در خارج دیدن کنند و حتی به مسافرت بروند. مسلمانان به گردش و حرکت علاقه دارند و مخصوصاً در ممالک گرمسیر که خوابیدن تا پیش از نیمه شب کار دشواری است، زنها غالباً همراه ملازمان شبها به گردش می‌رفته‌اند.

اشعار

جهانگیر یک مرد مخمور عادی نبود، بلکه معلومات و اطلاعاتی هم داشت. به سه زبان سخن می‌گفت و به دو زبان می‌نوشت و می‌خواند. تاریخ و جغرافی می‌دانست و به گیاه‌شناسی و حیوان‌شناسی علاقه داشت. آزمایشهای وی در آن موارد شگفت‌آور و در عین حال دقیق و درست بود.

علاقه زیادی به جواهر داشت. به باغ و گل و گیاه توجه زیادی ابراز می‌کرد. دفتر یادداشتهای او از نقاشیهای قلمی گلها، شکوفه‌ها و مینیاتور دریاچه‌ها پر است. با نقاشی آشنا بود و در مدت سلطنت او و شاه‌جهان نقاشی مغولان به منتهی درجه ترقی کرد. معمارهای دوره این دو پادشاه بهترین عمارات اسلامی دورهٔ مغول را در هندوستان پدید آوردند. از آن جمله تاج‌محل که یک قطعه جواهر بی‌نظیر می‌باشد.

حتی پیش از فتح هند هم مغولان مردمان هنرپرور با اطلاعی بودند و از مردانگی و شرافت بهره‌ای داشتند. فقط نقطه ضعف آنان شراب‌خواری بود. تقریباً مدت یک قرن نیاکان جهانگیر با شاعران و هنر و هنرمندان ایران و تمدن و فرهنگ باستانی هند آشنا و محشور بودند و در سراسر شرق فقط این دو کشور (ایران و هند) مشعلدار تمدن و فرهنگ یونان شدند. جهانگیر از حالات و تعلیمات

افلاطون و ارسطو خبر داشت. در مجموعه نقاشی جهانگیر آثار هنری «دورر» و همچنین نقاشان و هنرمندان ایتالیا موجود بوده است.

طبعاً دربار وی مرکز ادبیات و شعر و شاعری شده بود وکمتر کسی از هم‌پیاله‌ها و ندیمانش به مناسبت مقام، شعری از خودشان یا حافظ نمی‌سرودند. خود جهانگیر هم شعر می‌گفت. اما اشعارش آنقدرها تعریف ندارد. برعکس نورمحل نیکو شعر می‌گفت. در تذکره خافی‌خان بعضی اشعار از نورمحل ذکر شده که در این کتاب شاید برای اولین مرتبه به انگلیسی ترجمه شده است.

روزی جهانگیر لباسی دربر داشت که تکمه‌های آن از یاقوت‌های بسیار گرانبها تهیه شده بود. نورمحل تا آن را دید این شعر را گفت:

این تکمه‌های لباس تو یاقوت نیست بلکه قطره‌های خون من است که به گردن تو افتاده است.

در قطعه‌ای دیگر نورمحل چنین می‌گوید:

من دل به تو نمی‌دهم تا راز دل تو را ندانم.

علاقه و عشق جهانگیر نسبت به شعر از آنجا معلوم است که یک رباعی را در ستون سنگی عمارتی دیده، متوجه آن شد و ما می‌دانیم که آن رباعی از بهترین اشعار خیام بوده است.

جاه‌طلبی نورمحل

بسیار مناسب است که برای نورمحل هم این جمله را بگوییم که «مانند قیصر جاه‌طلب بود» و همین جمله کوتاه را معرف تمام عملیات او بخوانیم و بدانیم. این حقیقت مسلم و محقق و آشکار می‌باشد که تمام تاریخ‌نویسان حتی مخالفان او آن را تأیید کرده‌اند. «بنی‌پرساد» که تاریخ جهانگیر را بسیار دقیق نوشته، از جاه‌طلبی و طبیعت تسلط‌جوی نورمحل نام برده و سپس اضافه می‌کند که نورمحل یکی از نوابغ با اراده‌ای بود که می‌خواست بر هر چیز و همه کس حکمفرما باشد و به‌طور غیرمستقیم تمام قدرتها را در اختیار خود نگاهدارد. گرچه حقایقی در این گفته‌ها هست. ولی تمام آن حقیقت نمی‌باشد. نورمحل مانند همه زنان درباری و تاجدار دنیا تا حدی متلون بود. صد سال پس از مرگ او لباسی که نورمحل مدکرده بود (به قول خانی‌خان) در سراسر هند جز در دهات مرزی همانطور پوشیده می‌شد. خیرات و مبرات و نیکوکاری نورمحل نسبت به زنها یکی از یادگارهای درخشان دورهٔ مغول می‌باشد. «پراساد» می‌گوید محال بود که نام دختر یتیمی را نزد نورمحل ببرند و این ملکه نیکوکار برای عروسی او کمکی نکند. نورمحل درباری را اداره می‌کرد که مجلل‌ترین دربارهای عصر خود به شمار می‌آمد. به امر او دو مقبره عالی در هند بنا شد: یکی مقبره پدرش در آگرا و دیگری مقبره جهانگیر که هنوز

هم بزرگترین آثار معماری هند به شمار می‌آید.

هر کاری که نورمحل انجام داده حاکی از دقت کامل و فکر متین و پخته می‌باشد و یک نوع کمال مطلوب به شمار می‌آید. نورمحل با پدر خود در ادارهٔ امور وزارت و خزانه‌داری همه نوع کمک می‌کرد و اندوه وی در مرگ پدر قابل انکار نمی‌باشد. او به برادر بلغمی جاه‌طلب خود آصف‌خان اعتماد نداشت و چنان‌که دیدیم همین برادر لااقل دو بار به خواهر خیانت کرد: یک بار در جنگ جهلوم که می‌خواست نورمحل و جهانگیر را تسلیم محبت‌خان کند و بار دوم در شب مرگ جهانگیر که خواهر را زندانی کرد. نورمحل می‌توانست برادر خود را به دست محبت‌خان نابود سازد، ولی این کار را نکرد. برعکس خودش راگرفتار ساخت و نامی از عملیات برادر نبرد و جهانگیر را بالاخره آزاد نمود. به احتمال قوی پس از مرگ جهانگیر هم برای جلوگیری از جنگ و خونریزهای داخلی برای آزادی خود اقدامی به عمل نیاورد.

نورمحل تا پیش از قتل خسرو با خرم دوستانه رفتار می‌کرد و از آن به بعد در اثر این جنایت بر ضد خرم قیام نمود وی تا جنگ جهلوم طرفدار جدی محبت‌خان بود و با آنکه کاملاً جاه‌طلب و ناراحت و خودخواه بود، پس از مرگ جهانگیر و قتل دامادش شهریار، از تمام اختیارات دست کشید.

برای اینکه کاملاً حقیقت موضوع روشن گردد، بهتر است به نظر یکی از مورخین اخیر دربارهٔ نورمحل توجه شود:

> «نورمحل از زمان ازدواج خود با شیرافکن تا ازدواج دخترش با شهریار هزاران گرفتاری داشت. با این همه گرفتاریها و با اینکه نورمحل زن باهوش و رئوف و مهربانی بود و با اینکه مادرزنها نسبت به دامادشان به خاطر دخترشان مهر و محبت دارند و با وجود خودپسندی و حسادتی که معمول زنان می‌باشد و پشت نیرومندترین مردان را می‌لرزاند با این همه نورمحل شهریار ساده را در برابر شاهزاده ولیعهد نیرومند به جنگ واداشت... و بدون

«اینکه فکر آتیه و برهم خوردن تاج و تخت باشد یا دلش به حال مردم تیره‌روز رحم آید لانه زنبور را خراب کرد و شورش عظیمی در هند برپا نمود.»

به‌طوری که ملاحظه می‌کنید گناه نورمحل در نظر این مورخ آن است که شهریار ساده را بر ضد شاهزاده نیرومندی که راه خود را با خون هموار ساخت مسلح و مجهز نموده است. «لایت» که نویسنده بی‌طرفی است چند سال پس از جلوس خرم می‌نویسد:

«پیشگویی این مطلب آسان است که سلطنتی که با این همه جنایات آغاز شده عاقبت خوشی نخواهد داشت و تختی که با ریختن خون این همه بی‌گناه استوار گشته ثبات و دوامی پیدا نمی‌کند.»

واقعاً هم همینطور بود، چون شاه‌جهان هشت سال پیش از مرگ به دست پسرش اورنگ زیب از سلطنت خلع شد و به‌طوری اوضاع هند آشفته گردید که شرحش را همه می‌دانند و محتاج به تکرار نیست. درباری که با زیبایی و کفایت نورمحل به آن خوبی اداره می‌شد مانند دربار روم قیصرها و دربار فرانسه در اواخر حکومت «والوآ» آشفته و درهم گردید. تمام مورخین حتی مخالفین نورمحل هیچ‌کدام نگفته‌اند که این ملکه مخالفین خود را ترور یا مسموم کرد. در صورتی که «کاترین دومدیسی» و کلئوپاترا کارشان همین ترور و یا مسموم کردن اشخاص بود و هیچ کس هم دربارهٔ صمیمت وی نسبت به جهانگیر شک و تردید نداشته است.

در هر حال ما از احساسات درونی نورمحل نسبت به جهانگیر اطلاعی نداریم که آیا او را مانند دخترش واقعاً دوست داشت و یا اینکه در مقابل عشق‌های شهوانی این امپراتور شهوتران عمل متقابل انجام می‌داد. این یکی از رازهای درونی بی‌شمار نورمحل است.

جهانگیر مرد خیلی ساده‌ای نبود، به قسمی که او را اداره کنند. وی تحت فرمان کسی درنمی‌آمد و تا موقعی که نورمحل به حرمسرا نیامده بود هیچ کس نمی‌توانست اراده خود را بر جهانگیر تحمیل کند. تنها زیبایی نورمحل و بی‌اراده

بودن جهانگیر سبب استیلای این ملکه نگردید. بلکه جهانگیر می‌دید که همسر زیبایش علاوه بر زیبایی می‌تواند در اداره امور مملکت با وی مساعدت کند و با تمایلات وی کارها را تغییر و تبدیل بدهد و مطابق میل او رفتار نماید و تا زمانی که قوای جسمانی جهانگیر به کلی درهم نشکسته بود، نورمحل نتوانست علناً زمام امور را به دست بگیرد.

نورمحل زنی بود که می‌کوشید میان مردان زندگی زنانه خود را ادامه دهد. حال این تمایل وکوشش وی باکمال مطلوب بوده و یا اینکه در نتیجه احساسات بشری به وجود آمده بود نورمحل تا آخرین لحظه تسلیم مردان نشد. قدرت سیاسی نورمحل به وسیله سه نفر آدم‌کش یعنی خرم هوشیار، آصف‌خان خائن و محبت‌خان دلیر از دستش خارج شد. اما همه می‌دانیم که این سه نفر مجسمه‌هایی از گل بودند که نورمحل آنان را بدین صورت درآورده است.

شاید گفتهٔ این اروپایی معاصر نورمحل بهترین حقیقتی است که دربارهٔ وی گفته شده است:

> «وقتی که ما عملیات این زن را تحت مطالعه قرار می‌دهیم هیچ خطایی در آن نمی‌بینیم، جز اینکه نورمحل زن بوده است.»

مدارک و شهود

شاید برای یک نویسنده کمتر موضوعی مانند موضوع نورمحل پیدا شود که از جهات بسیاری قابل مطالعه باشد. چون هیچ گونه شرح حال مخصوصی از نورمحل یافت نمی‌شود. خود این مؤلف تا کنون کتاب مخصوصی دربارهٔ نورمحل سراغ نکرده است و شرح حال جامعی از وی ندیده است. حتی جز آنچه در آغاز این فصل گفته شد داستانهای عوامانه هم دربارهٔ نورمحل در دست نیست، فقط قطعاتی از گوشه‌های تاریخ هند و سایر تواریخ ارجع به نورمحل به چشم می‌خورد.

چند سال پیش من به فکر افتادم شرح زندگی نورمحل را جمع‌آوری کنم و از تواریخ معاصر مدارک و شهودی به دست آورم. از آن موقع تا به حال مشغول این کار بودم و از کتابخانه خود مدارک جمع آوری می‌نمودم. اکنون همه آن مدارک نزد من است. این مدارک در جلدهای چرمی سیصد سال پیش لفاف شده است و بعضی از آنها پشت جلد آبی رنگ انجمن همایونی آسیا را دارد و بعضی هم متعلق به کتابخانه Bibliothec Indien می‌باشد و توسط کتابخانه دانشگاه کورنل به من عاریه داده شده است و از آن جمله ترجمه خطی کتاب خافی‌خان می‌باشد.

در میان این اوراق گوشه‌ای از زندگی نورمحل پنهان شده است.[۱]

تنظیم مطالب

کوشش من در درجه اول متوجه این بود که دربار مغول و درباریان زمانی راکه نورمحل وارد آن دربار شد تشریح کنم.

برای این منظور ابوالفضل بهترین راهنما به شمار می‌آمد. وی وزیر اکبر بود و جهانگیر او را کُشت. ابوالفضل کتابی به نام آیینه اکبر نوشته که طی آن جزییات حکومت اکبرشاه و نقشه اردو و غیره در آن درج است. این کتاب را «رابلوکمان» از فارسی به انگلیسی ترجمه کرده است. خوشبختی متخصصین در این است که ابوالفضل شرح حال درباریان و اعضای خاندان سلطنتی را نیز در آن کتاب آورده است.

سپس یادداشتهای نامرتب بابرجد جهانگیر نیز مدرک بالنسبه مهمی است که در آن فتح هند تا وقایع سال ۱۵۲۷ به‌طور کامل درج می‌باشد. همایون‌نامه تألیف شاهزاده گلبدن‌بیگم راجع به تاریخ همایون نیز کتاب مفیدی به نظر آمد. گلبدن‌بیگم دختر بابر است و داستان‌های کوچکی هم راجع به زنانی که همراه همایون پادشاه هند و پسر بابر سفر کرده‌اند توسط این خانم تألیف شده است. جشن‌ها و ماتم‌ها و وقایع حرمسرا و همچنین شرح حال دو شاهزاده‌خانم تاتار یعنی سلیمه و رقیه در این کتاب مندرج می‌باشد.

---

۱. عناوینی که در اینجا ذکر شده برای آن نیست که هر کس بخواهد شرح حال نورمحل و تاریخ معاصر را مطالعه کند به آنها مراجعه نماید مطالعه آن موضوع محتاج مطالعه موضوع‌های مختلف است که به عادات و رسوم مغولان و مذهب اسلام و جزییات اسب‌سواری و باده‌پیمایی ارتباط پیدا می‌کند. مؤلف این کتاب عناوینی در اینجا ذکر کرده برای کسانی که بخواهند اطلاعات بیشتری درباره زندگی نورمحل و جهانگیر و دربار مغول به دست آوردند بسیار مهم و جالب توجه یافته است.

شهودی که با نورمحل معاصر بوده‌اند.

مهمترین شهود معاصر نورمحل جهانگیر می‌باشد. ولی در یادداشتهای جهانگیر فقط ضمن وقایع پنج سال آخر از نورمحل به عنوان زوجه نام برده شده است. و این هم از یکی از امرای اسلام عجیب است که از زنان خود نام می‌برد. در توزک جهانگیری فقط از حالات و عادات امپراتور مطالبی نوشته شده است. بعضی از فصول این کتاب مانند شکار ببر و غیره از روی یادداشتهای جهانگیر استنساخ گشته است.

شاهد دوم معتمد منشی و مأمور پرداخت جهانگیر است. معتمد کتابی به اسم اقبال‌نامه دارد که طی آن از نورمحل بدگویی می‌کند و شرحی از تاریخ سلطنت جهانگیر را نیز به دست می‌دهد. عده‌ای از نویسندگان معاصر ایرانی داستانهایی بر اقبال‌نامه افزوده‌اند که از آن جمله یادداشت‌هایی راجع به کارهای روزانه جهانگیر، مجموعه‌ای از خلاصه‌نامه‌های اعتراض‌آمیز محبت‌خان می‌باشد که جهانگیر را برای عشق مفرط به نورمحل ملامت کرده است.

میان شهود اروپایی از همه مهمتر «پترودلاوال» از نجبا و سیاحان روم است که به‌طور شگفت‌آمیزی در خاور گردش کرده و در جنگ‌های ایران و عثمانی شرکت نموده ودو بار زن گرفته و از زن دوم خود که یک خانم گرجی بوده چهارده پسر پیدا کرده است.

دیگر سر توماس رو که سفرنامه او تحت عنوان سفارت سر توماس رو به خدمت امپراتور مغول جزء کتابهای کلاسیک می‌باشد. سر توماس رو نخستین سفیر انگلستان در هندوستان می‌باشد. وی در کتاب خود جزییات دربار مغول و مذاکرات با جهانگیر و همچنین شرح حال خرم را به تفصیل ذکر نموده است.

سومین شاهد بی‌طرف همان محقق و سیاح هلندی به نام «دولایت» می‌باشد. این محقق کتابی به نام «امپراتوری مغول» نگاشته و عمارات آگرا و شرح وقایع سلطنت جهانگیر رابه تفصیل ذکر نموده است. من (مؤلف) کتاب مزبور را بسیار

نفیس تشخیص دادم. «پلسائرت» هلندی دیگری است که کتابی به نام «رومونستراتی» نوشته است و بیشتر مربوط به تجارت هند می‌باشد. اما طردالباب مطالبی دربارهٔ زندگی خرم نیز در آن کتاب وارد شده است.

ژزوئت‌ها نیز چیزهایی نوشته‌اند و در کتاب روابط کشیش گریر و مذاکرات جهانگیر با کشیشان مسیحی ضبط و درج شده است.

شاهد دیگر ناخدای انگلیسی «ویلیام هاکنیز» می‌باشد که از ۱۶۰۷ تا ۱۶۱۲ در هند بوده، با جهانگیر هم‌پیاله و هم‌قمار شده شرح مبسوطی از تشریفات و مراسم درباری و پاره‌ای افسانه‌هایی که خود او شنیده در کتابش درج کرده است.

کشیش «ادواردتری» که همراه سفیر انگلیس سرتوماس‌رو به هند آمده، کتابی تحت عنوان «مسافرت به شرق هند» نوشته و طی آن مشاهدات خود و همچنین شرح بروز طاعون و حرکت اردو را به رشته تحریر درآورده است.

تمام این هفت نویسنده اروپایی شایعاتی شبیه به هم دربارهٔ نورمحل نوشته‌اند (هاکنیز پیش از همسر شدن نورمحل با جهانگیر از هند رفته است). این شایعات غالباً جالب توجه وگاه هم با حقیقت توأم شده است.

سلطنت دیگر

قسمتی از منتخب‌اللباب خافی‌خان برای این کتاب ترجمه شده و به نظر من مؤلف منتخب‌اللباب بسیاری از داستانهای مربوط به نورمحل را با مطالب دیگری که جاهای دیگر یافت نمی‌شود و ظاهراً درست است در کتاب خود آورده است.

جهانگردان اروپایی تحقیقات بیشتری نموده‌اند. «پترموندی» که یکی از عمال مهم شرکت هند شرقی بوده، از شهرهای زمان اورنگ‌زیب جزییاتی ذکر می‌کند. «فرانسوا برنیه» پزشک فرانسوی ضمن سیاحت‌نامه خود از وضع زندگانی شهرهای هند و ییلاق‌های کشمیر مطالب مهمی نوشته است. «شید دتوفوت» که در خاور نزدیک و هند سفر کرده کتابی راجع به کاروانسراها و راه‌ها نوشته است. در

کتاب ضخیم او که در یک جلد چرمی مجلد شده، تمام اوضاع مسافرت قرن هفدهم آن ممالک درج شده است. «نیکلا مانوکی» پزشک ایتالیایی در کتاب خود موسوم به stor io diMogor مطالبی راجع به معالجه زنان حرمسرا نوشته ولی چندان قابل اعتماد نمی‌باشد.

سه مورخ جدید مطالب مهمی نگاشته‌اند «جمیسر تود» در کتاب خود به نام «راجستان» تمام تواریخ روز و سال و ماه مربوط به راجه‌های هند را ذکر نموده است. «وینسنت اسمیت» در کتاب شرح حال اکبر تمام وقایع زندگانی آن پادشاه را ذکر کرده است. «بنی‌پراساد» در تاریخ جهانگیر مطالبی راجع به زندگانی آن امپراتور نوشته که از هر حیث قابل اعتماد می‌باشد و برای مؤلف بسیار مفید بود.

پایان

Harold Lamb

Nur Mahl

The Lady of Mongol Empire



